رویا های ممنوع

به قلم سپیده تقی زاده

www.98ia.co
رویا های
ممنوع
کاتر نفهمند
تنها خط قرمز
رویا های من تویی
رویا های من
نویسنده:
سپیده
تقی زاده
نویسنده : Sepidtgh
برترین کتابخانه مجازی ایران
98iA
www.98ia.co
نودهشتیا اولین کتابخانه مجازی در ایران
www.98ia.co

به نام آرام وجود

کاش نفهمند تنها خط قرمز رویاهای من تویی ...

می گن اونی که می خنده یک درد داره ، اونی که می خندونه هزار و یک درد ..

شاید به خاطر همینه که هیچ وقت نمی تونیم حال همو درک کنیم !

شاید اشکال از اونجاست که بلد نیستیم بین حس و حال واقعی و انحنای لبمون تناسب برقرار کنیم....

یا شایدم نه..!

دستی برای خشک کردن گونه ها یا آغوشی برای پناه بردن نداریم...

ترجیح می دیم با یه لبخند کم رنگ و تصنعی ، صورت مسئله رو پاک کنیم تا کسی از درون پرتلاطم مون نپرسه!

وقتی تو دنیای واقعی زندگی دلگرم کننده ای نداریم....

احتمالا همون موقع ست که به رویاهامون فرصت تصاحب لحظه هامون رو می دیم...

انقدر به احساسات تخیلیمون بها میدیم ، که دیگه جایی برای منطق باقی نمیمونه....!

احساسات در کنار منطق میتونه بسازه..

هرچقدرم سخت باشه ، یا طول بکشه..

در نهایت پرورشت میده...

ولی احساسات بدون منطق...یعنی تعصب بیجا و خودخواهی و درنهایت بی انصافی...!

و زندگی بدون انصاف ، یعنی نابودی..!

ماجرای زندگی من شاید در نگاه اول تخیلی به نظر برسه..

ولی حقیقت اینه که این ماجراها واقعیت زندگی منه و حتی شاید واقعیت زندگی خیلی ها...!

همیشه علایق آدمها تعیین کننده جهت حرکت تو جاده ی سرنوشتشونه...

حتی علایقی که در وهله ی اول ، یه پوزخند رو لب می شونه...

ولی واقعیت چیز دیگه ست... باید دید این علایق به کدوم مسیر هدایتت میکنه ؛ چقدر زندگیتو تحت شعاع قرار میده...

علایق من زندگی منو زیر و رو کردن!

نمی دونم...همش پیش خودم فکر می کنم که اگه حتی یه فرصت دیگه برای زندگی داشتم ؛ حتما دوباره رویاهامو دنبال می کردم....!

غافل از انتهای مسیر ...

طبق عادت همیشه صدای باند رو تا ته زیاد کردم و شروع کردم جلو آینه تمرین کردن حرکاتی که تازه یاد گرفته بودم..

مامان هم طبق عادت هر روزه یه بند بغل گوشم غرولند می کرد !

همیشه همین طور بود اول یکم زیر لب از دنیا و روزگار و شانس و زمونه شکایت و انتقاد می کرد و بعد وقتی می دید از رو نمی رم بیخیال طعنه ی غیرمستقیم می شد و اقدام به سرکوب مستقیم و بدون واسطه می کرد !

-روشا.. اینقدر رو عصاب نباش دختر... صدای اون لامصبو کم کن...مخم ترکید.. رووشا...

_ای بابا... چرا هوار می زنی ؟ صداش که زیاد نیست

_بس کن روشا...برنامه ی هرروزت شده این چرتوپرتا... زندگی این نیست... بگیر بشین بینم..تو نمی خوای عاقل شی ؟؟؟

دستمو گرفت ومجبورم کرد آروم بگیرم...نشستم لبه ی تخت... دسته ی موهامو که جلوی چشمای توسیمو گرفته بود پشت گوشم انداخت . نفس عمیقی کشید وسعی کرد منطقی باشه و زود عصبی نشه

_ببین دخترم... تو خیلی توانایی های دیگه ای به جز خوندن و رقص داری ! چرا رو اون مهارت هات کار نمی کنی..تابلکه یه نتیجه ای داشته باشه ؟

باز موعظه و اندرز ، نسل به قول خودشون سوخته شروع شد !!!

_من جز این دوچیز توانایی دیگه ای ندارم عزیز من...

باز داشت عصبی میشد . اما سعی می کرد خودشو کنترل کنه

-چرا نداری فدات شم ؟ تو خیلی خوب می نویسی... مهارتت تو نوشتن واقعا عالیه !

_آخه مادرمن... کی دیگه الان کتاب می خونه ؟؟ اصلا کی حوصله ی خوندن داره ؟؟ ببینم تو دلت نمی خواد دخترت معروف بشه ؟؟!

اخم ظریفی کرد و به عبارتی سعی کرد خرم کنه :

_ ولی من این دخترو بیشتر دوست دارم... شهرت بد نیست خیلیم خوبه.. اما نه هر شهرتی... یکم هم باید شرایطو درنظر داشته باشی !

دستمو از دستش بیرون کشیدم وایستادم روبه روش وبا ذوق از رویاهام گفتم :

_فکرشو بکن مامی... من روشا...روشا وارسته... دختر تو.. عزیز دل بابا... رو استیج ، روبه وی اون همه طرفدار که همه عاشقتشن و دارن براش دست می زنن...همه دوربینها چیلیک چیلیک !! وای که چه حالی بده !!!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به سرتاپام انداخت و انگشتشو جلوم تکون داد :

-بابات عمرا بذاره همچین روزی بیاد...

_مادر من...پس شما چیکاره ای ؟ خب تو روش تاثیر داری باهاش صحبت کن رای شو بزن دیگه..

خم شدم گونه شو بوسیدم و رفتم سمت استریو . می دونستم به اینجا ختم نمی شه و این رشته سر دراز داره اما ترجیح دادم طبق روال هرروز خودمو بزنم به اون کوچه و با لبخند و خل بازی سروتهشو هم بیارم !

البته مامان هم آدمی نبود که به این راحتی ها پرچم سفید نشون بده ! پاشد و دوشاخه رو از پریز کشید و باند خفه شد !

-گوش کن روشا... هنوز من نمردم که هر غلطی دلت بخواد بکنی !!! من نه تنها تواین راه قدمی برنمی دارم بلکه جلوتم می گیرم . اگه محسن هم بخواد رضایت بده من نمی ذارم... فهمیدی یا نه ؟؟؟

نمی تونستم تو این مورد نه بشنوم ! حتی فکر اینکه هیچ وقت بهش نرسم اشکمو درمی اورد ! در حالی که بغض داشتم نالیدم : چرا ؟ مشکلش کجاست ؟

_ واقعا نمی تونی تشخیص بدی کجاش ایراد داره ؟؟

_ نه شما بگو !!! ایرادش چیه ؟ اینکه دخترم ؟... اینکه اینجا ایرانه ؟؟؟... چون من مسلمونم و این تصمیمم خلاف شرعه ؟!!؟ می ترسید مایه آبروریزی بشم ؟! آره مامان ؟ از این می ترسید ؟!

_ آره می ترسم... می ترسم چون نمی خوام یه عمر آبروداری وعزت واحترام فقط به خاطر سبک سری یه دختر بچه باد هوا بشه !

سرمو تو دستام گرفتم و رو تخت نشستم :

_آخه من به شما چه ؟ مگه منو تو قبر شما می ذارن ؟ من حق ندارم به آرزوهام برسم ؟! چرا همتون به فکر خودتونین ؟! ها ؟!

دیگه طاقت این سناتور بازیاشو نداشتم ... باید حرفمو بزنم !..

بلند شدم و تو چشماش خیره شدم وبا حرص گفتم : اصلا بگید دختر ندارید... به ما مربوط نیست... روشا مُرد خوابوندیمش سینه قبرستون ! اگه اینقد ادعای اعتبارو آبرو میکنید پس دیگه نگران چی هستید ؟؟ انقدر اعتبارتون آبکیه که به قول خودتون ، به سبک زندگی یه دختربچه بستگی داره ؟؟ مسئله ی به این کوچیکی ! مگر اینکه بلف زده باشید !!

دستمو روی گونه ی داغم کشیدم و قطره ی اشک از چشمام رها شد... تا به این سن مریم هیچ وقت روم دست بلند نکرده بود... همیشه در حد دعوای لفظی و چندروز سرسنگینی ! ولی امروز.. تو دلم خودمو سرزنش می کردم.. حق نداشتم این جوری جلوی مادرم بایستم و اون حرفها... حرف هایی که تاحالا به زبون نیاورده بودم... چقدر عوض شده بودم.. درواقع چقد آرزوهام تغییرم داده بودن !! بعد رفتنش ، خودمو روی تخت رها کردم و به سقف چشم دوختم :

-یعنی واقعا چاره ای ندارم ؟! چطور خودمو از این مخمصه نجات بدم ؟! با این حرفهای تند امروز ، حتی اگر یکم امید به پادرمیونی مریم بود ، اونم همه دود شد !!! الان دیگه دقیقا همه روبه روم ایستاده بودن !!!

مشتمو رو تخت کوبیدم : گند زدی روشا... گند... به معنای واقعی !!

ده دقیقه ای می شد که همچنان به سقف خیره بودم ! دلم گرفته بود .. خم شدم و از رو میز کنار تختم ،موبایلمو برداشتم .. دونه دونه لیست آهنگها رو بالا پایین کردم و رو یه آهنگ ملایم و غمگین مکث کردم ... صداشو کم کردم و به پهلو دراز کشیدم ... چشمامو بستم و اشک !

چند لحظه بعد به جای صدای موزیک ، صدای رینگتونم بلند شد ...با فرض اینکه همون مزاحم همیشگیه صداشو نشنیده گرفتم...یه مقدار گذشت تا دوباره صداش بلند شد! ...

-اه... اگه گذاشت آهنگ تموم شه !!!

با دیدن عکس رو صفحه نفسمو بیرون فرستادم و دایره ی سبز رو لمس کردم...

-الو ؟... روشا ؟!

-به به هلما خانوم !

-هلما و کوفت ! ... مُردی به امید خدا ؟!

دوباره رو تخت دراز کشیدم : به کوری چشم حسودا هنوز نفس می کشم...

-زنده ت به چه درد می خوره وقتی گوشیتو جواب نمی دی ؟!

-هلما خوابم میاد... دارم قطع می کنم..

-تو شکر می خوری گوشیو رو من قطع کنی ! ... فکر کردی من اون زبون بسته ی بدبختم ؟... هرغلطی بکنی نازتو بکشم ؟!... بلایی سرت میارم روزی شصت مرتبه جلوم خم و راست شی !

بی حوصله گفتم : حرف نمی زنی که ، در افشانی می کنی ! کارت والاحضرت ؟

-بپوش دارم میام دنبالت...

-کجا

-حرف نباشه... ده دقیقه دیگه جلو درتونم...

اجازه نداد حرف بزنم و سریع گوشیو قطع کرد... شخصیتش همین بود ..! کلا بهت اجازه ی اظهار نظر نمی داد ! ...

اشکامو پاک کردم و از جا بلند شدم ... دم دستی ترین لباسامو تنم کردم و برای آرایش فقط به یه مداد چشم رضایت دادم...

کوله مو انداختم رو دوشم و از اتاقم زدم بیرون... نگاهی به اطراف انداختم ... از مامان خبری نبود و این خیلی عالی بود که سوال پیچ نمی شدم...

-کجا !!!

دستم رو در خشک شد ... نفسمو باحرص بیرون فرستادم و پلکهامو محکم رو هم فشار دادم...برگشتم سمتش... پایین پله ها دست به سینه ایستاده بود و ابروهاشم حسابی درهم کشیده بود !

مثل همیشه به لبخند و شوخ طبعی متوسل شدم...

- اِ مریم جون !!! ... ببینم دستت مشکلی براش پیش نیومده ؟!

چیزی نگفت و کلافه نگاهشو به سمت دیگه ای چرخوند !...خندیدم و دست به گونه م کشیدم : ولی صورت من یه مقدار ناراحته !

خودشم ناراحت و عصبانی بود و این سکوت نشون دهنده ی پشیمونیش بود ! مشخص بود خیلی تحت تاثیر قرارش دادم ! از فرصت استفاده کردم و دستگیره رو چرخوندم...

مریم : نشنیدی ؟... گفتم کجا !

ـپـــوف... با هلما قرار دارم..

- چیکارت داره ؟

-نترس نقشه ی فرار ندارم ! البته فعلا..

چشماش گشاد شد : چه غلطا ! میگم با هلما چی کار داری ؟

-اون با من کار داره نه من ! ... بعدشم نمی دونم چشه فقط گفت میاد دنبالم...

می دونست لجبازم و با سخت گیری و حبس و اعتصاب و این چیزا نمی تونه پابند خونه م کنه و ممکنه اوضاع از این خرابتر بشه... به خاطر همین کوتاه اومد و زیاد پاپیچم نشد ...

جلو در ساختمون ایستاده بودم و به کفشای زرشکیم خیره شده بودم که گوشیم زنگ خورد ..دست بردم و ازجیبم گوشی رو بیرون کشیدم ...اه سیریش !... ببینم این پسره غرور نداره ؟!

با صدای بوق ناگهانی ماشین از جا پریدم و با وحشت به اطرافم نگاه کردم ...

-بپر بالا عروسکم ...!

دهن باز به سوناتای آلبالویی رنگ روبه روم نگاه می کردم ... صفرِ صفر !

با تعجب سرمو خم کردم ...لباساشو همرنگ ماشینش ست کرده بود و تنها تضادش رنگ آبی چشمای درشتش بود که تو صورت گردش خودنمایی می کرد !

-کو دویس شیشت ؟!

کف دستاشو گذاشت دوطرف صورتش و سرشو به اطراف تکون داد :

هلما : مشقامو خوب نوشتم... بابام بهم عیدی داد...

در ماشینو باز کردم و نشستم کنارش ! هه... زندگی لاکچری مردمو !

پوزخند زدم : لابد یه کالسکه آلبالویی ؟

با لبخند ماشینو راه انداخت .

هلما : سوناتاس بدبخت عقب مونده ! ببند اون کمربندو !

جمله ی آخر مصادف شد با صدای بلند موسیقی که ماشینو به لرزه درمی اورد !

-چی گفتی ؟!

یه دفعه ماشین از جا کنده شد !

هلما : یـــوهـــو... برو کـــار عمـــو !!!

با وحشت چسبیده بودم به در ماشین و فقط جیغ می زدم !

-هلمـــا... هلمـــــا !!! ... خاک برسرت ! آروم تـــــر ! آروم باش حیون !!!

دستشو دراز کردو باند رو روشن کرد ! صدای بوم بوم سیستم ، ماشینو به لرزه درمی اورد و هلما همچنان شاد و شنگول هماهنگ با ریتم قر می داد و فارق از دنیا بود !

کم کم داشت گریه م میگرفت : هلما.. هلما تروخدا آرومتر ! ... ترو جون آبجیت آروم ! ... من دارم سکته می کنما... هلما الان میزنی به یکـــا...

هلما : جیغ بزن روشا... خودتو خالی کن ! جـــغ !!!

تو یه لحظه چشم به هم زدن یه پیرمرد مدل خسته و چروکیده که رو عصاش خم شده بود و شمرده شمرده قدم برمیداشت وسط خیابون ظاهر شد ... فاصله مون باهاش همش درحد چند سانتی متر بود که با جیغ من ، هلما سریع به خودش اومد و پاشو تا ته روی پدال فشار داد ...صدای لاستیکا بلند شد و ماشین در لحظه متوقف شد . طوریکه جفتمون با صورت رفتیم تو شیشه...!

-دهنت هلما !

با تردید درحالی که قلبمون تند تند میزد سرمونو بلند کردیم ... پیرمرده با چهره ی بی تفاوت و بی روحش بهمون خیره شده بود و دهنش می جنبید ! ...

یه خرده گذشت که یه دفعه زبون باز کرد !

- خدا نگذره از اونی که بهت تصدیق داده...!

نیم بوتامو درآوردم و چهارزانو رو تخت نشستم..

-هلما بگو نوشابه من مشکی باشه ها !

گوشیشو گذاشت کنار و داد زد :

هلما : حاجی ! ... یه نوشابه مشکی دوتا دوغ !

-دوغ دوم واسه کی ؟

یه تیکه بربری گذاشت دهنش : اینجانب..

منم یه تیکه نون برداشتم :

-نگفتی چیکارم داشتی ؟

-چشتو نگیره گربه کوره ، آوردمت دیزی بدم کوفت کنی دیگه !

-این که اوکیه... بعدش چی ؟

یهکم نگام کرد و بعد پاهاشو که از تخت آویزون کرده بودو جمع کرد و تکیه داد به پشتی...

هلما : می خوام مثل آدم باهم دوکلوم حرف بزنیم ! ...

-می شنویم..!

-ببین روشا.. اولش فکر کردم یه علاقه ی ساده و احساس زودگذره و مشکلت فقط اینه که یکم تو خیالاتی...! ولی حالا میبینم کاملا اشتباه کردم ... حرف خیالات نیست ! تو توهم زدی !!! و با توهماتت درگیری... !

حاجی یه سینی بزرگ با کلی مخلفات گذاشت جلو رومون !

حاجی : بیا دخترم... سفارشی واسه دخترای خوشگلم... نوش جان بابا

هلما : مرسی حاجی.. دستت درست ! خیلی مخلصیم !

-مرسی حاجی ! مثل همیشه بیست !... دست پنجولت درد نکنه !

دستشو برامون تکون دادو با یه لبخند قشنگ ازمون دور شد...و من و هلما هرکدوم مشغول خوردن شدیم ...

-خب منظور ؟

هلما : دست از خیال پردازی بردار !

پوزخند زدم : یعنی دیگه توهم نزنم ؟!

- دیوونه بازیات !... همین ماجرای شهرت و خوانندگی و کره و این مزخرفات !

اخمامو درهم کردم : این مزخرفات زندگی منه...

گوشی کنار پام زنگ خورد... ای بابا ! ... بازم تو ؟؟؟!

هلما : چرا جوابشو نمی دی ؟

-حوصله شو ندارم... پسره ی بی خاصیت !

-هه جدی ؟!... یادمه میگفتی فرهود اولین کسیه که دلتو به لرزه درآورده ! ... چیشد حالا اخ و توف می کنی ؟!

-اون موقع فکر می کردم به درد بخوره ! ولی حالا میگم نه ... ازش خوشم نیومد ! غلط کردمو واسه همین وقتا گذاشتن !

هلما : دست از این کارات بردار !

با دهن پر نالیدم : کدوم کارا ؟

کلافه به گوشیم اشاره کرد : عذاب دادن اطرافیانت ! نه مثل اینکه به ما خوشی نیومده ! تو خونه از دست زخم زبون های مریم آرامش ندارم ، اینجا با گوشه کنایه های هلما درگیرم !

-هلما می ذاری یه لقمه از گلوم پایین بره ؟!.. اطرافیان من خودشون ، خودشونو عذاب میدن !.. من که کاری به کارشون ندارم ! دارم برای زندگی خودم برنامه ریزی می کنم نه زندگی اونا !

یکم صداشو بلند کرد و تو صورتم خم شد : ولی زندگی اونا به زندگی تو وصله ! هر تغییری تو زندگی تو، روال عادی زندگی اونا رو هم تحت تاثیر قرار میده !

-درک!

-تو در قبالشون مسئولی..هم آبروشون.. هم احساسشون ! اینو بفهم روشا !

-داستانتو تموم کردی ؟

-اگه یه وقت خریت کنه یه بلایی سر خودش بیاره چی ؟

بی تفاوت دستمو تکون دادم : چیزیش نمی شه... فکر کردی زندگی رمان تخیلیه ؟! اون مجنون بود که سر به بیابون گذاشت ، فرهود مال این حرفا نیست...

محکم زد پس گردنم !

هلما : پس اینقدر میفهمی زندگی تخیلات نیست و گاو بازی درمیاری ؟! ... آره دختر نازم ، مطرب کره ای شدن تخیله! توهمه! اوکی ؟!

حوصله بحث و کل کل باهاشو نداشتم .. از سرناچاری سری براش تکون دادم :

-اوکی.. بهش فکر می کنم !

یه خورده چپ چپ نگام کرد و یهو دستمو که تازه سمت نون دراز کرده بودم و محکم پس زد و عین قحطی زده ها شیرجه زد رو سینی !

هلما : درک! ...جهنم ! .. فداسرم !.. فکر کرده الکیه... آره جونم برو برات جا گرفتن !... عمرا موفق بشی پاتو از تهران بذاری اونورتر ! .. واسه من کره ، کره می کنه !... هه (بـــوق... هلمای بی تربیت...)

با لبخند ساختگی گوشه ی لبم ، بغضمو قورت دادم و سعی کردم بیخیال نشون بدم :

-چه عجب ! خبری از آقا نیماتون نیست !

پشت چشم نازک کرد و با همون اخم گفت :

-نیما کیه ؟ ... رو من اسم نذار دختره ی خیره سر !

-باز دعواتون شد ؟

-به بزن بزن نکشید...!

دهنمو پوشوندم و با چشمای گرد شده گفتم :

-یعنی در این حد ؟؟!

-من از پسرای زیادی غیرتی و در عین حال شیربرنج خوشم نمیاد !... فکر کرده زمان ننه بزرگشه !... همش گیر میده ... با این حرف نزن ..با اون نپر... اون چرا نگات کرد... این چرا نیشخند زد !!! منم گفتم خوش گلدی..!

بازم مشکل همیشگی ! هلما رو می شناختم... لجبازی بود که لنگه نداشت... با اخلاقی که از جفتشون سراغ داشتم ، بعید نبود ژانر رابطه شون از عاشقانه به جنایی تغییر نکنه !

-اگه نمیتونین با هم کنار بیاید.. دیگه ادامه ندید!

چپ چپ نگام کرد : تو لازم نکرده فسفر بسوزونی ! به فکر زندگی فلاکت بار خودت باش... من خودم به فکرش بودم !

چند لحظه نگاش کردم... بدون توجه به حال خراب من ، لقمه قبلی رو قورت نداده تدارک بعدی رو می دید... به آرامشش حسودی می کردم ... ما دوتا غیر هم دوست دیگه ای نداشتیم... ولی با وجود این همه نزدیکی ، فوق العاده از هم دور بودیم...!!

همه ی آدم ها تو دنیاشون یه دغدغه ی شیرین دارن که به زندگیشون جهت میده...

دغدغه ای که گاهی تبدیل به دردسر میشه ، ولی بازم برای وصالش می جنگن...

تمام راه هایی رو که به نظر میتونن هدفشون رو باهاش ممکن کنن ، امتحان می کنن...

شکست می خورن...

می شکنن...

زمین می خورن..

از اطرافیانشون فاصله می گیرن...

ولی همچنان خودشونو موظف می دونن که تو اون راه کوتاهی نکنن...!

این قانون طبیعته..

آسایش بدون ریاضت...

پیروزی بدون شکست...

وصال بدون جدایی...

زندگی بدون مرگ...

عشق بدون نفرت...

خنده بدون اشک ، معنایی نداره !

اینا همه تضادهای قشنگیه که زندگی رو باهاش بامزه می کنیم...

اون روزا با این عقیده ، لحظات سخت و سرده فاصله گرفتن عزیزامو تحمل می کردم و با نگاه به آینده به ظاهر بی تفاوت از کنارشون می گذشتم !

از ته دلم وجودشونو فریاد میزدم... کاش می شد برای بدست آوردن یه خواسته از داشته هام نگذرم... ولی باید بین گذشته و آینده یکی رو انتخاب می کردم...

****

_دارم باهات حرف می زنم... به من نگاه کن.

چشمامو درشت کردم و باتمسخر به پسری که جلو چشمام تو برزخ دست وپا میزد زل زدم :

_آ..بیا الان دارم به تو نگاه می کنم !

چشماشو با درد روی هم فشرد و زمزمه کرد :

_از عذاب دادن من لذت می بری ؟ نه ؟

بازم برگشتیم سر خونه ی اول !!! نمی دونم چرا همه فکر می کردن اونی که عذاب می کشه فقط خودشونن !!! چرا هیشکی درک نمی کنه که من چه دردی می کشم ؟؟!

دستامو کلافه تو هوا تکون دادم :

_من که کاری بهت نداشتم.. توخودت اومدی سراغم !

_یعنی از نظر تو خاطرخواه شدن جرمه ؟!

_همین دیگه... مشکلت همین جاست !.. مگه تو ازم پرسیدی می تونی خاطرخوام بشی یانه ؟.. مثل آدم می پرسیدی منم روشنت می کردم

پوزخند زد و عصبی سرشو به اطراف تکون داد

فرهود : هه...مسخرست !

مثل خودش پوزخند زدم و گفتم :

_اگه یکم بیشتر دقت کنی متوجه میشی اصلام مسخره نیست ! به خودت نگاه کن... تو الان داری به دختری که افکار مسخره داره التماس میکنی که دوست داشته باشه !

با تاسف سرشو به چپ و راست تکون داد .

لابد پیش خودش فکر می کرد چطور عاشق همچین دختری شده ؟!... انگار چیزی نداشت بهم بگه ...

تو چشمام خیره شد و چندقدم نزدیکتر اومد... و بالاخره لب باز کرد :

_می دونی.. عشق چندشی دارم ! چون عاشق کسی هستم که هرلحظه بیشتر حالم ازش بهم می خوره !

لحظه ی آخر نگاهی بهم انداخت که چیزی ازش قابل تشخیص نبود ! عاشقش نبودم ولی... دوسش داشتم ! بغضش ! نگاهش ! حرفاش... چشمامو به روش بستم و چندثانیه خاطره خنده هاشو مرور کردم که همیشه لبخند رو مهمون لبهام می کرد .بابهت به رفتنش خیره شده بودم... احساس بدی داشتم... حس رقت انگیزی نسبت به خودم پیدا کرده بودم ! سرم درد می کرد. نگاهمو ازش گرفتم واز روی پل به ماشینایی که با سرعت رد می شدن نگاه کردم و اشکهام سرازیر شد :

_خدایا... یعنی من دارم اشتباه می کنم ؟! نه..فکر نمی کنم ! منم مثل همه این اینها...مثل اینها یه آرزو دارم... آرزوهای هرکی با اونیکی فرق می کنه ! مگه من چی خواستم ؟! ... چرا هیشکی درکم نمی کنه ؟!! من فقط.. دلم می خواد معروف بشم... شهرت.. دلم می خواد بخونم ! برقصم ! اگه جرمه... اگه گناهه... اگه هرچیه مال منه !...

با تمام توانم داد زدم : چرا هیشکی نمی فهمه ؟؟

سرمو گرفتم تو دستام و رو زمین نشستم و خودمو بغل کردم وگریه...

**

(فرهود)

درحالی که سعی می کردم بغضمو خفه کنم با سرعت پله هارو پایین می رفتم که با یه پسر کم سن وسال برخورد کردم..

داشت سیگار می کشید که با برخورد با من از دستش افتاد... مگه چند سالش بود که سیگار می کشید !؟

_هوی عمو... حواستو کجا جا گذاشتی؟

بی حوصله معذرت بی جونی بهش انداختم و اومدم رامو بکشم برم که با شنیدن لحن جمله ی آخرش سرجام قفل کردم

_اِ... عیب نداره داداش.. شما بفرما !

برگشتم سمتش... با نیش باز درحالی که از پشت سر من چشم برنمی داشت یقه ی کتشو مرتب می کرد ! شصتم باخبر شد می خواد چه غلطی بکنه پوفی کشیدم وقبل از اینکه قدمی برداره از پشت لباسشو گرفتم و هلش دادم پایین. تعادلشو از دست داد وسعی کرد خودشو نگه داره...

عصبانی توصورتم داد زد :

_چته ؟! ... انگار واقعا مشکل مشکل داریا...

از بین دندونای از عصبانیت قفل شده غریدم :

_اون ماله منه.. هری !!

پسره اول به روشا که متوجه مون نبود نگاه کرد بعد به سرتاپای من !

_خب بابا...

وراهشو کشید رفت. خیره شدم به روشا که روبه آسمون چیزی می گفت... درست نبود تنهاش بذارم. چنتا پله بالاتر رفتم که بتونم حرفاشو بشنوم . باهرجمله ای که از روشا می شنیدم قلبم بیشتر فشرده می شد...

انگار عشق روشا به شهرت خیلی جدی تر از این حرفاست !

من تو آرزوهای روشا جایی نداشتم !... روشا حتی حس دلسوزی هم نسبت به من نداشت...با این اوضاع ، باید با دلم چیکار می کردم ؟!

هرکاری می کردم که توجهشو به خودم جلب کنم ، فقط تحقیر میشدم ! کاش از اول نمی دیدمش..
کاش !

روشا رو زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن... صدای گریه هاش آزارم می داد... اگه روشا علاقه ای بهم داشت ، مطمئناً الان به حضورم احتیاج داشت ولی افسوس...

با پاهای لرزون به سمتش قدم برداشتم . یکم بالا سرش ایستادم زانوهاشو بغل کرده بود و از ته دل هق هق می زد... جلوتر رفتم و کنارش رو زمین نشستم وشروع کردم با انگشتای دستم بازی کردن . روشا ناله میزد و این عصبیم می کرد...

دلو زدم به دریا و با این که می دونستم تبر به قلب خودم می زدم ، حرف دلشو زدم :

_من باید چیکار کنم ؟

***

(روشا)

سرمو از رو پام برداشتم و به چهره ی بی روحش خیره شدم :

_واقعا ؟

_واقعا...

_یعنی.. یعنی میخوای بگی کمکم می کنی ؟!

انگار تو نگاهش یک دنیا غم جاکرده بود !

فرهود : آخرین کاری که برات میکنم.

باورم نمی شد ! درست مثل یه خواب بود... خوابی شیرین که تمام عمرم آرزوی تحققش تو واقعیتو داشتم ! با ناباوری پرسیدم :

_با بابات صحبت می کنی ؟

بی مقدمه پرسید :

_دوسم نداری؟

خنده روی لبام ماسید و یکدفعه غصه ها آوار شد رو دلم ! ... سرم و پایین انداختم... می دونستم نامردیه... می دونستم می شکنه ولی...

_متأسفم...

پوزخند زد و نگاهشو به زمین داد :

فرهود : تو نه.. من !

_چی ؟

_من باید متأسف باشم ..

چیزی برای گفتن نداشتم...یکم مکث کرد و بعد سرشو به اطراف تکون داد ...

-همین امشب با بابا صحبت می کنم. مطمئن نیستم موافقت کنه ، اما من تلاشمو می کنم. کجا میخوای بری ؟

لبخند کم جونی زدم ... زیر لب زمزمه کردم :

_کره...

_پوف... کره ! کره !.. حالم دیگه ازش بهم می خوره !..این همه کشور... اونجا چرا ؟

همون تفکرات مسخره ... لابد فکر میکرد بگم ترکیه یا آمریکا !! نمی فهمم ایراد چیه .. کشورای دیگه چی دارن که کره نداره ؟!

-چون باهمه جا فرق می کنه

_فرقش چیه ؟!

_فرهنگش... مردمش... طرز فکرشون... از همه مهمتر موسیقیش ! دقیقا همونیه که من می خوام. همونیه که با سلیقه و شخصیت من همخونی داره.

پوزخندی زد و تو یه لحظه زمین تا آسمون تغییر کرد !! با نگاه بی حیاش سرتاپامو از نظر گذروند !!! حس بدی بهم دست داد ... یه حس چندش آور ! این فرهود برام غریب بود !...

با احساس دویدن خون به صورتم ، نگاهمو ازش گرفتم و یکم عقب رفتم که خودشو کشید کنارم و آروم درگوشم زمزمه کرد :

_آره راس میگی... تو رقاص محشری هستی !

...مردای ایرانی باب میل نیست ، می خوای خارجیشو امتحان کنی ؟! آزادی بیشتر می خوای ؟!!

حالم از لحن بی شرمانه ش بهم خورد و دستام مشت شد . ناخودآگاه بالا رفت تا بخوابونم زیر گوشش که دستمو رو هوا گرفت و صورتشو نزدیک صورتم آورد.. از شدت عصبانیت می لرزیدم وتندتند نفس می‌کشیدم . دوباره خنده ی هیستریک...!

فرهود : چیه ؟... خجالت کشیدی ؟! .. دیگه باید عادت کنی عزیزم ! مگه همینو نمی خوای ؟...

خنده ش و جمع کرد وادامه داد :

_فرصته خوبیه یکم ه*ر*ز*ه گری رو با من تمرین کنی !

_دهنتو ببند.

ومحکم دستمو از تو دستش بیرون کشیدم.خم شدم و کوله مو از رو زمین برداشتم و راه افتادم سمت پله ها..فریاد عصبیشو از پشت سرم می شنیدم :

فرهود : تو مال این حرفا نیستی... روشـــــا... گوش کن.. تو ذاتت این نیست ! د لامصب بفهم ! چرا می خوای به چیزی که نیستی تظاهر کنی ؟؟

سرجام وایستادم و بلندتر از خودش فریاد زدم :

_اگه می تونی غلطی بکنی ، بکن... اگه نه ، پس گورتو گم کن ...

_وایسا می رسونمت... باتوام

***

_چه راضی باشی ، چه نباشی ، من میرم !!!

مامان : روشا بااعصابه من بازی نکنا.. میگم نه یعنی نه ! فهمیدی یانه ؟!

_من این حرفها حالیم نیست... کاری که می خوام می کنم !

از عصبانیت سرخ شده بود ولی سعی می کرد صداش بالا نره ! اومد چیزی بگه که...

_چه خبرتونه شما دوتا ؟؟

هردو همزمان برگشتیم سمت بابا که تو چهارچوب در ایستاده بود .. بالاخره اتفاقی که نباید میفتاد ، افتاد !

مامان : ت.. تو کی اومدی ؟ مگه امروز جلسه نداشتی ؟؟

بابا اخمی کرد و مشکوک بهمون نگاه کرد. مامان گریه ش گرفته بود انگار ! نمی خواستم بحث اینقدر بالا بگیره ! بابا روبه مامان ادامه داد :

-الان یعنی چی ؟! ناراحتی برم ؟!

مامان : نه نه... فقط...

باید یه بار برای همیشه خودمو همه رو راحت می کردم ! دستامو مشت کردم و چشمامو بستم...

-بابا؟

برگشت سمتم و مثل همیشه با لبخندش بهم جرات داد تا حرفمو بزنم

-جان بابا ؟

مامان : روشا الان وقتش نیست ! بابات خسته ست !

کلافه صدامو بالاتر بردم :

_چرا وقتش نیست ؟ مگه قرار نبود همه چیو به بابا بگی... حالا من خودم میگم !

دست وپای مامان به شدت می لرزید ، با استرس ما دوتا رو نگاه می کرد. دوست نداشتم بیشتر از این آزارشون بدم .

بابا با تعجب پرسید : چه قضیه ای؟

_بابا ؟ شمابگو.. خارج رفتن جرمه ؟ پیشرفت کردن جرمه ؟

بازم لبخند زد :

_چیه دختر ؟ چرا رم کردی ؟ چی روشای بابا رو این جوری بهم ریخته ؟؟

_شما جواب منو بده

-خب نه.. خارج رفتن ، پیشرفت کردن ، اصلام بد نیست ...

_خب الان مشهور شدن بده ؟

-مشهور ؟ جریان چیه ؟

_بابا من می خوام برم کره !

شکه شد : کره چه خبره ؟

قبل از اینکه ادامه بدم ، با کنجکاوی پرسید : ببینم اصلا تو چرا اینقدر درگیر کره ای ؟؟ این علاقت عادی نیست... اون همه اصرار کردم بری کلاس زبان انگلیسی ، کلی کولی بازی درآوردی ، تهشم شرط وشروط گذاشتی که کنارش کلاس زبان کره ای بری !

مامان که خون خونشو می خورد و به سختی خودشو کنترل می کرد ، روبه من توپید : د حرف بزن دیگه... بگو داری چه گندی می زنی به زندگی خودتو خانوادت !

بابا : چی شده چتونه شماها ؟!

_ بابا من می خوام برم کره که..که...

مامان پیش دستی کرد : می خواد بره بخونه ، برقصه ! می خواد گند بزنه به اعتبار و آبرو مون.. ای خدا.. این چه بلاییه داره سرما میاد.

سرشو بین دستاش گرفت و رو مبل نشست وزد زیر گریه . با وحشت به بابا نگاه کردم هنوز گیج حرفای مامان بود ! با بهت و ناباوری نگاشو از مامان گرفت... سرمو پایین انداختم... جراتمو از دست داده بودم !

-روشا.. بابا.. مادرت چی می گه ؟ راسته ؟!

بدون اینکه سرمو بلند کنم زمزمه کردم :

_بله.. درسته

چیزی نگفت ! آروم نگاهمو از زمین گرفتم و به صورت سرخ شده ش نگاه کردم که...همینو کم داشتم .. فقط سیلی بابا مونده بود ! دست رو صورتم گذاشتم و چشمامو بستم ... پدری که جز آرامش و محبت چیزی ازش ندیده بودم و حالا باید اون روی سکه رو هم تجربه میکردم....یه شب تاریخی برای من ... می دونستم که تازه ابتدای مسیرمه و باید خودمو برای هرچیزی آماده کنم...

***

_الو..

_کجایی تو؟ بجنب کار دارم

_خیله خب بابا..چرا داد...

نذاشت جمله م تموم شه... سریع قطع کرد ! پسره ی احمق فکر کرده کیه... گوشیو رو من قطع میکنه.. ع*و*ض*ی ! گوشیو پرت کردم تو کیفم و شالمو رو سرم مرتب کردم... چراغ سبز بود ... سر چرخوندم اون طرف خیابون پشت فرمون نشسته بود و با گوشیش مشغول بود... چراغ قرمز شد و از خیابون رد شدم...

رسیدم به ماشینش . بااخمی غلیظ روی فرمون ضرب گرفته بود. پوزخندی به قیافه ی جدیش زدم و نشستم کنارش...

_همچین فیگور میای انگار بلابه دور باشه ، یه گوشه ی مملکتو دادن دستت !!

متقابلا پوزخند زد و ابروشو بالا انداخت :

-شنیدم تو دهنی خوردی !

با یادآوری اون شب اخمی کردم و بغضمو قورت دادم :

_هلما...ای بدبخت دهن لق !

فرهود : نوش جونت !

چپ چپ نگاش کردم و سعی کردم موضعمو حفظ کنم.. درواقع خودمو توجیه کنم !

_بالاخره برای رسیدن به هدف بزرگم،باید مشکلاتوتحمل کنم...

چشمهاشو درشت کرد و یهو شروع کرد قهقهه زدن... عین دیوونه ها به زور می خندید !

-هدف بزرگ !؟؟... کدوم هدف مد نظرتونه دقیقا ؟ نکنه مطربی و رقاصی رو میگی ؟؟! خیلی باحال بود...! هدف بزرگ !!

حساس شده بودم ... از پوزخندی که به آینده و آرزوهام میزد متنفر بودم....! انقدر تو نگاهم نفرت جا کردم ، که ته دل خودمم لرزید. احساس کردم خودشم توقعشو نداشت چون گونه هاش سرخ شد و آب دهنشو قورت داد ... به سمت دیگه ای خیره شد.

_اونش دیگه به تو مربوط نمیشه...

چیزی نگفت... ولی برگشت سمتم...

****

(فرهود)

مضطرب تو چشمای دختری که پسم می زد و من همچنان عاشقش بودم، دنبال چیزی می گشتم تا امیدوارم کنه ! شاید کنار شوق به شهرت و نفرت نسبت به من ، یکم محبت وعشق هم پنهون کرده باشه... اما خبری نبود.

دوباره صورتمو برگردوندم و ماشینو روشن کردم و با ذهنی آشفته به روبه رو خیره شدم....

روشا : چیکارم داشتی ؟

_تو داشبورد اون پاکتو بردار

همچنان عصبانی بود. داشبورد رو باز کرد و پاکت قهوه ای رنگو بیرون آورد.

-این چیه

صدام از ته چاه در میومد !

-مال توئه.. بازش کن

به آرومی بازش کرد.دهنش باز مونده بود و دستاش می لرزید... بعد از اون همه تقلا بالاخره به آرزوش می رسید... ولی من هیچ حسی نداشتم ! نمیدونم باید خوشحال باشم یا نه !!! ویزا ، پاسپورت ، کارت شناسایی وکلی مدارک دیگه... همه اون چیزهایی که برای زندگی تو کره ، برای دنبال کردن هدفش

لازم داشت توی اون پاکت بود. ! با ناباوری چشمای گرد شده و توسیشو بهم دوخت که دلم براش پر کشید....

-یعنی.. یعنی بابات انقدر خرش میره ؟؟؟

نمی تونستم چیزی بگم ... ترجیح دادم خفه شم...با ذوق هرکدوم از مدارکشو ده بار نگاه می کرد و من تو برزخ بودم و مدام روبه پنجره به گونه هام دست می کشیدم تا متوجه اشکام نشه...

کاش دوسم داشتی روشا... هنوزم باورم نمیشه همه ی اون حرفات،دیوونه بازیات ، دوست دارم گفتنات... همش یه بازی بوده ! تمام اون مدت که منو با محبتات عاشق تر می کردی ، درواقع داشتی رویای محالتو ممکن می کردی ! باورم نمیشه از این یه مشت کارت هم پیشت پست تر باشم ! چقدر من ابلهم...

روشا : لی ..می..چا؟!

_اسمته...

_وای باورم نمی شه ! من خوابم ؟! بگو که بیدارم !

کمی مکث کردم و با درد چشمامو بستم : بیداری...

و آروم تر زمزمه کردم : اونی که خواب بود...من بودم !

نذاشتم چیزی بگه و خودم ادامه دادم :

_ باید بیای پیش بابام... یه سری توضیحات هست که من سردر نیاوردم... از کره چیزی حالیم نیست ! کارات غیر قانونیه وریسکش خیلی بالا ! ... خودشم باهات میاد... جزئیاتو نمی دونم... ولی چون بابا اکثرا کره ست. میتونی روش حساب کنی !

_میتونه بهم سرمایه بده واسه شروع کارم ؟ مسکن رو چی کار کنم ؟؟!

_تا اونجایی که من می دونم بابا مدیربرنامه ت میشه که سرش بی کلاه نمونه . وقتی حسابی جا افتادی و اسپانسرا روت سرمایه گذاری کردن می تونی با بابا تسویه کنی ... همش حله... حالا اگه باز سوالی داشتی از خودش بپرس ! فقط می مونه یه چیز...

_چی ؟!

_موافقت بابات...

رنگ از صورتش پرید... از قصد دست رو نقطه ضعفش گذاشتم ! خوشحال بودم که مانع بزرگی مثل باباش ،راهش رو سد می کرد !

-مگه درمورد بابام به بابات نگفتی ؟

_میخواد رضایتو...

_مگه اردوئه ؟؟؟ من ۲۰سالمه.. اجازم دسته خودمه.!

_اونو دیگه من نمی دونم.

_خودم مخه باباتو می زنم !

لبخند کجی بهش زدم و خیابونو پیچیدم..

_توام که استاد مخ زنی !

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید ...سرشو به شیشه تکیه داد :

-بریم پیش بابات...

می دونستم به همین راحتی تسلیم نمیشه ولی من بازم امیدوار بودم....

زندگی صحنه ی انتخاب دوراهی هاست.. هیچ وقت نمی تونی قطعی تصمیم بگیری ! باید بین آرزوهات غلت بزنی و شب وروز باهاشون زندگی کنی !

گاهی اوقات رسیدن به این آرزوها محاله... گاهی حماقته...گاهی هم.. ممنوع !

رویاهای ممنوع !

تو تمام مدتی که کنار فرهود تو ماشین نشسته بودم ، همش به همین رویاهای ممنوعم فکر میکردم...شاید واقعا حق با اطرافیانمه... ولی پایان این مسیر هرچی که بود ، دوست داشتم تجربه ش کنم !

نمی دونم چقدر گذشت تا ماشین ایستاد

-بپر پایین رسیدیم.

روبه روی یه کافی شاپ بودیم. پاکتو توی دستم فشردم ونفس عمیقی کشیدم. با استرس صداش کردم : فرهود..

_هان ؟!

_تو هیچی در مورد بابا نگو.. من خودم یه کاریش می کنم !

_چرا فکر کردی من قراره برات پادرمیونی کنم ؟! واسه تویکی یه قدم هم برنمی دارم مطمئن باش. من اومدم بستنیمو بخورم فقط...!

چشم غره ای براش رفتم که موزیانه خندید...

_مطمئن باش لال بودن و در سکوت بستنی لیس زدن ، بزرگ ترین کمکیه که می تونی بهم بکنی !

سرشو تکون داد : اینم حرفیه !

در کافی شاپ روباز کرد واجازه داد اول وارد بشم..باچشم دنبال باباش می گشتم که خودش متوجه مون شد وبرامون دست تکون داد.

میزها رو رد کردیم و رسیدیم انتهای کافه...

_سلام آقای احدی!

فرهود : سلام بابا

احدی لبخند گشادی زد : به به... سلام... چه عجب بالاخره تشریف آوردین !

فرهود نشست کنارش و منم روبه روشون : ببخشید بابا. ترافیک بود

پدر فرهود به شوخی ضربه ای به بازوی فرهود زد وگفت :

_رو نکرده بودی این رفیقاتو

وبه من اشاره کرد. نگاهم سمت فرهود کشیده شد.... اخم کوچیکی بین ابروهاش انداخته بود .

فرهود : روشا هم کلاسیمه... ماشالا از هرانگشتش یه هنر می باره ! راسته کار خودته ! موفق میشه حسابی گند بزنه به کارت !

نه انگار بلف میزد قابلیت لال شدن داره !!... چشمکی به چشمای از عصبانیت قرمزشده م زدو رو به پدرش ادامه داد :

_یعنی قهوه ای ها !

بعد شروع کرد بلندبلند خندیدن !

احدی نگاهی به جفتمون کرد و گفت :

_انگار تو راه اتفاقای خوبی بینتون نیوفتاده !

سعی کردم خونسرد باشم ! فرهود تکلیفش مشخص نبود ! معلوم نیست کنار منه یا مقابلم !

_نه آقای احدی.جدی نگیرین ! آقازاده تون یکم شیرین تشریف دارن...

حالا نوبت من بود که به چهره ی عصبانی فرهود چشمک بزنم وادامه دادم :

_والبته... خوش خنده !

فرهود چشم غره ای رفت وروبه باباش گفت :

_فکر نکنم از این چیزی عمل بیاد !

احدی : نه اتفاقا... از در که وارد شد پتانسیل عالی ای داشت... به نظر من خیلی عالی میشه اگه روش سرمایه گذاری کنم ! البته بایدکارشو ببینم.

روبه من : ولی اصلا نگران نباش.. اگه نقصی هم بود حتما برات معلم خصوصی می گیرم . رفعش می کنیم !

فرهود هرلحظه اخموتر میشد و من تو دلم غش غش بهش می خندیدم... حقته ... خوب ضایعت کرد . جلو آقای احدی شرایطش نیست ولی یه زبون درازی طلبت !

فرهود : من میرم سفارشو بگیرم

احدی : بشین بابا میارن

فرهود : نه خودم سفارشمو میدم

وبدون شنیدن جواب رفت. می دونستم رفته تا یه بهونه جدید دست و پاکنه ! آقای احدی چشم از مسیر رفتن فرهود گرفت و دوباره نگاهی به سرووضع من انداخت...

احدی : خب حالا برنامه ت چیه ؟

_کره و شهرت. فرهود گفت درجریانید و میتونید کمکم کنید

_البته.. درست گفته. خودت چی فکر میکنی ؟ بنظرت از پسش برمیای ؟

_چرا برنیام ؟ من کلی زحمت کشیدم.. کلاس رقص ، خوانندگی ، زبان کره ای. همه ی اخبار کره و سلبریتی ها رو دنبال می کنم.کلی تحقیق کردم و از کره میدونم. هر روز از رو موزیک ویدئو ها رقصشونو تمرین می کنم..

احدی کلافه سری تکون داد و دستشو به نشونه ی تسلیم بالا برد :

_خیله خب دختر.. فهمیدم.. یکم نفس بگیر پس نیوفتی ! قبول کردم تو واردی !

_یعنی کمکم می کنید ؟

_آره چراکه نه ؟ مدارک به دستت رسید ؟

پاکتو از کیفم درآوردم و رومیز گذاشتم :

-بله... همین امروز فرهود بهم داد. دستتون درد نکنه. فقط...

_فقط ؟!

_فقط می مونه بحث هزینه و مخارج

احدی : هیچی

_ببخشید ؟!

_گفتم هیچی... یعنی.. میخوام روت سرمایه گذاری کنم . من قراره واسه یه قرارداد کاری یه مدت تقریبا طولانی ای کره سکونت کنم...پس میتونم همراهیت کنم و حواسم بهت باشه..

بعد دستشو به سمتم دراز کرد :

_امیدوارم همکاری مفیدی داشته باشیم.

یعنی تموم ؟!!! منم با ذوقی غیر قابل وصف دست احدی رو فشردم . تو دلم کله قند آب میشد و دلم می خواست پاشم همون وسط قر بدم ولی افسوس !

لبخند متینی زدم و سعی کردم تابلو نشم !

: امیدوارم ناامیدتون نکنم.

فرهود : البته که تن وبدن من می لرزه وقتی این بشر یه قولی میده !

باز سر و کله ی این سوسمار پیداشد ! احدی سربلند کرد.فرهود درحالی که بستنی ها رو روی میز میگذاشت روبه من که کنایه ی حرفشو خوب متوجه شده بودم برای اینکه بیشتر با آرامشش حرصم بده ، ادامه داد :

-بستنی بخور ، آب نشه...

یه قاشق از بستنی دهنش گذاشت و آخر کرمشو ریخت !

_خانواده ش شدید مخالفن !

زیرلب فحشی نثارش کردم که خودش فهمید و لبشو گاز گرفت !

احدی جا خورد ...

- واقعا مخالفن ؟! ... فرهود راست میگه روشا ؟

_خ.. خب.. آره یه مقدار مخالفن ! اونم همون قضیه که خودتونم درجریانید.. تفکرات قدیمی و خودخواهانه...

قاشق رو تو ظرف گذاشت و دست بسینه به صندلی تکیه داد :

_خب الان یکم سخت شد... درضمن اونقدرام که فکر میکنی تفکراتشون غیر منطقی نیست.. حق دارن.. حالا تا اتمام کارای نهاییت زمان برای جلب رضایتشون داری... ولی... اگرم راضی نشدن نگران نباش وقتی رفتی اونور مجبور میشن کدورت ها رو کنار بذارن و همه چی نرمال میشه !

فرهود : ولی بابا...!

-تو مشکلت با این دختر چیه فرهود ؟! چرا اینقدر چوب لا چرخش میذاری ؟!

هول شد... مشخص بود درمورد رابطه مون به باباش چیزی نگفته بود و خیلی هم از این بابت ممنونش بودم !

فرهود : من..من فقط میگم..میگم که

_من خودم صلاح خودمو بهتر میدونم فرهود !

از عصبانیت قاشق توی دستشو محکم روی میز کوبید،که همه نگاها سمتمون کشیده شد ...با گفتن "جهنم" سوئیچو برداشت و از کافی شاپ زد بیرون.

*****

بشکن زنون کلیدو تو درچرخوندم و به آرومی وارد شدم نگاهی به ساعت انداختم وای نه خعلی دیرشده بود ! خداکنه مامان بابا خواب باشن.. اصلا دوست نداشتم تواین حاله خوشی که دارم ضدحال بخورم ! آهسته با قدمهای بلند به سمت پله ها می رفتم که :

مامان : به به بالاخره تشریف آوردین ؟

ای تو روحم !! چند ثانیه چشمامو بستم و به شانس خودم لعنت فرستادم . لبخند زنون سرمو به طرفش چرخوندم که بااخمای گره کرده دست بسینه پایین پله ها ایستاده بود.

_به به مریم جون... سلام عرض شد.خیلی مخلصیم

-نمیخواد مخلص باشی ! تو فقط آدم باش ، مطمئناً خوشحالمون میکنی !

_زبونت از صبح تیزتر شده ها ! العفو...

_خیلی پررویی. کجا بودی تااین وقته شب ؟؟

_این وقته شب کدومه ؟ دوازدهه دیگه !

_کمـــــه ؟؟؟

اوه اوه طبق معمول داغ کرده بود ! اوضاع به نفع من نبود !

_عذر می خوام...

-پدرت تو اتاقش منتظرته

اینو گفت و درحالی سنگین قدم برمیداشت رفت . تابی به موهام دادم و عاجز به در اتاق بابا که طبقه ی بالا بود انداختم و بااکراه به طرفش رفتم . تقه ای به در زدم که صدایی نیومد .

_دارم میام تو بابا

بازم صدایی نشنیدم. یه حدس هایی میزدم..اوضاع باید حسابی بی ریخت باشه ! وارد شدم... بابا طبق عادته هرشب پشت میزش درحال خوندن نهج البلاغه بود. روی صندلی نشستم و سلام کردم.

_سلام بابا خسته نباشید

-علیک سلام . تا الان بیرون بودی ؟

_ با هلما بودم... بهتون گفته بودم که ازبس مسخرست ، وقتی باهاشم اصلا متوجه گذر زمان نمیشم !

_می دونی که دوست ندارم تا این ساعت بیرون باشی

_حالا چرا اینقدر باهام رسمی حرف می زنید ؟!

_ می خواستم باهات صحبت کنم

آب دهنمو قورت دادم و نذر کردم امشبه بخیر بگذره... بابا از بالای عینکش بالاخره نگاهم کرد و وقتی دید قصد جواب دادن ندارم ادامه داد :

_دوست داشتم انکار کنی

_منظورتون چیه ؟

_همون ماجرای کره !

_من هنوز سر حرفم هستم ..

چندلحظه باچشمای گرد بهم خیره شد وسعی کرد متقاعدم کنه.

_ببین بابا... شهرت خوبه.. خیلی هم خوبه.. اما بستگی داره ! یه پزشک مشهور میشه چون جونه ده تا مریض بی بضاعت رو رایگان نجات داده... یکی هم مشهور میشه چون جونه ده تا بنده ی بیگناهو گرفته...

حالم از این نصیحتای تکراری بهم می خورد !

_بابا... من حق ندارم دنباله آرزوهام باشم ؟!

با نگرانی گفت : آرزو ؟! آرزوت رقصه ؟ خوندنه ؟

کلافه سری تکون دادم و عصبی از جام بلند شدم :

_ای بابا... چرا همتون همینو می گید ؟ آره آرزوم رقصه خوندنه کره رفتنه... مسخرست نه ؟ زیادی تخیلی ام نه ؟ میدونم... همین چیزهایی که برای شما ابلهانه ست ، دنیای منه... تمامه هدفه منه. دیر یا زودم به خواسته م میرسم چون خودتون بهم یاد دادین درمقابل خواسته هام عقب نکشم !

بابا هم پاشد روبه روم ایستاد :

_حتی اگه من مخالفت کنم ؟

تو چشماش زل زدم و زمزمه کردم :

_بازم کاره خودمو می کنم...

خون جلوی چشمای بابا رو گرفته بود...خودمو برای هراتفاقی آماده کرده بودم و نگاهمو از چشمای لرزونش برنمیداشتم... واسه رسیدن به آرزوهام خیلی مرزهارو از بین برده بودم.. فقط تنها امیدی که داشتم رفتن بود...

****

قدمهام سنگین بود و اشکای حلقه زده تو چشمام مسیره رو به رومو تار نشون میداد.. پاهام یارای رفتن نداشتن ولی من اصرار داشتم از اون خیابون سرد و تاریک که یادآور خاطرات تلخ و شیرین کودکیم بود عبور کنم. ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم ... خونه ای که آدمای توش تمام دنیام بودن... اما در مقابلم .. شاید سرنوشت اینجور رقم زده بود.بهرحال تمامه تلاشمو کردم تا اونا رو باخودم همراه کنم..ولی... انگار ادامه ی مسیرو باید تنها برم.. آخ که چقدر روزای آخر برام دردناک بود.. مامان و باباهرکاری از دستشون براومده بود برای متقاعد کردنم انجام دادن ولی اوضاع تغییری نکرد تا اینکه..

صدای بوق ممتدی بود که تو خیابون می پیچید...

فرهود از تو ماشین تقریبا عربده زد : هی الاغ... حواست کجـــاست ؟

سرمو چرخوندم سمتش و قطره ی اشک بعدی... یه لحظه ماتش شد . سری از تاسف تکون داد و از داخل درو بروم باز کرد...

بزور لب باز کردم : چمدون دارم..

بی حرفی از ماشین پیاده شد و چمدونو ازم گرفت گذاشت صندوق . بعد منتظر موند که سوارشم ولی من به درساختمون خیره شده بودم.

دستمو گرفت و مجبورم کرد سوار شم.بعدم خودش ماشینو دور زد و نشست و راه افتاد.

چند لحظه درسکوت طی شد تا اینکه خودش به حرف اومد :

_هنوزم حرفشون همونه ؟

دوباره اشکام راه پیدا کردن و حرفاشونو تکرار کردم : فراموش می کنن دختری داشتن... دیگه نباید ازشون توقع داشته باشم... برم و دیگم برنگردم...

اشکام بی مهابا می ریختن... ولی این تصمیمی بود که خودم گرفته بودم... فرهود تو این مدت از همه اتفاقاتی که افتاد خبر داشت و همراه پدرش دنبال کارای اقامتم بود..

فرهود : خودتم همینو می خواستی...

_فکر می کردم آخرش راضی میشن...

_امیدوارم ارزششو داشته باشه

_تو..چرا

فرهود : خیلی خودخواهی روشا..

چیزی نگفتم و با گریه نگاهش کردم....

_امروز از این کشور میری.. میری و همه ی آدمهایی رو که ادعا می کردی عاشقشونی و تکیه گاهت رو پشت سرت رها می کنی.. عین خیالتم نیست...

چرا همه فکر می کنن برام آسونه ؟ ... چرا فکر می کنه عین خیالم نیست ؟؟؟... بابا منم آدمم .. ولی یه آدم با آرزوهای خودم ! چرا انقدر اذیتم می کنید ؟؟؟ هق هق می زدم....

_ فرهود... می..می شه منو بیخشی.. ؟؟

بدون اینکه نگاهشو از جاده بگیره آروم زیر لبش زمزمه کرد : چطور دختری مثله تو رو می پرستیدم ؟!

عصبی شده بودم ! دیگه تحمل گوشه و کنایه نداشتم... دلم می خواست جیغ بزنم....

-دِ لعنتی اگه نمی خوای ببخشی چرا کمکم می کنی ؟؟؟!!!

_ تصمیم گرفتم ولت کنم... نمی خوام بیشتر از این رو خریت خودم پافشاری کنم...

_فرهود..

_فراموشت می کنم... قول میدم.

****

(فرهود)

چشمام از اشک پرشده بود ولی نباید می ذاشتم دختری که هیچ اهمیتی به اشکام نمی داد ، ضعفمو ببینه ! نفس عمیقی کشیدم و پاکت مدارک رو دستش دادم.

_بابا تو سالن انتظار منتظرته...

-تنها برم ؟ تو نمیای ؟!

_جایی کار دارم...

جلوی ورودی فرودگاه ماشینو نگه داشتم و منتظر موندم پیاده شه..

کل مسیر فین فین کرده بود ! صورتشو پاک کرد و معذب گفت :

- درسته بهت بد کردم ... درسته روراست نبودم و از اول باهدف بهت نزدیک شدم ... اما.. دوست دارم فر...

طاقت شنیدنشو نداشتم... چشمامو بستم :

_ پیاده شو...

آخرین نگاهو بهم کرد و پیاده شد.

بدون هیچ حرفی پامو رو گاز فشار دادم و تا می تونستم دور شدم...

حالا دیگه روشایی نبود که از اشک ریختن جلوش واهمه داشته باشم....

_فراموشت می کنم...آره فراموشت می کنم...

بغض خفه مو آزاد کردم و فریاد زدم :

_دروغگـــو !

****

(روشا)

_ هلما ، مامان بابام و اول به خدا بعد به تو می سپارم... قول بده مراقبشون باشی.

اخماشو درهم کرد : بمون مراقبشون باش...

_خواهش میکنم تو دیگه زخم زبون نزن... اونا حرفمو نفهمیدن ، تو که درک می کنی منو

_ نه نمیفهمم.. درکت نمی کنم.! روشا باورم نمیشه آخر حرفتو به کرسی نشوندی ! چطور می تونی به همین راحتی همه رو پشت سرت ول کنی بری هان ؟؟

سرمو پایین انداختم :

_ فقط قول بده از احوالشون با خبرم کنی... اینو که می تونی !؟

چند لحظه تو چشمای هم خیره شدیم و اشک ریختیم.. منو تو آغوشش کشید و روی شونه هام بوسه زد..

هلما : دلم برات تنگ می شه خواهری...

_ فراموشم نکنی هلما !

_خفه شو...

_عجب خداحافظی حزن انگیزی !

همزمان برگشتیم سمت احدی.. دستشو کنارصورتش برد و به ساعت مچیش اشاره کرد

-وقت رفتنه روشا...

_الان میام..

گونه ی هلما رو بوسیدم و کیفمو برداشتم و رفتم سمت احدی...

وسطای راه دوباره برگشتم سمت هلما... دل کندن ازش واقعا سخت بود !

_ قول بده ایدل محبوبت باشم

هلما پوزخندی زد و دستشو به نشونه ی خداحافظی بالا گرفت...

هلما : امروز بهت زیاد قول دادم... این موردو شرمنده ! یادت نره شمارتو ندامـــــا

_ اوکی.. رسیدم بهت زنگ میزنم..

دستمو برای هلما تکون دادم و همراه احدی راه افتادم سمت هواپیمایی که منو به آرزوهام نزدیک می کرد.

***

چشمامو بستم و سرمو به پنجره چسبوندم... بالاخره بعد اون همه دردسر داشتم به هدفم می رسیدم اما ته دلم خوشحال نبودم ! احدی کنارم نشسته بود و مدارکشو چک می کرد که صدای رینگتونش بلند شد..

-الو جانم... آره نشستیم تو کجا رفتی پسر ؟... نه کاری نداشتم ولی منتظر بودم ببینمت... خوابیده فکر کنم... رسیدم باهات تماس می گیرم. فعلا

_فرهود بود ؟

-اِ بیدار بودی ؟! آره... رفتارتون مشکوکه.. نکنه قضیه بیشتر از یه هم کلاسیه !

_ نه نه... ما فقط باهم دوستیم...

_ دختر جون ما همه ی این ترما رو گذروندیم... دیگه سرِ مارو شیره نمال که ! دوسش نداری ؟

جاخوردم... پس فهمیده بود ... سرمو پایین انداختم و پوفی کشیدم...

_ قرار بود یه دوستی ساده باشه...

سرخوش لبخندی زد : هرچی باشه پسره منه... ما اکثرا تو عشق شکست می خوریم !

_ اون خودش از اول می دونست من موندنی نیستم..

_ لابد فکر کرده میتونه پشیمونت کنه

_نمیدونم

_ ولی اگه از نسل منه... حتما فراموش می کنه...

نگاهمو به آسمون دادم : امیدوارم

-میچا ؟

تو این دنیا نبودم...

- باتوام دختر...

متعجب به طرفش برگشتم : چی ؟!... چیزی گفتین ؟

یه تای ابروشو بالا برد و دوباره گفت : میچا ؟

چند ثانیه گیج و منگ بهش خیره شدم تا بالاخره دوزاریم افتاد :

_ آ... آره میچا... اصلا حواسم نبود

- از این به بعد تو دختر منی !

به محض پاگذاشتن تو فرودگاه کره تو دیگه هیچ راه برگشتی نداری... از اون لحظه به بعد تو یه شهروند کره ای هستی ! هرچی در ایران اتفاق افتاد و فراموش کن و فقط رو هدفت متمرکز شو...

متوجه نشدم منظورش چیه !

- یعنی چی ؟ دیگه یه کره ایم ؟ من یه ایرانی ام که تو خاک کره موسیقی کار می کنم...

- فکر می کنی اون جوری به تلاشت بها میدن ؟! خود یه شهروند کره ای به همین راحتی ها نمیتونه تو مملکت خودش پیشرفت کنه... تو اگه زرنگ باشی و به حرفای من گوش کنی برد می کنی روشا...

-من...من باید چی کار کنم ؟

- فعلا هیچی... دور دوره منه. همه چی و بسپر به من. از این به بعد من پدرت لی دائه وونگ ام . توام میچایی ...

تو چهره م نگرانی و اکراهی بود که ظاهرا خیلی خوب حسش می کرد...

لبخندی زد و گفت : نگران نباش روشا...

منو دست کم نگیر... نصفه عمرم تو کره زندگی کردم و با همه ی قوانین و بزن دروهاش آشنایی دارم... به من اعتماد کن

چشمامو بستم و دوباره باز کردم... از پنجره به زیر پام خیره شدم هرچند که چیزی مشخص نبود !... خیسی قطرات اشک رو روی گونم حس می کردم... حس و حالی که الان داشتم با اون چیزی که فکر می کردم خیلی فرق داشت... از این به بعد قرار بود چه جوری زندگی کنم ؟ با آدمهای جدید...بدون پدرومادر !!!

با غریبه هایی که از دنیام خیلی دور بودن.... این اشکای لعنتی... اراده مو تضعیف می کرد ، پاهام سست شده بود.. دستامو مشت کردم... خب روشاخانوم حالا دیگه چیزی واسه از دست دادن نداری... باید قوی باشی باید خودتو بهشون نشون بدی تا باور کنن آرزوهات تخیل نبوده..

***

دوسال بعد

تردمیل رو خاموش کردم و پریدم پایین .. نفس نفس زنون دنبال باچشم دنباله سوزی می گشتم

-هی سوزی... یچی بده بخورم هلاک شدم !

یه آب معدنی داد دست اون دختره که حتی اسمشم نمی دونستم ... فقط بی دلیل ازش بدم می اومد ! وقتی می رقصید انگار یه وزغ رو آب بپربپر می کرد !

سوزی اومد کنارم : الان میارم چی می خوری ؟

-ببینم تو مثلا مسئول آموزش منی... باید ورِ دله من وایسی نه اون ایکبیریه قناس !!!

انگشتشو گذاشت رو بینیش : هیـــــش... صداتو بیار پایین میشنوه شر می شه ! می دونی چقدر باباش پول داده تا اینجا آموزش ببینه ؟ ببین میچا... این کفتر از بوم این باشگاه پر بزنه ، یه بانک پریده ها !

نگاه چپی بهش انداختم : بدبختای گشنه... بگو ماهی چند می ریزه حسابت من دوبرابرشو تقبل کنم !

حوله رو تقریبا کوبوند فرق سرم !

- بگیر خودتو خشک کن... زر اضافی نزن !!!

چند قدم دور نشده بود که دوباره برگشت و داد زد :

-چی کوفت می کردی ؟!

- اوپس... نوشابه بابا...نوشابه

-فرمایش می کنه... به آبمیوه براش بیار...

صدای مربی جانگ بود ... اه باز ما اومدیم یه نوشابه بزنیم سر دلمون این مردک اومد !!!

سوزی زبون درازی کرد و رفت..

جانگ اومد جلوتر...

-هنوزم که زیر آبی میری !

- واوو.. مربی! خیلی وقته ندیدمت... دلم برات تنگ شده بود !

-الان باید باور کنم ؟

تابی به موهام دادم و باناز گفتم :

-هنوز به ارادت من شک داری ؟!

-یه چرخ بزن ببینم..

دستامو بالای سرم بردم و درحالی که می چرخیدم ، یکی از حرکاتی که یاد گرفته بودم رو اجرا کردم...

خم شدم و کف دستم بوسه ای زدم و باادا تو صورتش فوت کردم...

-سارانگهه(دوست دارم)

چشماش برق زد : اوه مای گاد ! عجب پرستیجی ! عجب چیزی ساختم..!

اخم ظریفی کردم و صاف ایستادم و دست به کمر گفتم :

- چرت نگووو... آره جون خودت تو ساختی !

- زنه فولادزره نداشتم واس خودم نگهت می داشتم !!!

اوع... کفتار پیر !!!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

-میدونی که نگه داشتن من دردسر داره..

مثل همیشه نگاه ه*ر*ز*ه ای به سرتاپام انداخت و پوزخند زد :

-رگ خواب تو دست منه خوشگله !

پووفی کردم و حوله ی دور گردنم رو پرت کردم تو شکم جانگ و راه افتادم سمت رختکن...

-چچچ...خیلی هم عالی..!

صدای سوزی رو میشنیدم :

-کجا میچا ؟؟ نوشابه ت !!!

دستمو تکون دادم و رفتم تو اتاق ...

مردک دائم الخمر ، شل مغز وراج !!!

عینک آفتابیم رو به چشم زدم و کلاه پشمیم رو هم کشیدم سرم... حوصله ی سرماخوردن و خونه نشینی نداشتم. پشت فرمون نشستم...هدفونم رو گذاشتم تو گوشم و صداشو بالا بردم. هنوزم با ضبط حال نمی کردم .ماشین رو‌روشن کردم و راه افتادم... هنوز موزیک رو پلی نکرده بودم که صدای رینگتونم بالا رفت....

-سلام

وونگ : سلام کجایی..باز که داری فارسی بلغور می کنی ..

بی حوصله ماشین رو راه انداختم : تازه از باشگاه اومدم بیرون دارم میام خونه... بعدشم غیر تو وهلما کی به من میزنگه آخه که نگران باشم ؟!

-کره ای حرف بزن ، عادت کنی ..کلاس رقصت چی می شه پس ؟!

-بابا امروز جلسه آخره.. پیچوندمش.. خستم....!

یهو زد زیر خنده..

-دائه وونگ ؟!...الو.. چیه چرا می خندی ؟

-دختر حالا که تمام زحمتات داره نتیجه میده تو خسته شدی ؟؟

-مشکوک میزنی

-بجنب پارک همیشگی می بینمت... خبرای خوبی برات دارم..

و گوشیو قطع کرد...ینی چی..دوسالی از قدم گذاشتنم به خاک کره میگذره ولی تو این مدت هیچ خبر خوبی بهم نرسیده بود... پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم... دوسال بی وقفه و بدون استراحت کلاسای مختلف رقص و زبان و گیتار و پیانو و فیتنس و... خیلی خسته شده بودم ... تو این مدت هیچ تماسی جز هلما از ایران نداشتم... هربار که از هلما احوال فرهود و مامان بابامو می گرفتم فقط خبر سلامتی.. البته همین برام کافی بود..همین که بدون من حالشون خوبه...! ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و پریدم پایین... دائه وونگ روی نیمکت همیشگی بادوتا بستنی منتظرم نشسته بود...سریع دویدم سمتش و سرش ایستادم...

-چیشده ؟؟

ترسید و پرید عقب ... با چشمای گرد شده بهم خیره شد....

وونگ : یاخدا...چته ترسوندیم !!!

دست به کمر نگاش کردم ...

- من ترسیدم نه تو... بگو دیگه !

-حرفمو پس می گیرم همین الان خبر خوبه مالید رفت... خبر بد دارم !

داشتم دیوونه می شدم : تو رو جون فرهود زودتر حرفتو بزن..

-رئیس اون کمپانی که قرار بود تو رو ساپورت کنه...

-خب ؟

-همون حامی گروه اِنجلززز ..

-خبـــــ ؟؟؟

-خب که خب...می گم پوکید ...تموم !

دستامو گذاشتم دو طرف صورتم : نـــــه ؟؟؟

حسابی پنچر شده بودم و ماتم برده بود .دائه وونگ یه لیس به بستنیش زد و زیرچشمی نگام کرد...

کلافه پوزخند زدم : واسه این خبر بستنی لیس میزنی ؟!

-یه خبر دیگه دارم... فقط... نمی دونم خوبه یا بد!

-دیگه از این بدتر نمیشه..

-دارم برات یه بَند(گروه) جور میکنم..

شاخام دراومد : بند ؟! مگه قرارنشد انفرادی کار کنم ؟

-خب چی کار کنم..من هرکاری از دستم برمیاد دارم انجام میدم دیگه... تازه این بند هم چون با رئیس کمپانیش رفیقم میگم ..

-بابا خودت ساپورتم کن... پس کمپانیه تو چیه ؟!

-ای بابا..صدبار تکرار کنم ؟ کمپانیه من اونقدر اعتبار نداره که آینده تو تضمین کنه...ولی این کمپانی عالیـــــه..

-اسمش چیه

-کی پاپ...

-چیییی ؟؟؟ کیپاپ ؟؟؟ داری شوخی میکنی ، نه ؟!

قیافه ش کاملا جدی بود !

وونگ : من باتو شوخی دارم بچه ؟ باور کن...

با خوشحالی دستامو کوبوندم به هم : اینکه عالیه...پس چرا میگی مطمئن نیستی خبر خوبی باشه ؟؟

-آخه... ببین روشا... این رئیسه به دلایلی فقط میتونه تو یکی از گروهاش بپذیردت..

-خب منم یه نفرم..یه بند بیشتر میخوام مگه ؟!

-بابا اجازه بده من حرفم و بزنم..

داشت باخودش کلنجار میرفت... حس خوبی نداشتم ! انگار خبرای خوبی نبود !

-خب باشه بگو... آخ جون بالاخره تموم شد... راستی کدوم بنده کیپاپ ؟

بستنیه تو دستشو که دیگه کاملا آب شده بود رو پرت کرد تو سطل کنار نیمکت و نفسش و بیرون داد :

وونگ : دابل اس فایو وان ...

مخم سوت کشید... دهنم قد دهن غاز باز مونده بود !!! ..

-چی ؟؟؟ دابل اس ؟؟ اون که بوی بنده !!!

- اوهوم...

-آره ؟؟؟ شوخیت گرفته ؟؟ یه دختر بینه یه بوی بند پنج نفره ؟؟ حالت خوبه ؟

-دهـــه !!! فکر کردی من راضیم ؟؟ کاره دیگه ای دستم برنمیاد دختر .. خودت شاهدی تو این دوسال چقدر به این در و اون در زدم تا بلکه یه کمپانیه معتبر برات جور کنم... نشد !!!

عصبانی از جام پاشدم و و کلافه به اطراف نگاه کردم :

-من از اون بند خوشم نمیاد... از پسراش خوشم نمیاد...نمی خوام !

عصبانی شده بود ...بلند شد و روبه روم ایستاد.. هردو وسط پارک باصدای بلند حرف میزدیم و ملت هم از زبونمون چیزی سردر نمیاوردن و فقط باتعجب نگاه می کردن ..

وونگ : فکر کردی اونا از تو خوششون میاد ؟؟! هه... نخیر تازه اگه رئیس کمپانی رضایت بده ..کلی گرفتاریه تا پسرا راضی بشن !!

دستمو تو هوا تکون دادم : من این حرفا حالیم نیست...من بند نمیخوام... اقلا پسرونه نمیخوام !

- نفهم بازی درنیار روشا اینجا دیگه بحث جنسیت مطرح نیست !... دیگه همچین فرصتی پیش نمیاد... اصلا میخوای انفرادی کار کنی ؟ باشه... همونطور میشه ولی تو باید جاپاتو محکم کنی... از اعتبار ومحبوبیت دابل استفاده کن.. وقتی کاملا مشهور شدی ازشون جدا شو...

-خب به اون رئیس کمپانی بگو منو بدون بند ساپورت کنه..

داد زد : نمیـــــــشـــــه... فکرکردی من به ذهنم نرسید ؟ همه رو بهش گفتم..قبول نکرده !

چندلحظه بهش خیره شدم... چاره ای نبود..نمیتونستم بیشتر از این منتظر بمونم... دو سال گذشته بود و هیچ اتفاقی نیوفتاده بود !

-بالاخره چیکار میکنی روشا

- چه کاری از دستم برمیاد ؟ هرکاری دلت میخواد بکن... فقط... زودتر تکلیفه منو روشن کن..

صداشو پایین آورد : خیله خب حالا اخماتو واکن ... دیگه داری معروف میشی !

-فعلا که فرمون دسته شماست... یا آباد میکنی یا ویرون دیگه...

-همه چی حله... نگران نباش

سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم !

-امیدوارم... بستنی میخوام

- بله چشم ...بزن بریم ؟ یه جای خوب یه بستنی مَشتی بهت بدم...

شیرجه زدم روی تخت و پتو رو تا گردن کشیدم رو خودم و به سقف خیره شدم...

صدای دائه وونگ از آشپزخونه میومد :

-به به... دستپختم از مامان فرهودم بهتره.. عجب رنگ و بویی..!! روشـــــا...میچـــــا.. بجنب شـــــام...

داد زدم : نمیخورم..

- ای بابا.. نازنکن دختر.. قرمه سبزیه... پدرم دراومد تا یه فروشگاه ایرانی پیداکنم..

- دستت درد نکنه ولی الان میل ندارم..

-خود دانی.... ولی قول نمیدم برات چیزی بمونه.. خواستی زودتر تصمیم بگیر !

دابل اس... دابل اس.. حس خاصی نسبت به این اسم نداشتم ولی خب خوشمم نمیومد...بخاطر همین زیاد کاراشونو دنبال نمیکردم...چهره ی پسراشو خوب بیاد نمیاوردم ولی یادمه یه هیون نامی لیدرشونه..

یهو پاشدم سرجاش نشستم !!!

-ببینم...مگه اینا از هم جدا نشده بودن ؟؟؟ ... خونده بودم دنباله یه کمپانین که هرپنج تاشونو بپذیره ولی نشد ! پ الان..؟

سریع یه جهش زدم رو لپ تاپم و تو گوگل سرچ کردم...

-دابل اس...۳۰۱...۵۰۱..

عکسای پنج نفره ی پسرا رو صفحه اومد .... و بیوی هرکدوم...

-کیم هیون جونگ... لیدر ... اییییش ..جذبه رو !!!! هئو یونگ سنگ...اوخی چه بامزه ست ! لپاشو ! پرنس گروه..اومم بهش میاد.. کیم کیوجونگ..سنتر گروه... بهش میخوره مهربون باشه خوشم اومد !... پارک جونگ مین...چه لوسه ! این عروسک چیه دستش !! ...کیم هیونگ جون...اینم چهره ی مظلوم و معصومی داره... اوه شت... دختر بین اینا اگه از هیشکی صدا درنیاد از این لیدره درمیاد ! ای خدا.. خودت بهم رحم کن ... یه گروه پنجتایی پسرونه که بعد از ده یازده سال از هم جدا شدن و بطور انفرادی کار کردن... ظاهرا دلیلش این بوده که کمپانی ای که بتونه مسئولیت هر پنج تاشون رو باهم قبول کنه پیدا نکرده بودن و به ناچار جدا شدن ! بعد از گذشت یه مدت طولانی تنهایی کار کردن ، بعد برگشت هر کدوم از سربازی کیپاپ حمایتشون کرده و دوباره باهم گروه تشکیل دادن ! یه آلبوم تازه هم بیرون دادن !!! "فوربیدن دریمز" (رویاهای ممنوع)... محتوای ترانه ش ، سختی هایی بود که برای رسیدن به جایگاه فعلیشون تحمل کرده بودن... تحت عنوان رویاهای ممنوعشون که تونسته بودن ممکنش کنن !

لپ تاپو بستم و به پشت پخش شدم روتخت..

-اوضاع خیلی بی ریخته ! اصلا حس خوبی به این ماجرا ندارم... آخه اینم سرنوشته تو داری روشای بدبخت ؟

این همه آدم به این شیکی بی دردسر معروف شدن تو حالاحالاها کار داری.. یهو از جاپریدم و یورش بردم سمت آینه.. کف دوتادستامو گذاشتم رو آینه و صورتمو قاب کردم..

-اصلا ببینم...تو چطور میخوای قاطی یه مشت پسر لوس و مامانی وول بخوری ؟! کمم نیستن... پنجتا !! نکنه...ی..یه وقت...یه..به بلایی سرم بیارن پنجتایی !!؟؟

بااین فکر رومو از آینه برگردوندم و خودمو بغل کردم :

-وووییی نه...فکرنکنم اینقدر بی جنبه باشن.. اینا سوپراستارن ! اراده کنن همه براشون جون میدن ! به من چه کاری دارن ؟! بعدشم تو روشایی.. روشا به همین راحتیا به کسی پانمیده که..هه... نشناختی منو !

آره بهتره فکرای بیخودی رو از ذهنم دور کنم... روشا... تو فقط باید رو هدفت تمرکز کنی ... فقط هدفت! حق نداری بزنی تو باقالیا.. اوکی ؟!!! ... بعد یه خورده دیوونه بازی و چرت و پرت گفتن دوباره افتادم رو تخت و لپ تاپمو رو پام باز کردم ...

-هلما...هستی ؟

-د بزغاله جواب بده...

-الووو...

-هلمـــــا..توله باتوام !!

+هووشش...حیوان آرام باش !!!!

-دفه آخرت باشه جواب منو دیر میدیا !!!

+اِاِا ؟ شرمنده مادمازل... واس شما آن نبودم که.. متوهمِ سینگلِ بدبخت..

-نبابا... این رل بودیم زمانی که این رلی مد نبود !

+شعار ندی چجوری خالی شی...

+گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه پیف پیف بومیده !! کی تو رو محل میده آخه ؟!

بی مقدمه نوشتم : هلما دارم میرم بوی بند...

+نمنه ؟! باند ؟!... مخدر ؟؟؟.. قاچاق ؟؟... مگه قرار نبود مطرب شی ؟! داری خلاف کار میشی ؟! ...

- باند نه بند ! ...یعنی گروه موسیقی که تمام عضوش پسره ن ! بابا بعدا برات توضیح میدم..از مامان بابام چخبر ؟

- کجا رفتی ؟؟؟ هوی هلمای ع*و*ض*ی دارم باتو حرف میزنما یعنی!

-بابا یه دودقیقه اون مردکو ول کن ببین من چی میگم

بعد ده دقیقه نوشت : خوبن..

-همین ؟

- بعد دوسال همش همین ؟

-اصلا میپرسن ازم ؟

+نه

-هه... منو باش فکرکردم چه عزایی میگیرن

-همین بود اونهمه مخالفت ؟

-واقعا چطور تونستن فراموشم کنن ؟

-چطور تونستن هلما ؟ من ... من خیلی تنهام !!

+خودت خواستی روشا..

-آره.. خودم خواستم... منم فراموش میکنم... حالا وایسا هلما... به همتون ثابت میکنم...

یه خرده دیگه باهاش چت کردم و درمورد کارام براش توضیح دادم... ولی خودشم متوجه شد پکرم و اصلا حوصله ندارم بخاطر همین زود خدافظی کرد ...سرم درد گرفته بود ! هر لحظه داغونتر میشدم .. ولی هنوزم چشمم به هدفم بود....

کلافه یکی کوبوندم به بازوهاش : آآآه سوزی !... نخ نخ موهاتو میچینما

اونم خسته شده بود ! هلم داد عقب و روبه روم آماده ایستاد....

- خنگه... میگم اینجوری ببین منو ...

برای صدمین بار حرکتو برام اجرا کرد و دست به سینه نگام کرد... دست خودم نبود هرکاری میکردم نمی تونستم درست اجراش کنم !!!!

- دیدی ؟ ... حرکات دست و چرخش پاهات باید هماهنگ باشه... ولی تو گند میزنی به ترکیب دستوپاهات !!!

- ای بابا... نمیتونم دیگه !.. اصلا اینجا یه حرکت دیگه میزنم

به موهاش چنگ زد...!!

-نمیـــــشه...نمیـــــشه... بفهم !!!

خندم گرفته بود ! واقعا انگار پدرش دراومده بود....

-چه خبرتونه شما دوتا... چرا هوار میکشید ؟؟؟

جفتمون برگشتیم سمت دائه وونگ ..

سوزی : آقای لی... بذار راحتت کنم ... من میخوام استعفا بدم خلاص...!

پوزخند زدم : درک !!!

سوزی با عصبانیت برگشت سمتم : باز تو فارسی بلغور کردی ؟

بعد روبه دائه وونگ گفت : فحش داد ؟؟؟

وونگ پوفی کشید و به ناچار گردنشو چنگ زد : میگه ببخشید..

- عذرخواهی ؟ کی ؟ چی ؟من شکر بخورم !! نمیخوام آقا... بره به جهنم !

وونگ بی طاقت دستشو بالا آورد:سه روز فقط..

با تعجب گفتم: هان ؟؟؟

-سه روز وقت داری خودتو واسه اجرا آماده کنی..

انگار که برق سه فاز ازم عبور کرد... فوری پریدم و کتشو چنگ زدم...

- یعنی چی سه روز ؟ ... مگه اجرا سه هفته بعد نیست ؟؟؟

سوزی پرید بین حرفمون : میشه به زبونی حرف بزنید که منم بفهمم ؟ مثلا مسئول آموزشتم فکر کنم.
... انگارنه انگار که کره ای هستید !!! .

وونگ : اجرا جلو افتاده

رنگ و روی سوزی هم پرید ...

سوزی :چ..چیـــــی ؟؟؟ ... چقدر ؟

- سه روز دیگه برنامه دارم سوزی... وای نه....حالا چیکار کنم ؟؟

سوزی : چرا آخه ؟ ... چرا زودتر خبر ندادن ؟

وونگ : دابل اس چهار روز دیگه تو ژاپن برنامه داره... ظاهرا یه اجرای افتخاری برای کودکان بی سرپرست...

سوزی : اوه...

وونگ : حدود یه ماه ژاپن میمونن که تعطیلاتم باشه....اونجور که فهمیدم رئیس کمپانی میخواسته بعد از برگشتشون برنامه میچا اجرا بشه لیدر مخالفت کرده !

سوزی : چرا آخه... میگفتید آماده نیست

وونگ : احساس میکنم لیدر از قصد همچین پیشنهادی داده .. انگار مایل نیست میچا با آمادگی روی سِن بره !

از شدت عصبانیت خون به صورتم دوید

-پسره ی موزیِ عقده ای..! میدونستم کرمشو میریزه !...

سوزی : اگه اینطور باشه کارت دراومده !... این تازه اولشه ! وقتی وارد گروه بشی ! با اینجور آدما سخت میشه کنار اومد !

وونگ : سوزی... وضعیت میچا چطوره ؟..امیدی هست ؟

سوزی : اگه راستشو بخوای من بهش امیدوارم... یه خرده بعضی وقتا گیج بازی درمیاره اما درکل از مهارتاش نمیشه چشم پوشی کرد...

پریدم روبه روی سوزی و یکی محکم زدم به بازوش !

- ع*و*ض*ی...میگفتی ازم چیزی درنمیاد که !

چسبید به بازوش و شروع کرد به آه و ناله کردن : آی... چته وحشی ؟؟ می گفتم چیزی درمیاد که توئه بیجنبه خیالت راحت این لنگتو مینداختی رو اون یکی... به خودت نمیجنبیدی که !!! ولی یه مشکلی هست !

چپ چپ نگاهش کردم که وونگ به حرف اومد : چی ؟

سوزی : زود خسته میشه !

-چیزی نیست ! عادت ندارم !... یکم بگذره اونم اوکی میشه...

وونگ : خب حالا شما دوتام بس کنید... خواهشا فقط رو این اجرا تمرکز کنید...ببین میچا... نتیجه ی یه عمر خون دل خوردن و زحمت کشیدن همه تو این برنامه خلاصه میشه... یادت نره سرچی از خونواده و کشورت گذشتی

سوزی :اَی بابا... باز کانال عوض کردن !!

سرمو براش تکون دادم.. مهم نیست اون کیه و چقدر میتونه مانع بشه... من روزای سخت تر از اینم پشت سر گذاشتم ! نمیذارم به همین راحتی عمر و زحماتم هدر بره !

***

سوزی دو روزه تمام دوشادوشم بی وقفه تمرین کرد.... قرار شد دوتا آهنگ اجرا کنم... یکی به زبون کره ای و یکی به زبون انگلیسی...

دو روز برای تمرین سپری شد و بارها وبارها درحضور سوزی و وونگ آهنگا رو اجرا کردم....

و روز آخر هم برای خرید لباس و وقت گرفتن از گریمور و استراحت سپری شد...

سوزی تمام تلاششو بکار گرفته بود تا هرجوری شده بالاخره بعد از دوسال تمرین و برنامه ریزی منو به هدفم برسونه...

وونگ فشار عصبی و استرسی داشت که تا به اون سن تجربه ش نکرده بود....

و من تمام فکروذکرم این بود که لیدر دابلو از رو ببرم...

گریمور با وسواس موهامو اتو کشید و ریخت دورم... آرایش تیره ای هم رو صورتم نشوند و سرتاپامو معطر کرد....

-میخواستم موهاتو بالا جمع کنم ولی گفتم به صورتت اینجوری بیشتر میاد

-خوب کاری کردی... اینجوری بیشتر بهم میاد..

- فِیستو دوس دارم... گریم روش میشینه...

-یعنی چی

- یعنی هر گریمی بخوای بهت میاد ...

سوزی : آماده شد ؟

- تقریبا... حله ... اینم لی میچا... ستاره ی نوظهور کیپاپ و دابل اس !

سوزی از رو صندلی بلندم کرد : میچا پاشو یه چرخ بزن...

بلند شدم و جلوی آینه قدی نگاهی به میچای جدید انداختم... کاپشن چرم نیم تنه که روی تونیک مشکی پوشیده بودم همراه با آرایش کشیده و تیره م خیلی خواستنی و جذابم کرده بود...بوتای مشکی که تا زانوم می رسید..

سوزی : واووو...عالی... ولی کاش به حرف وونگ گوش می کردی و واسه اولین برخورد تیپ ملوس میزدی !

-چشه مگه ؟... الان ملوس نشدم ؟

سوزی :کجاش ملوسه ؟... شبیه دخترای از خودراضی و سرکش شدی...

بعد چشمک زد : ولی بهت میاد

تو آینه برای خودم بوسه ای فرستادم ..

-آخ جون... شاخ شدم پس !!!

گریمور : ولی به نظرم به متن آهنگایی که انتخاب کرده میخوره... بالاخره باید یه تناسبی بینشون باشه... بعدش این الان چی گفت ؟!!!

سوزی : بیخیال هرازگاهی یه تیکه هایی میاد... رشتش ادبیات فارسی بوده... زبون این جونورو فقط باباش میفهمه !

همون لحظه وونگ از در وارد شد و خودشو پرت کرد رو صندلی...

وونگ :شِت....

سوزی:چیشد اومدن ؟

وونگ : نه...

احساس خوبی نداشتم ... : یعنی چی نه ؟... نیم ساعت از قرارمون گذشت...

وونگ : فقط رئیس کمپانی اومده.... اول گفت دابل تو راهه... الان میگه ظاهرا نمیتونن بیان !

پاهام سست شد و نشستم رو صندلی...

-پس من برای کی اجرا کنم ؟

وونگ : صدنفر از سهام دارا و مسئولین و کارمندای کیپاپ به اضافه ی رئیس کمپانی اون بیرون منتظر اجراتن... اینهمه آدم !!!

سوزی : اصل اون پنج تان...

-هه... عالیه... یبارم باید جداگانه برای اونا برنامه اجرا کنم !... میدونم... مطمئنم کار اون هیون عوضیه !

موبایل وونگ ویبره رفت :

-الو... بله آمادست... بدون دابل ؟!! ... اوکی..الان ؟.... باشه

گوشیو گذاشت تو جیبش و از صندلی بلند شد :

وونگ : پاشو میچا وقتشه...

سوزی : اومدن ؟

- نه... بدون اونا اجرا میکنیم... فیلمبرداری میشه براشون..نگران نباش..

- عوضیای مغرور...

وونگ : زود قضاوت نکن میچا... شاید سعیشونو کردن و نتونستن... اگرم عمدی بوده تو فقط به هدف نگاه کن..این روزا میگذره

بااین حرف کمی آروم شدم و همراه وونگ به سمت سالن اجرا حرکت کردم...

***

پشت در ایستاده بودم و منتظر..وونگ و سوزی بااسترس و رنگ و روی پریده کنارم ایستاده بودن...نگاه کردن به صورت متورمشون رو اعصابم یورتمه میرفت ! با اینکه وونگ گفت پسرا نیستن باز قلبم تو دهنم بود... اگه واقعا احساسم درست میگه و این غیابشون از عمد بوده که منو سرد کنن کور خوندن !....من عقب نمیکشم... از تمام زندگیم دست نکشیدم که اینهمه راهو بیام تهشم هیچی... من عقب نمیکشم...

یه یارو که نمیشناختمش یکم حرف زد که از استرس زیاد اصلا یه کلمه شو هم متوجه نشدم ... بعد از گذشت چند لحظه چراغهای سمت حضار خاموش شد و روشنایی استیج بیشتر...

وونگ : باید بری... میچا.. نفس عمیق... تو عالی هستی... خودتو ثابت کن !!!

با قدمهای لرزون از پشت پرده بیرون اومدم و خودمو به میکروفون رسوندم ... تو دستهام گرفتمش و یه نگاه به جمع انداختم...

سکوت مرگباری برام بود ..نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم... ریتم آهنگ استایل از تیلور سوئیفت کم کم تو فضا پیچید و من آروم آروم شروع کردم...

midnight..you come...-)

نیمه شب تو میای دنبالم و هیچ نوری نیست...)

صدام میلرزید و من اینو به وضوح میفهمیدم... اما واسه این آهنگ باید ریلکس تر ادامه میدادم !

fade into view... -)

از دید همه دور میشیم..اوه..خیلی وقته بامن حرف نزدی...)

دیگه آرامش داشتم... خودمو تو اتاقم تصور کردم .دوباره اون دختر دیوونه جلو آینه داشت دیوونه بازی درمیاورد و هلما هم به نشونه ی تاسف سرشو تکون میداد و به کاراش میخندید !...

I should just tell you ...-)

باید فقط بهت میگفتم برو ولی ...میدونم آخرش به کجا میکشه ولی...)

صدای پرشور وونگ تو گوشم پیچید...:

-هی میچا... عالیه... اومدن الان میبینیشون... تو میتونی !!

به آرومی همینطور بدون متوقف شدن چشمامو باز کردم... انتهای سالن سایه های مبهمی میدیدم که جلوی نور حرکت میکردن.. یک..دو..سه..چهار.. اونم پنج ! بالاخره تشریف آوردن... نمیشه تشخیص داد کدومشون کیه !

جلو اومدن و ردیف جلو نشستن... هنوز صورتشونو نمیدیدم !

صدامو اوج دادم :

you got the James-(...

به چشمات حالت چشمای خیال انگیز جیمز دین رو میدی(شوخی!!))

بعد هربحث پیش هم برمیگردیم...چون ماهیچوقت ازهم جدا نمیشیم... هیچ وقت جدا نمیشیم....

همه ی صدامو آزاد کردم:

you got that long hair-(...

اون موهای بلندتو کنار زدی و تیشرت سفید پوشیدی..ومنم اون دخترخوب که برات تیپ زدم ...هربار که دعوامون میشه باز به هم برمیگردیم!...)

از حالت صورتشون چیزی دستگیرم نمیشد... ولی وونگ مدام انرژی میداد که دارم عالی پیش میرم و چیزی به پایان سانس اول نمونده ... آخرای آهنگ دیگه خبری از استرس نبود... صدامو رها کردم و فریاد کشیدم...

you got the James-(....

you got that long hair(....

چراغهای صحنه خاموش شد و من برگشتم...

وونگ درحالی که محکم دستاشو بهم میکوبوند جلو اومد : واو.. رو سفیدم کردی دختر !!!

سوزی سریع افتاد تو بغلم : وای میچا...عالی بود...عالی !

وونگ : الان اهنگ بعدی دیگه میترکونه !

نفس عمیقی کشیدم و چیزی رو که تو فکرم بود رو به زبون آوردم

-اونو نمیخونم...

سوزی : منظورت چیه ؟

-آهنگ رو عوض میکنیم... میخوام هرطور شده نظرشونو جلب کنم !

وونگ : ولی تو که برای آهنگه دیگه ای آماده نشدی !

-نگران نباش لایته... نه دنسر میخواد نه صدای بلند... فقط آرامش و تمرکز... عاشق این اهنگم خوب اجراش میکنم... بهم اعتماد کن !

وونگ اخمی کرد و شقیقه هاشو ماساژ داد و درآخر گفت : نمیدونم هرکاری میخوای بکن... هرگلی زدی به سر خودت زدی...من مسئولیتی نمیپذیرم !

-یییس... میترکونم... ببین حالا

میدونستم که میتونم... اون آهنگی بود که بارها تو خلوت و تنهایی هام زمزمه کرده بودم و حسابی باهاش انس گرفته بودم... میدونم نتیجه میده !... حتما نتیجه میگیرم ! با آهنگی که انتخاب کرده بودم مطمئن بودم میتونم پسرا رو تحت تاثیر قرار بدم... حدود یک ربع وقت داشتم تمرین کنم..خلوت ترین جای ممکن رو پیدا کردم و نشستم و شروع کردم زمزمه کردن لیریک...

اون آهنگ آرامش غیرقابل وصفی بهم میداد .. یقین داشتم به خوبی از بسش برمیام...

وونگ که حسابی نگران بود ،دور و اطرافم چرخ میزد :

وونگ : میتونی خوب اجراش کنی ؟

با خیال راحت سر تکون دادم : آره بابا..قول میدم راضیت کنم... نترس

-چیزی نمیخوری ؟

-چرا... بگو سوزی نوشابه بیاره

-خیله خب... فقط زیاد نخوری کار دستمون بدی !

***

اینبار خیلی راحت و آروم قدم برمیداشتم... وسط استیج ایستادم و نفس عمیقی کشیدم... چند لحظه بعد نور لایت و رنگارنگی اطرافمو گرفت و موسیقی موردنظرم پخش شد ..چشمامو بست...

-(فقط کنار من باش.. تو یه شخص باارزشی...هرچند گاهی اشک میریزم و چشمهام خیس میشن...

حتی اگه کنارم باشی باز تو تنها کسی هستی که دلم براش تنگ میشه...

شخصی که آرزوشو دارم و تمام روز پوچی که میگذرونم عکسشو میکشم...)

یه قدم جلوتر اومدم...

-(حتی اگه نتونم یه تک قدمم بردارم...

حتی اگه این فقط درعرض یک لحظه میگذره...

اون شخص تو هستی حتی اگه اشتباه باشه...)

چشمهامو باز کردم تا بلکه چیزی ببینم..از اول آهنگ دیگه وونگ چیزی نمیگفت !... یعنی چی ! نکنه دارم خراب میکنم ؟... نکنه انتخاب آهنگ "شخص باارزش من " از کیوجونگ دابل اشتباه بوده !... اینها چیزایی بود که کلافه م میکرد...

-(تو تنها شخصی هستی که نمیتونم ترکش کنم)

یکی از بین اون پنجتا بلند شد !!!.قلبم به تپش افتاد.. یعنی کدومشون بوده ؟... اصلا چرا پاشد ؟!... رفت سمت خروجی !..هرچهارتاشون همزمان برگشتن سمتش.. انگار اوناهم دلیلشو نمیدونستن ! چون ردیف اول نشسته بودن صداشونو میشنیدم...

-هی...کجا میری هیون ؟

پس هیون بود که رفت... اهمیتی ندادم و ادامه دادم..

-(تو شخصی هستی که آخرین خواهی بود..

شخصی که در قلب من نقش بسته..

تو شخصی هستی که اگه صدمه ببینم بازم انتخابش میکنم..)

همین که بقیه شون به تبعیت از هیون بلند نشدن نشونه ی خوبی بود... خیالم راحت تر شده بود... بیخیال بابا لابد لیدر دستشوییش گرفته !

-(تو شخصی هستی که اگه صدمه ببینم باز انتخابش میکنم...

شخصی که میخوام بدستش بیارم...)

کم کم صدای موسیقی پایین اومد تا اینکه به کل قطع شد.. دستام میلرزید..ینی واکنششون چیه ! بعد چندثانیه تمام سالن روشن شد... روشنایی چشمامو اذیت میکرد...هیچ کدوم واکنش نشون نمیدادن ! کم کم داشتم سست میشدم که باصدای تشویق و سوت حضار حسابی جاخوردم ! اول از همه چشم

چرخوندم سمت جایگاه پسرا.. آره هیون نبود...هیچکدوم از پسرا دست نمیزدن ! همه یکدست کت شلوار مشکی و پیرهن توسی تنشون بود..چه شیک و هماهنگ !... هرچهارنفر زل زده بودن به من !.. ایییشش... چرا از چهره هاشون هیچی معلوم نیست ؟.. چرا اونیکیشون برنگشته ؟؟! وونگ و سوزی و رئیس کمپانی اومدن و کنارم ایستادن هرکدوم یه چیز میگفتن و سلیقه مو تو انتخاب آهنگ تحسین میکردن...تنها چیزیکه از حرفاشون میفهمیدم این بود که ظاهرا راضین و تصمیم نهایی با این پنج نفره !

یکیشون که حدس میزدم هیونگ جون باشه به بقیه چیزی گفت که نگاهشونو ازم گرفتن و به ردیف رفتن سمت در خروجی !!!! ...

چرا همچین میکنن ؟؟؟... این کارشون یعنی چی !!!

(هیون)

اعصابم حسابی خورد بود... دلم میخواست یکی رو پیدا کنم ، و تا میتونم بزنم ! ... شدیدا احتیاج داشتم پاچه ی یه نفرو بگیرم ! کلافه دورواطرافمو نگاه کردم... تنها چیزی که دم دستم بود وَنمون بود. ولی خبری از راننده نبود ...

-اَه لعنتی !!!... این مردکم رفته تماشای اون عفریته !!!

محکم یه لگد پروندم به در سمت راننده که صدای دزدگیر بلند شد !

-هایـــــش... آخ پـــــام !!!... بیا دیگه لعنتی !... کری مگه ؟

یکم به در ساختمون خیره شدم ... نه انگار خبری نیست ! گوشیمو درآوردم...بعد از چند بوق صدای پنچرش تو گوشی پیچید...

هیونگ : الو..

-الو و زهرمـــــار !!! ... نمیخواین دل بکنین ؟

-ای بابا... موندیم ببینیم چه لقمه ای واسمون گرفتن خب !!

-هرچقدر دیدین بسه..یالا یخ زدم..زود !!

گوشیو قطع کردم و دست به سینه به ون تکیه دادم منتظرشون.

****

(میچا)

از رفتاراشون چیزی نمی فهمیدم ! رئیس خیلی ازم خوشش اومده بود و مدام ازم تعریف میکرد ..

رئیس : خب خانم لی... از نظر من شما تاییدی ولی خب اصل پسران !!.. باید ببینیم میتونن باهاتون همکاری کنن یانه

ناخودآگاه پوزخندی زدم و نگاهمو به سمت دیگه ای دادم : بله... اگه لطف میکردن و کمی بیشتر تحمل میکردن حتما موفق میشدیم نظرشونو بدونیم !

وونگ از لحنم جاخورد و دستوپاشو گم کرد . به فارسی گفت :

-داری زیاده روی میکنی...چه شدیدالعمل !

رئیس که متوجه کلافگیم شده بود ، لبخندی زد : هه... البته حق باشماست ! نگران نباشید به زودی موفق میشیم نظراتشونو بشنویم...

و روبه وونگ ادامه داد: آ... این جمله تون فارسی بود ؟!

یه لحظه به تکاپو افتادم... دست خودم نبود ولی هنوزم نمیتونستم طبیعی رفتار کنم ! وونگ به دادم رسید.

وونگ : رشته ی تحصیلیه میچا ادبیات فارسیه... بخاطر علاقش هم چندسالی ایران زندگی کردیم... جفتمون به خوبی به فارسی مسلطیم و ناخودآگاه تو محاوره ی روزانه ازش استفاده میکنیم !!

نفسمو فوت کردم : اگه اجازه بدین من مرخص میشم... یکم سردرد دارم امیدورارم ببخشید .

رئیس : بله... طبیعیه تو اولین اجرا.. درکتون میکنم...

سر درد بدی گرفته بودم و حسابی بهم برخورده بود ! پسرا ..پسرا... همه چی به تصمیم اونا بستگی داره.. دلشونم بخواد منو کنارشون داشته باشن !!

***

(هیون)

بعد از چند دقیقه درساختمون و هیکلشون معلوم شد..

-بالاخره تشریف آوردین ! ؟

یونگ : چته هیون ؟.. چرا داغ کردی ؟

عصبی بهش توپیدم : داغ نکنم ؟؟... ندیدی دختره ی میمونو ؟!...

جونگ سرخوش سرشو تکون داد و با پوزخند موزیانه گفت : چرا میمون ؟! خوشگل بود که !!

کیوجونگ دهنشو پوشونده بود و بیصدا میخندید ! چپ چپی جونگمینو نگاه کردم : خوشگل ؟؟؟...هه حس زیبایی شناسیت عیب کرده داداش... دختره ی عفریته !!... فکر کرده با اجرای آهنگ کیو میتونه خرمون کنه ! ...

با دیدن کیوجونگ حرصم دراومد ! دستشو از جلو دهنش کشیدم : تو به چی میخندی ؟؟؟

سریع لبشو جمع کرد و با تعجب گفت : خوب اجراش کرد ... من صداشو دوست داشتم...

-من نمیذارم این دختر تمام زحمات چندساله ی منو به باد بده !

یونگ : زود قضاوت نکن... باید درموردش فکر کنیم .

فعلا ذهنم به جایی قد نمی داد و نمی تونستم درست فکر کنم... دوباره نگاهی به در ساختمون انداختم و زیر لب غرولند کردم : این رانندهه رو چرا دیگه نیاوردین ؟!

هیونگ : داشت موز میترکید نکبت !

جونگ سوئیچو گرفت سمت هیونگ : بیا سوئیچو گرفتم ازش ... بگیر خودت بشین بریم بابا... سردمه !

هیونگ شونه هاشو بالا انداخت : الان منظور ؟! میگی من شوفر تو بشم ؟!

جونگ چشمکی بهش زد و با پررویی گفت : افتخاریه...

هیونگ : خوش داری افتخارو لول کن بکنم تو حلقت ؟؟...

دیگه داشتن حوصله مو سرمیبردن ! دهن باز کردم که با جملات قصارم مورد عنایت قرارشون بدم که یونگ زودتر دست بکار شد !

یونگ : ای بابا... شما دوتا باز بهم رسیدین ؟!.. هیونگ داداش میشه این یه بارو خجالتمون بدی ؟

هیونگ : فقط بخاطر توها...

با کلی ناز و ادا نشست پشت فرمون و ماشینو راه انداخت...

***

(جونگمین)

نور چشمامو اذیت میکرد... پلکهامو محکم رو هم فشار میدادم اما فایده نداشت..

یه غلتی زدم و درحالی که دهنم به سختی باز میشد صداش کردم : هیونگ..

پتو دور پاش حلقه شده بود و لنگش رو کمرم بود ! با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد نالید : هوم..

-پاشو پرده رو بکش...

-من خوابم..

لنگشو پرت کردم اون ور و یقه ی زیرپوششو کشیدم : هی... پاشو !!

صداش درنیومد ! مردک مثلا میخواد بگه خوابم ! بالش توی بغلمو طرفش پرت کردم.. حتی قدر یه اپسیلن هم تکون نخورد...اَهه.. پتو رو کنار زدم و سرجام نشستم.. خمیازه کشون پله هارو پایین اومدم سمتآشپزخونه...طبق معمول کیوجونگ تو آشپزخونه مشغول چیدن میز بود... با استشمام بوی همیشگی اخمامو درهم کردم :

-یا... بازم رامن(نودل) ؟؟؟

کیو که پشتش به من بود ، باوحشت دستشو گذاشت رو قلبش و برگشت سمتم :

-وای مادر !....ترسیدم...چته هیولا ؟... موهاشوو !!

صدامو بالا بردم : چیز دیگه بلد نیستی بپزی ؟

یونگ سنگ درحالی که صورت خیسشو خشک میکرد از راه رسید و مثل همیشه با لبخند و صورت بی تفاوتش نشست رو یکی از صندلی ها..

یونگ : سلام... رامن آماده ست؟

لبخندش رو نِروم بود ! همیشه اخلاق خوشش اعصابمو خط خطی میکرد ! کیو کاسه ی بزرگ رامنو گذاشت جلوروش و چاپ استیک(اون چوب دستیشون که باهاش نمیدونم چطور غذا میخورن !؟) رو هم داد دستش ...

کیو : به به... این سفارشی واس لپ !... توام جا غر زدن بیا بشین... تو یخچال چیزی جز رامن نداشتیم..دیروز اونقدر گفتم بریم فروشگاه هیچی نداریم بخوریم هیچکدوم محل ندادین !

یهو فشارم افتاد : نداریم ؟؟... همین پریشب فروشگاه بودیم... قدره یه ماه یخچال رو پر کردیم که !

هیونگ ژولیده و خسته تو آشپزخونه ظاهر شد...

هیونگ : چه خبره اول صبحی ؟!...

کیو درجوابم گفت : تموم شد داداشم... کم نیستیم که....پنج تاییم !! یکی از یکی گشنه تر !!

یونگ : وقتی کیو میگه تموم شد یعنی تموم... درضمن ساعت یازده ست پسرجون !

ایش بلندی کشیدم و همزمان با هیونگ هرکدوم رویه صندلی نشستیم و منتظر به کیو چشم دوختیم ..

کیو ابروشو بالا انداخت : شما دست و روتونو شستین ؟!

منو و هیونگ همزمان : نوچ..

پسره ی ننه بزرگ ، ظرف غذا رو کشید تو بغلش و صورتشو جمع کرد !

ـاه...پاشید بینم ...

کف دستمو کوبوندم رو میز که چرت هیونگ پاره شد و شیش متر پرید هوا : بابا سخت نگیر... یه کوچولو پی پی که مسئله ای نیست !!

یونگ : اوغ..

کیو : پس رامن بی رامن...

با اعتراض بلند شدیم و رفتیم دستو رومونو بشوریم.هیونگ که عین معتادا چشماشو بسته بود و آروم پچ پچ میکرد ، انگشتشو تو هوا تکون داد! :

هیونگ : بالاخره یروزی میرسه دانشمندا به این نتیجه میرسن که اول صبح دست و رو شستن برا سلامتی ضرر داره... حالا ببینید کِی چی گفتم !

صداشونو از آشپزخونه میشنیدم...

یونگ : هیون کجاست ؟

کیو : کمپانی .دیدن رئیس..

من تو دلم : (اووف ... اصلا نمیفهمیدم وقتی رئیس واسه حرفمون تره هم خورد نمیکنه ، این پسر چرا هی خودشو سنگ رو یخ میکنه ؟!)

یونگ : ای بابا... چه تلاشی !... هرروز اونجاست.

کیو : تو نظرت چیه درمورد این دختره ؟

-قبلام گفتم... اگه بااستعداد باشه ایرادش چیه

(پچ... اینو باش ! سرتاپاش ایراده !!)

هیونگ چنان وحشایانه آب رو پاشید تو صورتش که کل هیکلم خیس شد...!

-یا عقب مونده این چه طرز صورت شستنه ؟؟

یه جفتک پروند : زر نزن ! محکم میزنم خوابم بپره !

کیو : هیون هیچ جوره نمیتونه قبول کنه یه دختر توی گروه راه پیدا کنه...

-توچی ؟.... قبول میکنی ؟

-من هنوز نمیدونم ...راستش باورم نمیشه سروکله ی یه مونث بینمون پیدا شه !

منم صورتمو شستم و دوتایی برگشتیم تو آشپزخونه...

هیونگ : منم همچین از دختره خوشم نیومد...

ظرف رامنو کشیدم تو بغلم : من نیز هم...

****

-من نمیتونم اونو تو گروه بپذیرم..

رئیس : عجیبه..فقط تو باحضور میچا مشکل داری !

سر جام نیم خیز شدم ...: فقط من ؟؟؟... رئیس من به نمایندگی از گروه اومدم... اصل ما پنج نفریم... ماقراره باهاش کار کنیم... ماباید کنار بیایم...

خودشو با برگه های رو میز مشغول کرد و سعی کرد خونسردبرخورد کنه .....:

ـهیون !!!... داری عجولانه تصمیم میگیری.. تو هنوز کاملا با توانایی های اون دختر آشنا نشدی !.. میچا خیلی بااستعداده...

محکم پلکلهامو رو هم فشار دادم : من توانایی خاصی ندیدم... ظاهروصداش معمولی بود.. دنس هم که نداشت... اون دختر موزی ...لیریک کیوجونگ رو انتخاب کرد که ما رو تحت تاثیر قرار بده...

خندید : خب اینکه مشکلی نیست میتونم یه روز تعیین کنم دنسشو ببینی... اینا که دلیل موجهی برای رد کردن میچا نیست !

کلافه سرمو به اطراف تکون دادم : میچا..میچا... من مشکلم همینه... اون یه دختره... دابل یه بوی بنده...اصلا ربطی بهم ندارن ! متوجه نمیشم چرا شما انقدر اصرار دارین اونو وارد دابل کنین !

اونم کلافه شده بود... پوشه زیر دستشو بست و پرت کرد اونطرف میز : بازم میگم بخاطر استعدادش... اون عالیه شما عالی تر !.. من مطمئنم یه گروه خوب میسازید... فقط بهش اعتماد کنین...

-اما ما نمـــ..

نذاشت حرفمو بزنم : صلاح دید من اینه هیون !!!... امیدورام واسه موافقت نهایی خیلی منتظرم نذارین!

این یعنی تمام... یعنی تصمیمشو گرفته و هیچ رقمه حاضر نیست از موضع خودش کناره گیری کنه !

نفس عمیقی کشیدم و نفسمو فوت کردم...بلند شدم و باقدمهای بلند از اتاق رئیس بیرون زدم. بدون توجه به جمعیت که با انگشت نشونم میدادن عینک دودیمو زدم و نشستم تو ماشین... از آینه دستی برای فنها تکون دادم وبا لبخند ظاهری زیرلب گفتم :

-دیگه نفسهای آخره دابله... با اومدن اون عفریته تف هم تو صورتمون نمیکنین !

ماشینو روشن کردم و با بوق زدن از جمعیت خداحافظی کردم و راه افتادم...ویبره ی گوشیم توجهمو جلب کرد ...رئیس برام یه ویدئو ارسال کرده بود... دکمه ی دانلود رو لمس کردم و منتظر موندم باز شه...تصویر میچا رو صفحه ظاهر شد... همون آهنگ کیوجونگ که هفته ی پیش تو سالن اجرا کرده بود رو داشت میخوند...

لبمو گاز گرفتم و گوشیو پرت کردم رو صندلی سمت راننده ... کف دستامو کوبوندم رو فرمون و با تمام توانم داد زدم :

-اَهه...لعنتی !!!...حالم ازت بهم میخوره عفریته !!

****

(میچا)

بیخود و بی هدف پوشه هامو بابا پایین میکردم و عصبی موس رو میچرخوندم !

وونگ : میچا بیا یچیز بخور... از گشنگی میمیریا..

-نمیخورم... اشتها ندارم

-دوروزه درست درمون چیزی نخوردی !

-از گلوم پایین نمیره

-چرا خب ؟... چون زنگ نزدن ؟!

اخمامو درهم کشیدم : حتما جوابشون منفیه !..

-تو از کجا میدونی... مطمئن باش اگه منفی بود خیلی زودتر از اینا خبر میدادن همین که یه هفته طولش دادن یعنی قرارنیست جواب منفی باشه...

لپ تاپو بستم و ملتمسانه نگاش کردم : وونگ ؟... من وجدانا بد اجرا کردم ؟

لبخند ریزی زد : نه دختر... ندیدی رئیس چه دست و پاشو گم کرده بود ؟... فک کردی اگه بدبودی من عاشق چشم و ابروت بودم انقدر حمایتت کنم ؟!

-مرسی بابت صداقتت...

-خواهش ... حالا بیا ببین چه لازانیایی شده !

بابی میلی نشستم پشت میز و یه تیکه گذاشتم دهنم و شروع کردم زورکی جویدن..

گوشیش زنگ خورد : بله... اِ سلام جناب رئیس اوقات بخیر !... بله من خوبم میچا هم خوبه شما ! چطورین ؟...نه خواهش میکنم بالاخره تصمیم مهمی بوده نیاز به زمان داشت... واقعا ؟..امروز ؟..بله حتما وقتمون آزاده...بله میبینمتون ..

همونطور چنگال به دهن بهش خیره شده بودم ...پلک نمیزدم..حتی نفس هم نمی کشیدم !

وونگ بعد چند ثانیه دهن باز به گوشی نگاه کردن، بالاخره دهن باز کرد :

وونگ : میچا !!!

بدون کلمه ای سرمو به اطراف چرخوندم !

وونگ : رئیس بود... تو..اون...تو...رو قبووووول کرد !!!

چنگال از دستم افتاد تو بشقاب..

با ناباوری از جام بلند شدم : دوروغ ؟!

-جون تو...

-بروبابا..جون عمت !

-جون فرهود...

دوباره پرسیدم : راس میگی ؟!

-گفت تا یه ساعت دیگه پیشش باشیم

-کجا ؟

-باشگاه پسرا... اونجا همه منتظرمونن !

-باورم نمیشه...

-باورت بشه...

اصلا نمیتونستم تصورتشو بکنم ! خیال میکردم دیگه زنگ نمیزنن و بیخیالم شدن ! بخصوص با اون رفتار !!! وونگ دوباره سریع با گوشیش شروع کرد شماره گرفتن..

وونگ : الو سوزی... سریع خودتو برسون..میچا قرار داره...آره آره... تا یه ساعت دیگه باید باشگاه پسرا باشه...اوکی منتظریم ..

بعد رو کرد سمت من : بجنب پاشو الان سوزی میاد... باید تو ملاقات اول عالی باشی... حالامن چی بپوشم ؟

اصلا تو باغ نبودم... باورش سخت بود !.. یه درصدم احتمال نمیدادم جواب مثبت باشه... این جواب مثبت تعیین کننده ی مسیر زندگی آینده م بود...

نمیدونستم چه اتفاقی قراره بیفته... نمیدونستم سرنوشت چی برام رقم زده...تحقق آرزوهام... آرزوهایی که ممنوع بود...

قلبم تند میزد... خیلی تند..تا اومدن سوزی همونطور سرجام نشستم و به آینده ی نامعلومم فکر کردم..
هیچ حسی نداشتم... هیچ حسی...کاملا خنثی....!

ماشین جلوی یه ساختمون شیک و بزرگ توقف کرد ... با دیدن ساختمون تازه استرس گرفتم..نمیتونستم تصور کنم داخل اون چه چیزی درانتظارمه ! محو منظره بودم که باصدای وونگ به خودم اومدم

وونگ : میچا کجایی رسیدیم

-وونگ...من میترسم

-از چی

آب دهنمو قورت دادم : از پنج تن !

یدفعه هارهار زد زیر خنده !

وونگ : ترس نداره که دختر... امتحان سخته رو با موفقیت پشت سر گذاشتی اینا که دیگه چیزی نیست !

-نکنه دعوتم کردن دستم بندازن ؟

-نبابا...

-وونگ بجون روشا گفتن بالا چشمت ابروئه ، حیثیت براشون نمیذارما

پشت لبشو گاز گرفت : آخ آخ... یکم آرامش گل من !!

در ماشینو باز کردم و به همراه وونگ پیاده شدم و راه افتادم داخل ساختمون... پله هارو بالا رفتیم ... رئیس تو لابی منتظرمون نشسته بود با دیدنمون لبخندی زد و سریع به احترام‌مون ایستاد...

رئیس : آقای لی !... خیلی خیلی خوش آمدین... شما چطورین خانم ؟

لبخند زدم و سرمو تکون دادم ...

وونگ : مگه میشه وقتی به دیدن شما میام بد باشم ؟

ای پدرسوخته... ببین چه لاوی با یارو میترکونه !

دست رئیس که به سمتم دراز بود رو فشردم

- من خوبم... شما چطورین رئیس ؟

رئیس : منم عالی... خب میخواین اول یچیزی میل کنید بعد بریم پیش پسرا...

وونگ : هرطور مایلید...

رئیس : میچا ؟

-آ...بله.. موافقم ..قهوه

رئیس : اوکی...سه تا قهوه

بعد از صرف قهوه با هم به سمت سالن تمرین دابل راه افتادیم....انتهای راهرو یه در شیشه ای بزرگ بود که ازش صدای موسیقی بلندی میومد . رئیس بازش کرد...

هیون : یک دو..سه... برو... یا جونگمینا... اینطوری نه ببین ...

جونگمین سرشو پرت کرد عقب : هایـــــش... منم همین کارو کردم دیگه

هیون دست به کمر ایستاد : بزن ببینم..

جونگمین پای راستشو جلو آورد و همزمان باپای چپش ضرب گرفت...

هیونگ پخی زد زیر خنده : داداش داری اشتباه میزنی خب !

هیون : من گفتم کدوم پا جلو باشه ؟

یونگ شونه شو بالا انداخت : چپ !

جونگ : خب اینم چپه دیگه !

کیو با تعجب چشماشو گرد کرد : این پای چپـــــه ؟!

هیون کلافه رفت جلو و یکی زد به رون پای چپ جونگی...

هیون : این چپه !!

جونگمین سریع گارد گرفت : یا. به رون من دست نزن منحرف !!

خجالت آور بود !... کف دستمو مدام رو دهنم فشار میدادم تا صدای قهقهه م کار دستم نده !!..همه تقریبا داشتن به حرکاتشون ریسه میرفتن که رئیس قبل از اینکه گندش درآد و شرمنده جمع بشه دستاشو بهم کوبید :

رئیس : اوهوم... بچه ها...

همه همزمان برگشتن سمتمون... و همزمان به نشونه ی احترام خم شدن و سلام دادن..

رئیس : ببینید کی اینجاست ؟

دستم رو گرفت و برد جلو تر روبه روی پسرا ...

رئیس : بذارین معرفی کنم... لی میچا...عضو جدید دابل اس

لبخند ملوسی زدم و دستمو کوتاه براشون تکون دادم : انیوو(سلام)... میچا هستم... از دیدنتون خوشحالم..

نگاهم افتاد به هیون... یه تای ابروشو بالا داد و باتمسخر سرتاپام رو ازنظر گذروند

وونگ : اتفاقی افتاده ؟

هیون لبخند موزیانه ای زد و خطاب به من زمزمه کرد : خیلی تدارک دیدین...!

ع*و*ض*ی !!!! ..منظورش آرایش غلیظم بود.

خیره شدم تو چشماش... تواون چشمای هاپوییش !... فحشهای رکیک و تیکه های درشت تو ذهنم ویراژ میدادن ! به قول اصفهانیا "اَی فحش حقِتِس..حقِتِس هی "!

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم نقطه ضعف دستش ندم... لبخند گشادی زدم و کف دستهامو گذاشتم رو گونه هام و خودمو لوس کردم..

-آخه... خیلی هیجان زده م!... واقعا باورم نمیشه شما رو از نزدیک میبینم..

وونگ نفس راحتی کشید ... تو چشماش یه "خیلی توله سگی"خاصی بود !!

هیون : هه بله مشخصه..

کیو و یونگ سرشونو پایین انداخته بودن و ریز میخندیدن.. هیونگ که به آسمون نگاه میکرد و نگاهای جونگ ترسناک بود ! رئیس برای اینکه بحثو عوض کنه زد رو شونم و باهیجان گفت :

-خب میچا... ببینم اسم پسرا رو میدونی..

مثل خودش با هیجان دستامو بهم زدم و شروع کردم : -بله که میشناسم... من یه تریپل اسم -به طرفدارای دابل اس میگن تریپل اس- (ارواح عمم)!... اوپا یونگ سنگ...پرنس دابل !..عاشق صداتم اوپا !...

یونگ خجالت زده خندید که چال گونش خودنمایی کرد.. دستشو جلو آورد و باهام دست داد..

یونگ : خوشوقتم میچا...خوش اومدی

-شما... اوپا کیم کیو جونگ... سنتر دابل... مهربون و خوش قلب و جذاب..

کیو هم لبخند شیرینی زد و دستمو فشرد

کیو : لطف داری...امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم... و.. درمورد اجرای شخص باارزش من...

پیش دستی کردم : اوپا.. من اون آهنگ رو از ته دلم خوندم... بهم آرامش میده... البته ببخشید جسارت کردم

-نه نه اصلا... اجرات فوق العاده بود حتی شاید بهتر از من!..بهرحال ممنون .

نسبت بهش احساس خوشایندی داشتم...بنظرم محبتش واقعیه... نگاهمو ازچهره ی مهربون کیوجونگ گرفتم و رو کردم سمت هیونگ عبوس !

-اوپا ...کیم هیونگ جون... شما خیلی از اونی که تصورشو می کردم جذاب تری...

پوزخندی زد و گفت : شما هم از اونی که تصورشو می کردم...باسیاست تری !!!

چه تلخ... عجب کنایه ای... دیگه باید عادت کنم... حالا خوبیش اینه میفهمی چندچندی !!! وونگ بدجوری اخماش تو هم بود...رئیسم انگار چیزی برای گفتن نداشت...از چهره های جونگی و کیو و یونگ سنگ چیزی مشخص نبود... این وسط تنها کسی که با ضایع شدن من حسابی حال میکرد هیون جونگ بود که با لبخندی دست به سینه حرکاتمو زیرنظر داشت...لبخندی زدم و دستمو جلو بردم...بهتر بود چیزی نگم !... به سردی کوتاه دستمو فشرد . نفسمو بیرون دادم و آماده شدم برای بعدی...

-اوپا پارک جونگمین... کاریزمای دابل... از دیدنتون خوشحالم.

لبخند مصنوعی زد و باهام دست داد :

-من تعارفی نیستم... نسبت به این تغییرات حس خوبی ندارم..فقط.. باید بگم.. راه خیلی سختی درپیش داری و قول میدم که بهت سخت بگیرم...

-امیدوارم ناامیدتون نکنم...

**

(هیون)

چشمامو ریز کردم و منتظر موندم... واقعا باسیاست بود !... هیشکی نمی دونه پشت اون چهره ی دلبر چه عفریته ی خونه خراب کنی خفته !!!

نگاهشو از جونگمین گرفت و یه قدم اومد سمتم...

-شمـــــا..اومم... اِ..!.. خیلی عجیبه !!!...

چی میگه این زبون بسته ؟؟ رو کرد سمت رئیس و مبهم نگاش کرد !... یهو چشمهاشو قلمبه کرد و دستشو گرفت جلو دهنش !.. دِ بنال دیگه... جون به لب شدم !!!

-اوپا... اوه اوپا میانه (معذرت)... من ...من چرا اسمت یادم نمیاد ؟؟؟؟

آمپرم زده بود بالا... داغی گونه هامو به وضوح حس میکردم... حیف که زنی و تو مرامم نیست دست رو زن جماعت بلند کنم وگرن چنان میزدم تو سرش نصف قدش بره زیر زمین !! یه نگاه به بقیه انداختم... پسرا که حال منو درک کرده بودن باوحشت نگام می کردن...اما این دخترک عفریته ! با چهره ی خونسرد و نگاه مشتاق و پیروزمندانه از این که موفق شده بود گند بزنه به حالم ، تمام حرکاتمو زیرنظر گرفته بود ! ...اون یارو دائه وونگ که میگفتن هم پدرشه هم ایجنتش ضربه آرومی به بازوش زد و با خنده های مصنوعی سعی کرد جمعش کنه :

وونگ :اِ میچا...حواست کجاست ؟ آقای کیم هستن..کیم هیون جونگ.. لیدر دابل چطور فراموشت شد !؟

رئیس هم شروع کرد احمقانه خندیدن : اِ !.. اشکالی نداره وونگ !... طبیعیه...حالا با پسرا بیشتر آشنا میشه سخت نگیر !!

پوفی کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم پریدم وسط گفتمانشون ! رو بهش گفتم : مایلم دنستونو ببینم..

یه تای ابروشو بالا داد ولی هیچی نگفت... منم مثله خودش ابرویی بالا انداختم وادامه دادم : نمیشه ؟

وونگ : خب... میچا الان آمادگیشو نداره... تو یه فرصت دیگه...

وونگ همونطور داشت بهونه میاورد و من همونطور که تو چشماش خیره بودم لبخند رضایتم پررنگ تر میشد

-می تونم

لبخند رو لبام ماسید !

میچا : با کمال میل ... حاضرم همین الان رقصمو نشونتون بدم

چشمامو ریز کردم و یکم عقب رفتم و سرمو تکون دادم

میچا : چه کاری رو براتون اجرا کنم ؟

جونگمین : با سبک ما آشنایی داری ؟

میچا : تا حدودی

یونگ سنگ : بهتره از کارای خودمون انتخاب کنی... رو کدومش مسلط تری ؟

هیونگ : بهتر نیست خودمون براش انتخاب کنیم ؟

کیو : میچا الان آمادگی کامل رو نداره و بدون برنامه ی قبلی قراره اجرا کنه... علاوه براون ما می خوایم اون تمام مهارتشو نشونمون بده...پس بهتره خودش تصمیم بگیره

با اینکه با نظر کیوجونگ موافق بودم ولی درکل دلم می خواست حال این دختره رو جابیارم و یه چیز بگم بمونه توش !

جونگمین : بسیارخب... چه کاری رو میتونی بهتر اجرا کنی ؟

... یورمن(یکی از پرطرفدارترین اجراهای سه نفره ss301یکم دست به کمر ایستاد و فکر کرد : اومم... شون.. یونگ سنگ و هیونگ و کیوجونگ)!..چطوره ؟

جـــــانـــــم ؟؟؟...

یونگ سنگ باهیجان گفت : واقعا میتونی اجراش کنی ؟!

کیو هم دستاشو بهم کوبید : عالیه !!!

میچا : فقط میشه باهم اجراش کنیم ؟

کیو و یونگ سنگ نگاهی به همدیگه انداختن... هیونگ بهش خیره شده بود و چیزی نمی گفت..یعنی تو ذهن این دختر چی می گذشت ؟!

-کیو و یونگ سنگ... شما باهاش اجرا کنین ... جونگمین یورمن...

باتعجب نگام می کردن... جونگمین سری تکون داد و رفت سراغ باند ...وونگ رفت سمت دختره و یه چیزایی زیرگوشش می گفت و اونم سرشو تکون میداد...

رئیس : واوو... چه شود !!!...یا یونگ سنگ اون دوربینت کو ؟.. می خوام یادگاری اجرای استثنایی امروز رو ثبت کنم..

یونگ رفت و دوربینشو برای رئیس آورد و بعدش همراه کیو آماده اجرا شد. نشستم یه گوشه و رفتم تو فکر... چجوری دکش کنم ؟ مثل روز برام روشنه این دختر تمامم زحماتمونو دود میکنه... چرا..چرا حالا ؟. حالا که بعد اینهمه سال خودمونو به آب و آتیش زدیم که برگردیم... هنوز یه آلبوم بیشتر بیرون ندادیم که سروکله ی این عجوزه پیداشد !!!

رئیس : داری به چی فکر میکنی ؟

برگشتم سمتش دستشو گذاشته بود رو شونم و بالبخند نگام می کرد !... کاش میشد اون چهارتا دندونای جلوشو ردیف تو حلقش به صف می کشوندم !!.. ولی حیف !!

سرمو تکون دادم و خیره به دختره شدم که با هیجان همراه کیو و یونگ سنگ تمرین میکرد..

-به عاقبت کارمون با وجود این هدیه ی آسمانی !

-هیون !!!... اینقدر بی انصاف نباش... نگاش کن.. ببین چه پتانسیلی داره ! هم خوشگله هم خوش صدا هم خوش دنس.. همه عاشقش می شن من مطمئنم !!!

شروع کردم احمقانه خندیدن و نفرت صورتمو از عفریته گرفتم و باصدایی که سعی می کردم کنترلش کنم توپیدم :

-هه کی ؟!! اووون ؟؟... خوشگل ؟؟؟ خوش صدا ؟؟ کی عاشقش میشه ؟؟ مگر اینکه یارو مخش عیب کرده باشه !! بیخیال بابا...

-اووووه !!!..نگو اینجوری !! تو الان تنها حسی که نسبت بهش داری نفرته ...حست واقعی نیست ! ببینش... یکم دقت کن !!

چونمو سمتش چرخوند یکم چشمامو ریز کردم و سرتاپاشو ازنظر گذروندم

-رئیس ؟

-حرف نزن دقت کن فقط...

-یکم زیادی بزرگ نیست ؟!

منگ نگام کرد : چی پسر ؟

-دیگه دیگه !!!

چشماش بین منو و دختره چند دور چرخید تا دوزاریش افتاد و یکی زد پس کلم !!!

-خیلی منحرفی مرتیکه !!

پاشد رفت منم پخی زدم زیرخنده....حقته !.. مردشور خودتو اون هدیه ی آسمانی تو باهم ببرن !! هیونگ اومد کنارم نشست...

-به چی میخندی جغجغه ؟

-بماند !

-هیون ؟

-ها ؟

-حالا چی میشه ؟

-چی چی میشه ؟

-بابا این دختره دیگه... بدجور دل رئیس و برده..

هرجور شده می خواد خودشو قالبمون کنه !!! اوه اوه... ببین چطور کیوجونگ و یونگ سنگو رام کرده ؟ این دوتا دیگه از دست رفتن !!

-تو چی ؟

-من چیو چی ؟

-خر شدی ؟

-نبابا... من ؟!

-میشی ولی یه خورده زمان میبره !

-خفه شـــــو !!!

-جونگمین کو ؟.. دور وبر خودمون نگهش دار یه وقت سحرش نکنه!

-نه حواسم بهش هست... اوه اوه ! لیدی داره نزدیک میشه !

دختره باناز اومد سمتمون... یه تابی به موهاش داد و گفت :

-اوم... میبخشید هیون جونگ... من به سوئیشرتت نیاز دارم... میشه لطفا ؟

قیافه ی ملوسی بخودش گرفت و دستشو سمتم دراز کرد. برای اجرای رقص یورمن کت می خواست ولی نداشتیم.. قرار شد سه تایی با سوئیشرت اجرا کنن...پوزخندی زدم و بدون اینکه نگامو ازش بگیرم بلند شدم ... یه کوچولو هوس خودنمایی کرده بودم...

خیلی بدجنسانه جلوتر رفتم و باکش و قوس بدنم سوئیشرتو از تنم درآوردم... از زیر رکابی تنم بود و از هیکلم مطمئن بودم...

هیونگ که خوب با این حقه های من آشنا بود با دستاش دهنشو پوشونده بود که عر زدنش و خفه کنه...!

اون پوزخند بدجنسانه هنوز رو لبم بود و چشم ازش برنمی داشتم...تمام مدتی که سوئیشرتو از تنم درمی آوردم بدون عکس العمل خاصی سرتاپامو نگاه می کرد..وقتی سوئیشرتو گرفتم سمتش یکم رو قفسه ی سینم خیره شد و بامکث سوئیشرتو از دستم گرفت که دست به سینه ایستادم تا نتیجه رو بسنجم...یکم بهم نگاه کرد و مثل خودم نیششو یکم باز کرد و دست برد سمت دکمه های کت بلندش و دونه دونه بازشون کرد !! با دلبری کتو از تنش درآورد و گرفت سمت هیونگ که ماتش برده بود...یا مریم مقدس !!!!... اینووو ببین !!!

یه نیم تنه ی مشکی و تنگ پوشیده بود که فقط بایه بند نازک گردنی حیثیتشو حفظ کرده بود !... با یه شلوارک که چه عرض کنم ،شرتک کوتاه جین جلوم ایستاده بود...میشه گفت در کل همش یه وجب بالاتنه ، یه وجب پایین تنه شو پوشونده بود !

رو کرد به هیونگ : هیونگ اوپا... میشه کتمو برام نگه داری ؟

هیونگ سریع به خودش اومد و کتو که سمتش گرفته بود و از دستش گرفت :

هیونگ: آاا... آره.. بده ش به من

سوئیشرتو بافیگور پوشید و برگشت پیش کیوسنگ !!!

بعد رفتنش ، جونگمین که از دور شاهد ماجرا بود ، با یه لبخند کج کنج لبش نزدیک شد : اوه میچا... میچای افسونگر من...!!! آاه قلبم !!! مرسی واکنش !

اومد جلوتر و یکی محکم زد به کمرم...

جونگ : جمع کن داداش اون فکـــــو !!

دستشو به شدت از چونه م پس زدم : آاا.. چته وحشی ؟

هیونگ : هی پسر !!! ... عجب صحنه ای بود !!.. از همینجا اعلام می کنم من یکی که خر شدم..

جونگ: من نیز هم...!

بعد با دستاش دماغشو پوشوند :

پیف پیف بو میاد !

بابی حوصلگی گفتم : چه بویی ؟

هیونگ با انگشت شصتش یکی زد رو دماغم : دماغت چرا سرخ شده زندگیم ؟!

بعدم جفتشون زدن زیرخنده !

براشون دهن کجی کردم : شیرین زبون شدین جوجوهای من !!

هیونگ : نه وجدانا ضایع شدی نه؟

-مزخرف نگو !

جونگ : اعتراف کن... من خودم از دور شاهد بودم.. قلبت عینه گونجشک میزد !

باکلافگی سرمو به اطراف چرخوندم :

-بوهای خوبی نمیاد..

هیونگ : گفتم که دماغت قرمزه !!!

-دارم جدی میگم نکبت !! این موجودی که من میبینم یه کودتای عظیم تو برنامه شه !!!

جونگ : آره فکر کنم... ببین با لیدر چه کرد !.. وای هیون قیافت دیدنی بود.. انگار که تا حالا دختر ندیده بودی !

-جاخوردم فقط بابا... عفریته از حالا داره کل میندازه !

هیونگ اومد چیزی بگه که یهو خود دختره اعلام وجود کرد :

-ما آماده ایم!

جونگمین بشکن زد و تابی به گردنش داد: اوه یس... بریم ببینیم جرقه ی کودتای عظیم چه حده؟

هیونگ دستمو کشیدو رفتیم پیششون... کم کم همه جمع شدن و روبه روشون نشستیم کف سالن .سه تایی سوئیشرت ورزشی پوشیده بودن و به آرایش یورمن ایستاده بودن.. اون عفریته ی آب زیرکاه هم مثلا جا هیونگ اجرا می کرد ! جونگمین موزیکو پلی کرد و سریع جهید سرجاش... چشمامو ریز کرده بودم و تک تک حرکاتشو زیرنظر داشتم.. کیو و یونگ سنگ هم همزمان حواسشون بهش بود.. هر لحظه منتظر بودم گاف بده تا بزنم زیر بندو بساطش..جونگمین و هیونگ موزیانه نگاش می کردن معلوم بود اونام دنبال سوتی بودن !! خودش وسط ایستاده بود و کیوجونگ و یونگ سنگ هم دو طرفش...آخرای یورمن بود همون قسمت که باید بدون خوندن میرقصیدن... وونگ و رئیس که معلوم بود حسابی کیفورن و همه چی به کامشونه با دستاشون ضرب گرفته بودن و همزمان دابل اس... دابل اس... می گفتن !!! کم کم خستگی رو تو چهره ی عفریته میدیدم... ایول.. الانه که تو یه حرکت حسابی هنگ کنه تا منم همونو سوژه کنم و بعدش همه چی تموم !! همچنان منتظر بودم و ازش چشم برنمی داشتم که یهو....

یونگ سنگ !!!

یه لحظه حواسش پرت شد و بی ربط دوره خودش چرخید بعد ایستاد و بامنگی دوتای دیگه رو نگاه کرد !! همه سالن رف رو هوا... یونگ خجالت کشید و با دستاش صورتشو پوشوند..تقریبا سرجام نیم خیز شدم... وای نـــــه !!! نزدیک بود... مطمئنم داشت سوتی می داد... نه !! یونگ دستاشو از صورتش برداشت ... می خندید تا نگاهش به من افتاد لبخند رو لباش ماسید و ماتم زده زل زد بهم...آخ که چقدر اون لحظه دلم می خواست سوزن بزنم باد اون لپاشو بخوابونم !! کیو و اون عفریته هم پخش سالن شده بودن و باهم می خندیدن...رئیس دوربینو خاموش کرد و پاشد و براشون دست زد : خیلی عالی بود بچه ها شما فوق‌العاده اید... میچا تبریک میگم به دابل خوش اومدی !!

****

(میچا)

چیزی که میشنیدمو باور نمی کردم... تبریک ؟ یعنی تموم شد ؟.. حالا منم یکی از دابلم ؟... خدایـــــا. یعنی به آرزوم رسیدم بالاخره منم معروف میشم..

-وای ممنون رئیس !!

رئیس : خواهش می کنم خودت لیاقتتو نشون دادی !

کیوجونگ که کنارم رو زمین نشسته بود زد به شونم

-کارتو خوب انجام دادی... منم تبریک میگم

-مرسی اوپا

یونگ سنگ دوتا دستاشو به سمتمون دراز کرد... هرکدوممون یه دستشو گرفتیم و بلند شدیم

یونگ: داشتی خسته میشدیا..

-اوه آره... شانس آوردم !

یونگ : حالا دیگه من جورتو کشیدم

-وای نه... عمدی بود ؟!

یونگ : نه.. واقعا یه لحظه قاطی کردم

کیو بهم چشمک زد : آخه حواسش به تو بود که ازت سوتی بگیره..

با اعتراض گفتم : اوپـــا

یونگ بامزه خندید : آره... تو حواسمو پرت کردی !!

-آخ... معذرت پس

نگاهم چرخید سمت هیون...جونگمین و هیونگ جون باهاش حرف می زدن ولی اون اصلا حواسش نبود... از چشماش آتیش می بارید.. می دونستم ازم خوشش نیومده ولی تا این حد ؟؟؟؟ نا خودآگاه ته دلم لرزید ..از ترس چشمامو ازش دزدیدم و رفتم سمت وونگ و خستگی رو بهونه کردم و بعداز خدافظی از ساختمون زدیم بیرون و نشستیم تو ماشین..وونگ یه سره حرف می زد خیلی هیجان داشت ولی من هنوز تو فکر اون بودم.

وونگ : چیه ساکتی ؟

-چرا انقد از من بدش میاد ؟!

-کی ؟ هیون ؟

-ازم متنفره !!

-همه شون..

-ها ؟

-هیچکدومشون از اومدن تو خوششون نیومده

-چرا آخه ؟

-واضحه... دابل اس خط قرمز این پنج نفره... تو به حریمشون تجاوز کردی... اونام دستشون به جایی بند نیست پس مجبورن تحملت کنن تا گروه نپاشه

حرفاش منطقی بود.. خودمم اینو به خوبی می دونستم اما از ته دلم راضی به این شرایط نبودم جو سنگین بود... خیلی سنگین

-بستنی ؟

-ها ؟!

-میگم طبق معمول بستنی ؟

-آ...آره...بستنی !

****

هردوتا فایل رو ضمیمه کردم و سندشون کردم .بعد از تاییدیه ارسال پوشه ی عکسامو باز کردم..روشا و هلما ! تمام عکسامون روی صفحه اومد...خیلی وقت بود سراغ این پوشه نیومده بودم خندم گرفت ! خدایی یه عکس درست درمون و آدمیزادی نداشتیم.. همش خلبازی و دیوونه بازیامون ! دلم خیلی تنگش بود.. رو یکی از عکسا کلیک کردم.. عکس تولدم صورت جفتمون پرکیک بود.. طوری که چهره هامون قابل تشخیص نبود !

صورتمو بردم جلوی مانیتور و روی گونش بوسه زدم... همون لحظه گوشیم زنگ خورد...

- سلام ایکبیری..

-روشـــا

-ها چته یابو هوار میکشی کر شدم !!!

-روشا اینایی که ایمیل کردی خودتی ؟؟؟

-نمی تونی تشخیص بدی یعنی ؟

-بگو بوخودا

خندیدم : بوخودا.. اولیش اون اجراست که قرار بود پسرا نظر بدن. دومیشم واسه دوروز پیشه که رفتم باشگاهشون رقصمو ببینن...

-وای دختر... عجب چیزی شده

-چیه آس شدم ؟

-دیوونه من که بزرگت کردم هنگ کردم اون بیچاره ها که فول اچ دیتو داشتن چی شدن ؟

-خاک بر سر منحرفت کنن یعنی !!! دوسال بزرگ تر شدی مغزت هنوز همونقده !!

-کدومقده ؟!

-قد چُس... اوکی ؟

- اوکی.. خب الان چی میشه ؟

-هیچی دیگه... عضو دابل بودنم که قطعیه.. ولی خب باید منتظر باشم رسما معرفیم کنن

-خب چرا رسما معرفیت نمیکنن ؟

-فکر کنم باید یه کار مشترک ازمون پخش بشه بعد اعلام کنن که من عضو جدیدم..

-کی پس ؟

-نمیدونم حالا...

-وونگ کجاست ؟

-تو اتاقش... از شازده ش چه خبر ؟

- بیخبر !!... خیلی وقته نمیبینمش... دانشگاه نمیاد که دیگه..

-وا..چرا ؟

-چه میدونم... کلا ستاره ی سهیل شده !!

یکم مکث کردم و بالاخره چیزی که می خواستم بپرسم و نمی تونستم رو پرسیدم ..

-از.. از مامان..بابام..چه خبر

- خوبن..

-خب ؟

-ازت می پرسن... هرروز... ببین روشا... اونا هنوز منتظرتن... هنوزم امید دارن برمیگردی ! خدا میدونه همش میخوان بهت بزنگن و بگن که منتظر برگشتتن.. هرچقدر براشون توضیح میدم که نمی شه و تاخودت هماهنگ نکردی نمیشه باهات تماس گرفت اصلا نمی تونن تحمل کنن.. پیر شدن بنده خداها..!

-میچا !

-چی ؟؟!

-اسمم میچاست... نه روشا ! می بینی هنوزم منو جدی نمی گیرن... جدی نمی گیرن چون هنوزم فک می کنن با همون دختربچه ی ساده و بله قربان گو طرفن !...

-شماره تو بدم بهشون ؟

-نه !

-ولی..

-همین که گفتم... من دیگه راهمو ازشون جداکردم... خودشونم گفتن که دیگه دختری مثل من ندارن...

-لجبازی میکنی ؟

-نه... این زندگی جدیدمه..

- و لابد تو این زندگی جدید پدر و مادر جایی ندارن !

-می تونستن داشته باشن.. فقط اگه یکم بخاطر علایق دخترشون که اونقدر ادعا می کردن عاشقشن از غرورشون دست برمی داشتن !

-خودتم اینو خوب میدونی که علایق تو محاله... چرا نمی خوای اینو بفهمی ؟!

-پوف... حالا که میبینی دارن ممکن می شن... برای من و خواسته هام هیچ ممنوعیتی وجود نداره... هیچ وقت ! از نیما چه خبر ؟

-بحثو عوض نکن...

-از این بحث تکراری دیگه حالم داره بهم می خوره... هنوزم باهاشی ؟

-نه بابا.. بهم زدیم..

-چرا ؟!

-غیرت خرکی !

-پس خوب کردی !

-اگه بدونی چقد التما....

صدای شکستن شیشه از بیرون اتاق اومد ! حتی هلما هم شنید

هلما : این صدای چی بود ؟!!!

-نمی دونم از هال بود.. ببین من بعدا باهات تماس می گیرم..فعلا

گوشیو قطع کردم و پرتش کردم رو تخت و سراسیمه زدم بیرون..

-وونگ ؟؟؟... وونگ کجایی

رو مبل نشسته بود و درحالی که شقیقه هاشو ماساژ می داد تو خودش مچاله شده بود.. سریع کنار پاش زانو زدم و بازوشو تکون دادم..

-وونگ چته ؟.. چیشده ؟

سرشو بالا آورد... از شدت عصبانیت سرخ شده بود..

-میچا... حالا من چیکار کنم

-با تلفن حرف میزدی ؟ کی بود

-کانگ..

-کانگ ؟!.. همون سرمایه گذار کمپانی ؟

-می خواد سرمایه شو پس بگیره

-ناگهانی ؟ چرا

- نزدیک دوسال و نیمه بهم فرصت داده سرمایه شو دوچندان کنم.. ولی من نتونستم.. کمپانی راکده.. هیچ پیشرفتی نداشتم تا سرمایه شو پس نگیره !!

خیلی وقت بود رو گروه های کمپانیش تمرکز کرده بود تقریبا تمام عمرشو صرف بالا بردن اونا کرد ولی دریغ از یه درصد ترقی !

-میچا.. تمام زحماتم داره برباد میره

-نمی تونی سرمایه شو برگردونی ؟

-نه... نصف بیشتر سهم کمپانی مال اونه... من اونقدر پول ندارم !!!

سرشو به اطراف تکون داد و دوباره سرشو تو دست گرفت... حالا چی میشه ؟ هیچی معلوم نبود... اینکه کار به کجا کشیده می شه و تواین اوضاع چه اتفاقی برای وونگ می افتاد مشخص نبود.. فقط می دونم که هراتفاقی برای اون بیوفته... زندگی و آینده ی منم تحت تاثیر قرار میده !

کمکش کردم بلند شه و سمت اتاقش بردم..

-این چندروز خیلی برات سخت گذشته.. بهتره استراحت کنی وقتی آروم تر شدی اون وقت یه راهی پیدا می کنیم نگران نباش..

چراغ اتاقشو خاموش کردم و از اتاق اومدم بیرون...نشستم گوشه اتاقم و طبق عادتم وقتی نگرانم و استرس می گیرم موهامو بین انگشتام تاب دادم و خیره شدم به روبه روم غرق در فکر و خیال...

-هی..هیون... پاشو دیگه مُردی ؟؟!

-کیوجونگ .. دست از سرم بردار خوابم میاد

-ای بابا.. می دونی ساعت چنده؟ ریشه نکردی رو این تخت ؟؟! دیگه باید پاشی !

-اول صُبحه دیگه !!! نمی پاشم !!!

-پچ !!!...ای کوفت !... نمی پاشم دیگه چه صیغه ایه ؟!

و تو همون حالت پتو رو از رو سرم کشید که دادم دراومد... از این حرکت متنفر بودم !!!

-اههههه !!!.. نکش پتو رو سردمه !

صدای جونگمین که تازه وارد اتاق شده بود رو اعصابم خط میکشید : بچه ها..

گوشمو گرفتم و داد زدم : چته ؟؟ تو دیگه چی میگی ؟

یکم تن صداشو پایین آورد : بیاین رئیس اومده

کیو : چی ؟؟ رئیس ؟!.. باز چی شده ؟!

-هوووف !.. لابد بازم درمورد اون هدیه آسمانیه !

جونگ : منم نمی دونم جریان چیه.. پایین منتظره. گفت همه رو صدا کنم

پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم : بهش بگو منتظر بمونه تا من خوابم تموم شه !

کیوجونگ تو یه حرکت سریع پتو رو از روم کشید و پرت کرد یه طرف :

کیوجونگ : دیوونه شُدی ؟؟...

جونگ : اوف... داداش چه شیک میخوابی ! اون یه تیکه پارچه رو هم درمی اوردی دیگه !

و شروع کرد قهقهه زدن !

یه نگاه به سراتاپام انداختم : چشاتو درویش کن ! چهاردیواری اختیاری ...

کیوجونگ با شیطنت جلوتر اومد و انگشتشو کشید رو لبم ! خنده م گرفته بود... کلا اینا آدم نمی شن !!!

کیو : هیون !.. عشقم ؟!.. چرا آخرشب یه ندا ندادی بیام پیشت تنها نباشی ؟

جونگ سریع خودشو جلو انداخت و کیو رو پرت کرد عقب : بکش کنار اول چشم خودمو گرفته بود !

-جفتتون بزنین به چاک این لبها صاحاب دارن !

تو یه لحظه هیونگ وسط اتاق ظاهر شد !!!.. اوه این یه دونه رو فقط کم داشتم ... اکیپ دلقکا تکمیل شد !!!

هیونگ : جان جان جان ... بالاخره لختش کردین واسم ؟

- تو دیگه چرت نگو لطفا

هیونگ قیافه ی جدی به خودش گرفت : اقا شما کجا موندین آخه ؟ بیاین این رئیس عجله داره..

کیو : برو بذار هیون لباس بپوشه اومدیم

هیونگ : اِ؟ من برم شما فیض ببرین هان ؟!

جونگ : نه عزیزم من باهاتم بریم

هیونگ نگاه با مزه ای به جونگمین که به سمتش می رفت انداخت و بلافاصله دست انداخت دور گردنش : ما رفتیم ولی کیو فکر نکن نفهمیدم منظور داریا !

کیو : برو !!

جونگ سرشو برگردوند سمت هیونگ : عزیزم ؟ تا منو داری چشمت تو چیزی نمونه !

هیونگ اوف کشداری گفت و دستشو برامون تکون داد و همراه جونگ از اتاق رفت بیرون... بعد از رفتنشون کیو خودشو لوس کرد و روبهم گفت :

-گلم... دیگه تنها نخوابیا

- من وحشیما...

کیوجونگ : جیـــغ... مرتیکه !

بلند بلند خندیدم و با جون کندن از تخت جدا شدم...لباسمو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون... یعنی جریان چیه ؟ از پله ها اومدم پایین... همه دور هم نشسته بودن و سربه سر هم می ذاشتن... رئیس با دیدن من دستی تکون داد و گفت :

-به به !!!.. جناب زیبای خفته !!!

باهاش دست دادم و نشستم کنار یونگ سنگ و روبه روی رئیس..

-تازگیا زود به زود دلتون برامون تنگ میشه ؟!!

رئیس : چطور ؟... بده به فکرتونم ؟!

-اگه غرضی درکار نباشه... نه چرا بد باشه ؟

رئیس : نیت بدی ندارم نترس...

یونگ : خب حالا نمی خواین بگین جریان چیه ؟

رئیس : چه جریانی ؟!.. اومدم احوالپرسی

جونگ : بعد از احوالپرسی ؟

رئیس زد زیرخنده : اوکی بچه ها... شما مچمو گرفتین ... قضیه درمورد میچاست

نفسمو باحرص بیرون دادم : عاالیه !... چه موضوعی بهتر از این ؟

کیو : چی شده ؟

رئیس : اوم... می دونین ؟ کمپانی دائه وونگ پدر میچا تازه راه افتاده.. یعنی مدت زیادی از تاسیسش نمی گذره بخاطر همین پیشرفت چشم گیری نداشته... مشکل الان اینه که وونگ یه سرمایه گذار یا بهتر بگم یه شریک داره که می خواد سرمایه شو پس بگیره ولی وونگ توانایی پرداختشو نداره...

هیونگ یه گاز از موز پوست نکنده ی تو دستش زد و خونسرد گفت : خب ؟... الان ما چه کاری از دستمون برمیاد ؟... ما پول بدیم ؟! من یکی به شخصه یه سکه سیاه هم نمیدم !

جونگ : منم نمیدم !

رئیس : نبابا صبر کنین... قرار نیست شما به کسی پول بدین جریان چیز دیگست !

یونگ : خب چه کاری از دست ما برمیاد ؟

رئیس : برای اینکه از مدعی فرصت بگیرن یا یه جورایی فعلا دهنشو ببندن ، خونه ای که میچا و وونگ توش زندگی می کنن فروخته شده !

یه خرده سرجام جابجا شدم : خب ؟..

رئیس: وضعیت کمپانی هم اصلا مشخص نیست و وونگ هم برای انجام یه سری کارها در همین مورد باید بره ایران !

-درنتیجه ؟!...

رئیس : آاااا... می دونین که میچا الان دیگه عضوی از خونواده ماست !

کیو : منظورتون اینه که بیاد باما زندگی کنه ؟؟؟؟!

یونگ : اوه اوه... عجب !!!!

جونگ : خودش خبر داره ؟

رئیس : آره می دونه

جونگ: چطور راضی شده بیاد با پسرا زندگی کنه ؟؟! نمیترسه ؟؟

رئیس لبخندی زد و گفت : اینجور قضاوت نکنین عمدی در کار نیست... اتفاق افتاده ! بعلاوه اون دختر که خطری نداره !

-ما چی ؟ خطری براش نداریم ؟!

رئیس : هیون ! ... من شمارو باجنبه می شناسم این چه حرفیه ؟

هیونگ : پس نمی شناسین... چون اصلام باجنبه نیستیم.. بخصوص من ! هیچ اتفاقی رو تضمین نمی کنم !

پوزخندی زدم و منتظر به رئیس چشم دوختم

رئیس : خیله خب حالا که چیزی معلوم نیست ... شاید بشه تو کمپانی بمونه... یعنی به احتمال خیلی زیاد .. فقط گفتم جلوتر درجریانتون بذارم

و از جاش بلند شد: خب من دیگه باید برم...آ راستی همین روزا یه خبر خوب بهتون میدم

یونگ : خبرخوب ؟

کیو سرشو خاروند و با چهره ی درهم نالید : عضو جدید داریم ؟

رئیس : نه بابا اَمون بدید آخه ! دنبال کارای یه پروژه مشترک با میچام... بعد اون دیگه میدتونیم میچا رو بعنوان عضو جدید معرفی کنیم...بازم میگم احتمال زیاد کمپانی بمونه...اوقات به کام !

انگار که میددونست واکنشمون چیه چون سریع در رفت !

بعد رفتنش یونگ از جا بلند شد و باناباوری و چشمای گرد شده گفت : چه دختر عجیبیه !

کیو : خدا بخیر کنه !

هیونگ : هه خیال کرده ! از اومدنش پشیمونش می کنم !

کیو زد پس گردنش : هیونگ آدم باش ! دختر بیچاره مگه چقدر جا میگیره ؟!

جونگمین بیخیال یکی از پاهاشو انداخت رو اون یکی : راست میگه دیگه ! جمعا بیست کیلو وزن یه متر قد داره... یه فضای ده در ده گوشه ی آشپزخونه هم کافیه واسه سکونت !

یونگ : بیست کیلو یه متری چیه ؟! یه فضای ده در ده واسه سکونت ؟!! داری درمورد آدم حرف میزنیا !!!

جونگ : خب حالا بیست در بیست..

اخمو نشسته بودم و انگشتامو تو هم قفل کرده بودم که یونگ زد به بازوم : هیون ! چرا چیزی نمی گی ؟

چشمهامو بستم : من دارم میرم بخوابم.

و از جام بلند شدم و رفتم سمت پله ها...

دستامو پشت سرم قفل کردم و یکم جابجا شدم و یه نگاه ریز دیگه بهشون انداختم...ای مرگ... بابا یه نظری پیشنهادی انتقادی زِری !!! اینا چرا همیشه رفتاراشون مبهمه واسه من ؟؟ یه نگاه به کیو و یونگ سنگ انداختم باتعجب سرتاپامو نگاه می کردن.. هیونگ و جونگمین دست به سینه و طلبکارانه تو تخم چشمام زل زده بودن و پلکم نمی زدن !!! اما هیون !!!.. بیخیال اصلا نمی خواد رفتارشو تحلیل کنم.. فقط یه حسی اعماق وجودم هی بهم هشدار میداد "از این بشر دوری کن "!! همونطور که جلوی در ایستاده بودم یه تعظیم کوتاهی کردم و سعی کردم نیشمو نشونشون بدم..

-سلام...

هیچ کدوم جوابی ندادن !!... با ضایع شدنم تابی به موهام دادم و دستمو که عین احمقها بالا برده بودم واسه عرض ادب پایین انداختم که وونگ سر رسید...چمدون بعدیمو کشون کشون از در ورودی داخل آورد :

وونگ : خب چطورین دوستان ؟ ببینین واقعا شرمنده تونم... ولی چاره ای نبود...می خواستم میچا کمپانی بمونه ولی کانگ نامرد کمپانی رو سفت چسبیده می ترسم اتفاقی واسش بیفته... بهرحال امیدوارم زیاد اذیتتون نکنه !

یکم تو همون حالت خیره به مجسمه ها منتظر جواب شد که چیزی نگفتن.. دوباره سر تکون داد و باگفتن الان برمی گردم واسه پنجمین بار رفت بیرون ! لبخندی به روشون زدم :

-منم از دیدنتون خوشحالم !!!

هیون پوزخند زد و وونگ با یه چمدون بزرگ دیگه برگشت.. به نفس نفس افتاده بود ! کیو عینک رو صورتشو یکم جابجا کرد و گفت :

-بازم هست ؟!

وونگ : چی ؟

جونگمین به چمدونهای دورم اشاره کرد..

-از اینا !... بازم مونده ؟!

وونگ به چمدونها نگاه کرد و شروع کرد خندیدن :

- آهان ... چمدونا... نه دیگه همینا بود تموم شد... آ راستی من برم پول راننده رو حساب کنم برمی گردم..

یونگ سنگ بی حوصله زمزمه کرد : فکر کنم درمورد چمدونا دروغ گفت !!

هیونگ پوفی کشید و با حرص گفت :

- یه فضای بیست در بیست ! ؟؟

چی می گفتن اینا ؟!.. باگیجی سرمو تکون دادم و پرسیدم : بیست در بیست ؟!!

نمی دونم چرا تو یه لحظه هیون گر گرفت !!!... با چهره ی از عصبانیت متورم شده از لای دندونهاش غرولند کرد : خیر لیدی! کل خونه تقدیم وجودتون !!!

بعدش چشم نازک کرد و رفت سمت پله ها ! یا خود خدا !!! کم کم دارم می ترسم... جونگمین : هی تو !!

درحالی که تو خودم مچاله شده بودم آروم گفتم : بله

جونگ : چند روز می مونی ؟

-اوم نمی دونم ولی فکر نکنم خیلی طول بکشه وقتی وونگ از ایران برگرده به یه جای جدید فکر می کنیم..

جونگمین آخرین نگاهو بهم انداخت و خودشو جلوی تی وی رو کاناپه ولو کرد هیونگ هم نشست و با گوشیش مشغول شد... کیو هم بعد یه دور برانداز کردن من ، رفت تو آشپزخونه...

نگاه معذبی به اطراف انداختم .. فقط یونگ سنگ مونده بود .اومد بره که آروم بازوشو گرفتم : ببخشید !

سرشو برگردوند و منتظر تو چشمام نگاه کرد..دستشو ول کردم و آروم گفتم : من... باید وسایلمو کجا ببرم ؟

بدون حرف اضافه ای به بالای پله ها اشاره کرد و رفت ! آهی کشیدم اومدم بیرون از خونه که یه نفسی بکشم.. جو داخل خونه خفه کننده بود... ! وونگ داشت با راننده صحبت می کرد جلو رفتم و نشستم تو ماشین وونگ که پشت ماشین چمدونا پارک شده بود..یکم دیگه با راننده صحبت کرد و راهیش کرد رفت...اومد سمت ماشین و نشست پشت فرمون

- چیه پنچری ؟

-می شه منم باهات بیام ایران ؟

با تعجب برگشت سمتم : چی ؟؟ میخوای بیای ایران ؟؟؟

-نمی شه ؟!

-معلومه که نه... میدونی که رئیس داره یه موزیک براتون آماده می کنه که تو رو به همه معرفی کنه .. من معلوم نیست چقدر کارم طول بکشه شاید دیر برگردم !

-نه تروخدا... من نمیتونم زیاد با این قوم سر کنم !!! یا خودمو نابود میکنم یا اینارو !!!

- اِ !!! عزیزم ؟؟!... این دیگه چه حرفیه ؟؟! اصلا به این چیزا فکر نکن ... همه چی مرتبه

- هه آره کامل !!!!

-خب نه در حد کاملا... ولی نگران نباش همه چی حل میشه... نگفتن اتاقت کجاست ؟

-یونگ سنگ گفت طبقه بالا

- اوکی من چمدوناتو می برم تو اتاقت بعدا خودت وسایلاتو جابجا کن...

- تا کی هستی ؟

- امشب میرم

- به این زوودی ؟؟؟

- بابا زود برم کارم جلو بیفته دیگه

- حالا مطمئنی این سفرت نتیجه میده ؟

- امیدوارم.. شاید بتونم پولو جور کنم

تمام روز رو صرف مرتب کردن و جابجا کردن وسایلم کردم البته به کمک وونگ..اتاق بزرگ و جاداری بود ولی... فوق العاده درب و داغون و بهم ریخته درست مثل یه انباری ! حتی بعضی جاها گوشه ی دیوار ضیافت عنکبوتها هم به چشم می خورد.خوبیه این اتاق این بود که یه پنجره ی خیلی بزرگ داشت که سمت پارک باصفای روی به روی ساختمون باز می شد...طبقه ی بالا سه تا اتاق داشت و طبقه همکف هم سه تا اتاق دیگه... درکل ساختمون شیش خوابه بود و واقعا بزرگ... وونگ می گفت که ظاهرا تازه به اینجا اسباب کشی کردن بخاطر همین دکور خونه نامرتب و دربعضی جاها کچل بود ! نمی شد خیلی ازشون ایراد گرفت هرچی باشه پسرن و این شلختگی ها طبیعی !!! وونگ درحال چیدن لباسام تو کمد دیواری بود

هرچی هوا تاریک تر میشد دلشوره بیشتر بهم فشار می اورد ... انگار که تازه دوزاریم میفتاد و ملتفت می شدم که چه اتفاقی داره میفته و از امشب به بعد چه اتفاقاتی قراره بیفته !!! بخصوص با سوتی مقدماتی من !!! وای خدای من... واقعا اگه باور نکنه کارم عمدی نبوده چی میشه ؟؟ مطمئنا تلافی میکنه ... اما... چجوری ؟! نکنه ؟!... یه لحظه سرم گیج رفت و خودمو یه جا روی تخت جا دادم...

دوساعت قبل

بعد از پیاده شدن وونگ ، یکم دیگه تو ماشین نشستم و بعد دوباره برگشتم داخل ساختمون...خبری از کسی نبود و در تمام اتاقا بسته ! احتمالا هرکدوم رفتن تو لونشون !! یونگ سنگ گفته بود اتاق من طبقه بالاست... پله ها رو دوتا یکی کردم و خودمو رسوندم بالای پله ها...یعنی کدوم اتاق مال منه ؟!؟ چند لحظه به در سه تا اتاق چشم دوختم و بعد از کمی تامل تصمیم گرفتم ده_بیس_سی_چِل کنم !! این راهکار هیچ وقت ردخور نداره... همیشه جواب میده.

ده... بیس... سی..چهل...پنجاه...آها اینم صد ! خوش و خرم جهیدم و خودمو پرت کردم وسط اتاق !

یـــــا امـــــام مظلـــــوم !!!

بله!.. شد آنچه نباید میشد..و اینگونه بود که از اتاق لیدر رونمایی شد !!! با هیکل و موهای خیس درحالی که یه حوله رو تازه دور کمرش می بست وسط اتاق !!!! البته شانس آوردم حیثیتشو پوشونده بود وگرنه واویلـــــا !!! این اتاق هیون بـــــود !

با حرکت و جهش ناگهانی من خشکش زده بود بعد چند ثانیه بهت زدگی بالاخره شرایطو تحلیل کرد و سریع به خودش اومد و داد زد...!!! منم سریع با کف دستم چشمامو پوشوندم . با فریاد هیون ، در کسری از ثانیه تمام موجودات زنده ساکن اون ساختمون ریختن تو اتاق...

کیوجونگ : هیون !!!

هیونگ : تو... تو حالت خوبه ؟!

همه با وحشت به صحنه خیره شده بودن و چشمشان بین من و هیون در نوسان بود... جونگمین با دیدن نگاه خیره ی هیون رو من اومد جلوم ایستاد..و با عصبانیت گفت : تو اینجا چیکار می کنی ؟؟؟

سرمو هول هولکی تکون دادم و سریع گارد گرفتم :

- نه..نه... باور کنین عمدی نبود !! بجون بابام راست میگم !! من فقط ... فقط اتاقمو گم کردم

هیون : بابات یادت نداده قبل ورود به اتاقی که درش بسته ست در بزنی ؟؟؟

طبق معمول همیشه طلبکارانه برگشتم یه چی بگم که دیدم واقعا جا حرف نمی مونه اشتباه از خودم بود ... بنابراین خفه شدم

همون لحظه وونگ سر رسید... بعد یه مدت کوتاه بهت زده آنالیز کردن ... بالاخره شرایطو تحلیل کرد و وحشت زده جلو اومد : اوه... من واقعا متاسفم تقصیر من بود که اتاقشو نشونش ندادم واقعا عمدی نبود من معذرت میخوام هیون... ببخش

بعدم دستمو گرفت و از معرکه کشیدم بیرون...

پایان فاش بک

حدودای هشت شب بود که وونگ بعد از کلی توصیه و سفارش و امر به معروف و نهی از منکر رفت فرودگاه .. می خواستم باهاش برم ولی حقیقتا واقعا خسته بودم ! تقریبا همه ی کارها تموم شده بود خودمو پرت کردم روتخت ...از بیرون اتاق صدایی نمیومد انگار نه انگار که آدم زنده تو خونه زندگی می کرد ! کم کم داشت چشمام گرم می شد و پلکهام می افتاد که یهو از جا پریدم و اول از همه در اتاقو قفل کردم و مطمئن شدم پنجره بسته ست ! دوباره رو تخت ولو شدم و ایندفه بدون فوت وقت بیهوش شدم...

***

نمی دونم چند ساعت خوابیده بودم که با صدای خنده های بلند و موزیک از خواب پریدم ! طبقه ی پایین داشت منفجر میشد... پارتی ؟؟؟ مهمونی گرفتن ؟!!! سریع از تخت پریدم پایین و خودمو به در اتاق رسوندم ..کلید !... از جیب پشت شلوارم درش آوردم و آروم دستگیره رو چرخوندم...پاورچین پاورچین خودمو رسوندم به نرده ها و پایینو دید زدم...به به چه بوی غذایی راه افتاده !!! یه میز بزرگ و پرملات تدارک دیده بودن با یه عالمه خوراکی های رنگارنگ ...دورهم نشسته بودن . بلند حرف میزدن و از سر و کول هم بالا می رفتن... جونگمین و یونگ سنگ با موزیک می رقصیدن و مسخره بازی درمیاوردن ! به نظر مست بودن.. از حرکات و بطریهای مشروب جلوشون و بوی گند الکل مشخص بود ! کیوجونگ که ظاهرا وضعش از بقیه قابل تحمل تر بود یه لحظه برگشت سمتم .. قبل از اینکه ببیندتم سرم رو پرت کردم عقب و خزیدم تو اتاقم و درو هم دوباره قفل کردم .

پشت در رو زمین نشستم... صدای اعتراض شکمم بلند شده بلند شده بود !!! آیـــــی مامـــــان معده م سوراخ شد که !!!! نکردن نامردا یه تعارف بزنن.. مهمونشونم یعنی مثلا !!!

از پشت در بلند شدم و درحالی که رو شکمم خم شده بودم راه افتادم سمت تختم که گشنه سرمو زمین بذارم که یکی چند تقه به در اتاق زد !!!!

وای یا خود خدا !!! این دیگه کدومشونه ؟؟! اینا همه یه مشت مستن ... نکنه رد دادن ؟!!!! قلبم به شدت تند میزد خزیدم زیرپتو و هیچی نگفتم...

چند تقه ی دیگه...

مثل سگ می لرزیدم !!! بعد از چندلحظه دیگه در نزد.. از زیر در متوجه رفتنش شدم وقتی سایه ش کنار رفت...نفس راحتی کشیدم و نفهمیدم کی دوباره خوابم برد....

******

شاید یه ساعت هم نگذشته بود ...داشتم عین کتلت تو روغن، رو تختم این رو اون رو می شدم !!! دلم ضعف میرفت... طوری که خواب به چشمام نمیومد...خدا نشناسها چطور بدون من ضیافت گرفتین آخه ؟! آدمه تو این خونه مهمونتون شده ها !!!

صفحه ی گوشیمو که روی عسلی کنار تخت گذاشته بودم روشن کردم .. سه و نیم نصفه شب ؟؟؟!

کی بود ناهار خوردم ؟! دوازده ظهر یه هات داگ ناقابل ! من چطور تا الان زنده موندم ؟! نیم ساعت دیگه هم به خودم پیچیدم و بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره از جام پاشدم و راه افتادم طبقه پایین سمت آشپزخونه..مسلما الان همه شون باید لالا باشن.. مخصوصا با اون وضعشون ! در یخچالو آروم باز کردم... وا !!! سرمو پیشتر داخلش کردم.. مگه میشه ؟! یخچال به این بزرگی... فقط هویج ؟؟ یعنی چی؟ مگه مرکز پرورش خرگوشه ؟!

-همش مال یه خرگوشه...

یهو یه متر از جا پریدم و از ترس در یخچالو محکم بهم کوبوندم و دستمو گذاشتم رو قفسه سینم . قلبم عین گنجشک میزد ! همه جا تاریک بود و صاحب صدا رو نمی دیدم..

دوباره صداش بلند شد : چته آروم باش.. الان همه رو بیدار می کنی !

آب دهنمو قورت دادم و با صدایی لرزون پرسیدم :

ت...تو... تو ..ک ..کدوم...مشونی ؟

چیزی نگفت و عوضش برق آشپزخونه روشن شد... کیوجونگ !!!!

- تو...تویی ؟!

لبخند ریزی زد و گفت : اومدی دزدی ؟

خودمو جمع و جور کردم و پشت چشمی براش نازک کردم

- دزدی ؟!...فکر کنم منم دارم اینجا زندگی می کنم !

-گشنته ؟

- گشنه ؟!... نه فقط داشتم یه چرخی تو خونه می زدم ببینم چی به چیه..

یکی از صندلیهای میز ناهارخوری رو عقب کشیدم و با پرستیژ همیشگی نشستم روش.. دوتا دستاشو گذاشت رو میز و خم شد تو صورتم..

- چرخ تو خونه ؟!... چهار صبح ؟!... اول از همه هم بازدید از آذوقه ! ؟... فردا رو ازت گرفته بودن ؟!

پوزخند زدم : هه... اونم چه آذوقه ای ! اصلا تو چرا بیداری ؟

یکم فکر کرد : خوابم نبرد...

-طبیعتا با اون حال خمارتون باید همه غش کرده باشید !!

یه تای ابروشو بالا داد : حال خمار ؟

-زیاد خوردین دیگه...

دستشو از رو میز برداشت و صاف ایستاد : من حدمو می دونم... هیچ وقت مست نمی کنم .

از تو مایکروویو یه بشقاب درآورد و گذاشت جلوم ! خودشم نشست رو صندلی روبه روم... یه بشقاب پراز خوراکی... احتمالا همون خوراکی های ضیافت شبانه شونه ! چشمهامو براش گرد کردم ... باز لبخند زد... ای جونم جیگرتو پسر ! شروع کردم با ولع خوردن.. اصلا دست خودم نبود کلا جدایی طولانی مدت از غذا روحیه ی وصالمو وحشی می کرد !!

خندید : اصلام گشنه نیستی ! چرا موقع شام نیومدی پایین به این وضع نیفتی ؟

با دهن پر نالیدم : مهمونی داشتین ؟

-مهمونی که نه.. کاره جونگ مین و هیونگ بود .. می خواستن حال و هوای هیونو عوض کنن ..

-حالا نتیجه ای هم داد ؟

-آره... کلی روحش شاد شد ! حالا که فکر میکنم میبینم همون بهتر که نیومدی !

-چرا ؟؟؟

با شیطنت گردنشو تاب داد :

حالا...

خم شد و یه قاشق از غذام گذاشت دهنش و ادامه داد :

-ببینم تو بالای پله ها پایینو دید می زدی ؟

غذا پرید تو گلوم و به سرفه افتادم که خونسرد یه لیوان آب گذاشت جلوم... یه نفس سرکشیدم و از خودم دفاع کردم : من ؟؟... نه بابا ازبس خسته بودم بیهوش شدم !

-پس از کجا فهمیدی مست کردیم ؟!

-اِ !..خب... از .. بوی الکل

یکم بو کشید و باتعجب گفت : واقعا ؟!

-اوهوم...

-من فکر کردم دیدمت.. اومدم ولی هرچی در زدم جواب ندادی منم گفتم خوابی. توهم زدم !

یکم به غذاها خیره شدم و زیرچشمی نگاهش کردم : اینارو واسه من نگه داشتی ؟؟!

یکم دیگه از غذام خورد :

-نه... واسه خودم کنار گذاشته بودم..

سریع نیش بازمو بستم : مگه تو نخوردی ؟

- بعضی وقتا نصفه شبی گرسنه م میشه...

اوخی مثل من !!!... منم یجورایی بنده ی شکم محسوب میشم دیگه ؟سرمو انداختم پایین و به خوردن ادامه دادم اونم تماشا میکرد و البته گاهی هم به بشقابم ناخنک می زد که اون لحظه دلم می خواست یقه شو جر بدم !!!!

-چی تو سرت میگذره ؟

باگنگی پرسیدم : چی ؟!

-نقشه ت... میگم نقشه ت چیه

اخم کردم : چرا فکر میکنی باید نقشه ای تو سرم داشته باشم ؟!

-این همه گروه..چرا یه بوی بند ؟

هوف باز این سوال همیشگی ! اشتهام کور شد بشقابو هل دادم سمتش و دست به سینه به پشتی صندلیم تکیه دادم

- ببین رفیق!... اینکه چرا اینجام، چرا گروه شما ، چرا کار به اینجا کشید ، چرا وونگ شما رو انتخاب کرد ، چرا رئیس قبول کرد و شمارو تحت فشار گذاشت ، وکلی چراهای دیگه... منم دلیلشو نمی دونم ! درست مثل شما که احساس خطر می کنید ، منم نسبت به این قضیه حس خوبی ندارم ...

صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم : تصورشم نمی کردم تو همچین شرایطی گیر کنم ولی چاره ای ندارم... پس باید تحمل کنم همین طورم درمورد شما.. بهتره زیاد بهم سخت نگیریم !

اونم به تبع ازجاش بلند شد و روبه روم ایستاد :

- اگه توام از این اوضاع رضایت نداری ، چرا قبول کردی ؟

بی طاقت جواب دادم : چون واسه رسیدن به خواسته ام خیلی چیزا و آدمها رو پشت سرم رها کردم !.. چون حالا هیچی ندارم خالی ام...پوچ ! تا حالا احساس پوچی کردی ؟! هیچ کسی برام نمونده من فقط خودمو دارم... فقط و فقط خودم و راهی که توش قرار گرفتم ! ..بخاطر خواسته ام از همه گذشتم... دل شکوندم...

بغض صدامو به خوبی حس می کردم ... خیلی وقت بود می خواستم این حرفها رو فریاد بزنم... انگار که حالا گوش پیدا کرده بودم برای شنیدن دردام ! خیلی حرفای دیگه م پشت هم صف کشیده بودن ولی... ترجیح دادم بازهم تو گلوم خفه شون کنم !

کیوجونگ هم شوکه شده بود ومات و مبهوت نگاه می کرد ... بغض مو قورت دادم و جلوتر رفتم و تو چشماش زل زدم

- حالا دیگه فقط چشمم به هدفمه... برامم هیچی مهم نیست هر اتفاقی هم که بیفته ... من عقب نمی کشم !

دستام به وضوح می لرزید وچشمام داشت از حدقه می زد بیرون ! اون مرد سیاه پوش با چشمهای قرمز درحالی که گوشه ی لبش خونی شده بود جلوتر اومد ...صدای جیغ توام با التماس دخترونه : نه... نه خواهش می کنم ! جلوتر نیـــــا ...دختره دست و پا می زد و پاهای زخمیشو رو زمین می کشید تا خودشو از اون مرد دور نگه داره... مرد جلوتر اومد و ...تو چشم به هم زدنی خون به همه طرف پخش شد...

هیونگ : جیـــــغ !!!!

با چشمهای گرد شده چند لحظه نگاهش کردم ...با پاهای لرزون بلند شدم و برقا رو روشن کردم و رو بهش توپیدم :

-یعنی خاک بر سرت کنن... .. آخه اینم فیلمه تو خریدی ؟؟؟!

کنترل تی وی رو برداشت پاز کرد و با اعتراض از زیر پتویی که درتمام طول فیلم بهش پناه برده بود و فقط دوتا چشماش مشخص می شد ، بیرون اومد

-چرا برقا رو روشن کردی ؟ تازه داشت هیجان انگیز می شد !!!

یونگ سنگ هم که پشت هیونگ سنگر گرفته بود کمی گردن کشید و گفت :

-آره بابا... فیلم به این جذابی ... داشت باحال می شد تو می ترسی برو.... خاموش کن اون برقو !

-چی چی جذاب و هیجان انگیز ؟! الکی بلف می زنین خودتونم شاشیدین به خودتون... پاشید جمع کنید بابا !!

کیوجونگ : خب حالا نمی خواد برقو خاموش کنی...هیونگ بزن ببینیم ادامه رو...

برگشتم سمتش خیلی شیک انگار نه انگار که داره آدم خورا رو تماشا می کنه تخمه می شکوند...هیونگ دوباره پاز کرد ...

کیوجونگ هیجان زده با کف دستاش دهنشو پوشوند : واو اون جا رو... گوش دختره رو کند !!!!

با دیدن اون صحنه وقتی آدم خواره گوش دختره رو عین پاستیل به نیش کشیده بود تمام محتویات دل و روده م به سمت دهنم هجوم آوردن ! سریع دویدم و خودمو پرت کردم تو دستشویی و هرچی خورده و نخورده بودم پس دادم ! از دستشویی که بیرون آوردم. همه متفرق شده بودن جز کیوجونگ که همچنان تخمه می شکوند !

سیم تی وی رو از پریز کشیدم که پوست تخمه تو دهنشو پرت کرد بیرون :

-اه.... داشتم میدیدما !!!

چشمهامو ریز کردم : ببینم حالت انقلابی نداری ؟! (استفراغ)

خونسرد به پشتی مبل تکیه داد : خیر.... تازه داشت حساس میشد اه !

-اینا کجا رفتن ؟

خندید : فکر کنم اونام انقلاب کردن !

نگاهم به ساعت دیواری قفل شد : ساعت دوازده شد پس چرا جونگمین نیومد ؟

-زنگ زد گفت فیلمبرداری طول میکشه

همون لحظه هیونگ پاورچین پاورچین وارد سالن شد : اِ خاموش کردی ؟

یونگ هم به دنبالش داخل اومد .. با دیدن صفحه ی تاریک تی وی نفسی از سر آسودگی کشید : اه حیف شد... اشکال نداره فردا می بینیم !

-آب روغن قاطی کرده بودید ؟

)WCهیونگ : خیر ! فقط وسطش خصوصی شد(

کیو چشمک زد : از ترس ریدن به خودشون !

منو کیو زدیم زیرخنده ...

یونگ سنگ : زر نزنید بابا !... نشستن یه کمدی نگاه می کنن انتظار ریدنم دارن ! چهارتا خون آشام و آدم خوار که ترس نداره الکی بزرگش کردین همش چرته...!

دست به سینه همراه یه لبخند کج کنج لبم تماشاشون می کردم که همون لحظه جونگمین پشت سرشون ظاهر شد ! یه شنل بلند مشکی و پاره پوره و ترسناک.. با دندونای نیش جلواومده و دور چشم سیاه و موهای بهم ریخته ! کل هیکلش خیس بود... تعجبی هم نداشت سر فیلمبرداری یه سریال خون آشامی بود و وقت نکرده بود لباسشو عوض کنه... اول جاخوردم و یکم ترسیدم کیوجونگ هم همین طور... یونگ و هیونگ همچنان درحال بلف زدن بودن ..جونگ انگشت اشاره شو رو لبش گذاشت که یعنی چیزی نگیم بعد لبخند موزیانه ای زد و پشتشون ایستاد و یکی به شونه هاشون زد. ! همزمان

برگشتن و یک ، دو ، سه... جییغ !!! ما همه زدیم زیر خنده و هیونگ و یونگ سنگ زهره ترک شدن و لال مونی گرفتن ! بعد از اینکه یه دل سیر بهشون خندیدیم ، سه تایی کمکشون کردیم بشینن یه گوشه..

جونگمین به یونگ سنگ اشاره کرد : چتونه بابا... یه خون آشام یا آدم خوار ترسی نداره که همش چرته !

ما سه تا خندیدم و یونگ و هیونگ آوار شدن سر جونگمین ! بعد یه خورده وحشی بازی همه نشستیم دور هم !

کیوجونگ : این پروژه خون خواری جنابعالی تموم نشد ؟!

جونگ : تمام !!! سکانس آخرشم گرفتیم..

-موش آبکشیده شدی ! بارونه بیرون ؟

جونگ : آره بابا.... سیله ! آسمون سوراخ شده انگار !

هیونگ شیطون نگاهش کرد : خوردنی شدی !

جونگ : آره دیدم چطور جاتو خیس کرده بودی !!!

هیونگ : گمشو... هول شدم فقط !

جونگمین یه نگاه به بالای پله ها و اتاق عفریته انداخت .جونگ : از مادمازل چخبر ؟.. امروزم رخ نداد ؟!

دو روز بود که از اتاقش بیرون نیومده بود یعنی میومد احتمال ا، ولی زمانی که ما نبودیم

-نه... امروزم ظهور نکرد...

یونگ : نمرده باشه ؟!

هیونگ یکی زد به بازوش : نه بابا... اگه مرده بود بوش درمیومد می فهمیدیم !

یونگ : آها..آره..راست میگی !

عاشق این حس انسان دوستانه شون بودم ...

کیو اخماشو درهم کشید : پیش ما احساس راحتی نمی کنه...

جونگ دهن کجی کرد : نیست که ما احساس راحتی می کنیم ؟!

کیو : دیگه راحتی چطورشه مگه ؟.. تغییری کرده زندگیت ؟جات تنگه ؟

پوزخند زدم :

-اکسیژن هوا کم شده...نفس کشیدن سخته !

یونگ : حالا که فعلا یکی از ماست..

-کاش میشد از کمپانی بریم..

هیونگ : یادت که نرفته چرا این همه مدت ازهم جدا بودیم

-آره می دونم نمیشه... هیچ کدوم نمی تونن هر پنج تامونو باهم ساپورت کنن

جونگ : می خواین از لاکش درش بیارم ؟

همه نگاه های متعجب برگشت سمتش ..یونگ : چطور ؟

جونگ : بسپارش به من ... هیونگ بپر کنتور برقو بزن !

کیو : میخوای چیکار کنی ؟

جونگمین : سکانس آخرو دوباره بازی کنم

بعدم موزیانه خندید و بهم چشمک زد

جونگ : هستی ؟

منم چشمک زدم و زدم کف دستش که سمتم دراز کرده بود : هستم !

لپ تاپو گذاشته بودم روی میز و هدفونم تو گوشم . ایستادم روبه روی آینه و سعی کردم همراه با اعضای تی آرا (یکی از گروه های دخترونه کیپاپ)تمرین کردن... تو دلم بهشون غبطه می خوردم که چقدر شیک و بی دردسرو خفت موسیقی کار می کنن.. یه گروه ملوس دخترونه ! نه مثل من !!! میون یه مشت پسر(...) ! غرق همین افکار بودم که تو یه لحظه همه جا تاریک شد !! هیچ جا رو نمی تونستم ببینم.. کورمال کورمال رو میز دنبال گوشیم می گشتم.. چراغ قوه شو روشن کردم و دراتاقو باز کردم همه جا ظلمات بود ! برق کل خونه رفته... پس اینا چرا هیچ کدوم صداشون درنیومده ؟! فکر نکنم به این زودی خوابیده باشن ! نور رو گرفتم جلو پام و دونه دونه پله ها رو پایین اومدم...

-الوو.. کسی خونه نیست ؟!

جوابی نشنیدم یعنی واقعا خوابیدن ؟! پامو رو آخرین پله گذاشتم : آقایون دابل ؟!... هی اترنال برادرز (برادران همیشگی) !!!

کم کم داشتم می ترسیدم.. احساس کردم کنار مبل روبه روی تی وی یه سایه دیدم ! به تمام بدنم رعشه افتاد .صدام از ته چاه درمیومد و می لرزید : او...اوپا کیوجونگ ؟...

بازم اون سایه ولی تا سرچرخوندم ناپدید شد ! اشکم دراومد و هق زدم : یو...یونگ سنگ اوپا ؟!

از پشت سرم صدای خرخر و نفس کشیدنهای نامنظم میومد ! آب دهنمو قورت دادم و باهق هق آروم برگشتم پشت سر ! دوتا چشم قرمز که دورش کبود بود.. از گوشه ی لبش خون می چکید ! موهاش بلند و بهم ریخته بود فاصله ش با من درحد چندمیلی متر بود و فقط صورتشو می دیدم.. کُپ کرده بودم و صدای هق هقم خفه شده بود ! با دیدن ترس من یه لبخند کج زد که دوتا دندون های بلند نیشش معلوم شد ! حتی نمیتونستم جیغ بکشم ! با بدبختی بالاخره لب وا کردم و جیـــــغ ! دستو پام شل شد و افتادم تو بغلش و بعدش دیگه ؟ نفهمیدم چی شد !

**

کیوجونگ : آخه بزغاله چقدر من بهت گفتم ولم کن برم بزنم اون برق لعنتی رو!!

هیون : بابا چیزی نشده حالا که یکم جاخورده الان بهوش میاد دیگه.. اون پارچ آبو بریز رو صورتش قطره قطره تا صبحم بهوش نمیاد !

جونگمین : وای خاک برسرم نمرده باشه اعدامم کنن !

هیونگ : عاقا تبریک و تسلیت باهم... ولی وجدانا دختر گلی بود !

یونگ : یه دقه خفه شید تکون خورد انگار !

چندضربه آروم زد به صورتم : میچا !... می شنوی صدامو ؟...میچا !

آروم لای چشممو باز کردم و اطرافو نگاه کردم... افتاده بودم وسط هال ... غیر هیون جونگ که داشت از خنده منفجر میشد همه وحشت زده دورم جمع شده بودن . یه پارچ آب دسته یونگ سنگ بود و به صورتم آب می پاشید

-من .. من ..کجام ؟

یهو همون هیولا ترسناکه صورتشو جلو آورد و بانگرانی گفت : زنده ای ؟؟؟!

نگاهم به خون گوشه ی لبش افتاد و باجیغ خودمو عقب کشیدم و سرمو فرو کردم تو سینه ی کیوجونگ... اونم سرمو بین بازوهاش پوشوند و به جونگمین توپید : برو پاک کن اون صورتتو آخه نکبت !

سرمو بیرون آوردم و باوحشت جونگو نگاه کردم.. سریع دست رو لبش کشید : سُسه بابا...سُس !

انگشت سسی شو به زور فرو کرد تو حلقم : بچش !... دیدی سسه !؟؟ جونگمینم !

بلند شدم صاف نشستم : دیوونه ها !!! خیلی ع*و*ض*ی ایـــــــــــــــــــد !!!!

هیونگ دست گذاشت رو قلبش : اه دختره ی غش و ضعفی !!!! سکته کردم ! گفتم عزادارت شدیم !

هیون : خودم تمام هزینه ی مجلسشو می دادم !

باورم نمی شد همچین آدم هایی باشن...بدجور داغ کرده بودم ..جیغ زدم : واقعا که براتون متأسفم... جمیعتون شفا لازمید !

از بینشون بلند شدم و باعصبانیت برگشتم تو اتاقم و درو محکم پشت سرم بستم...

****

(هیون)

جونگ : ناراحت شد ؟

-فداسرم !

یونگ : آقا خیلی ظلم بود !... دختر بیچاره !

هیونگ : چی چی ظلم بود بابا !؟؟ خوبه جونگمین گوششو نکند ! یکم سنگین نفس کشید بچه فقط !

کیوجونگ که هنوزم نگرانی تو چهره ش دیده میشد ، چپ چپ نگاهش کرد : تو خودت تو روشنایی روز با دیدنش ریدی به خودت.. دیگه تو اون تاریکی از یه دختر چه انتظار ؟!

یه لگد به جونگمین زد : توی ع*و*ض*ی هم که چسبیدی بهش..خب آدم می ترسه دیگه با اون دندون و رنگ چشمای مسخره ت !

جونگ سریع انگار که چیزی یادش اومده باشه ، چرخید سمت هیونگ : خوب شد گفتی ... هیونگ بیا این لنزارو دربیار چشمام داغون شد بابا !

هیونگ هم شبیه جراح ها آستیناشو بابا زد و با دوتا انگشتاش شیرجه زد تو چشم های جونگمین : خوبه حالا به نتیجه ی مطلوب رسیدیم از سنگرش بیرون اومد !

- منتظر عمق فاجعه هم باشید... یه وقت خمپاره نزنه وسط زندگیتون !

هیونگ : غمت نباشه داداش... بالاخره طاقتش تموم میشه چندتا دیگه از این نقشه ها براش پیاده کنیم فِلنگو میبنده خلاااص !

با خودم گفتم رویای قشنگیه ولی به نظر دور می اومد !! دوباره فکرم درگیر شده بود احتیاج به خواب داشتم بعد شب بخیر گفتن رفتم سمت اتاقم . درو باز کردم که صدای موزیک ملایم از اتاقش نظرمو جلب کرد ..جلوتر رفتم و گوشمو چسبوندم به در اتاق ! می دونستم خواننده به چه زبونی می خونه ولی چیزی سر در نمی اوردم ! اهمیتی ندادم و خواستم برگردم که با شنیدن صدای گریه متوقف شدم .. دست بردم سمت دستگیره در ولی... نتونستم بچرخونمش و سریع اومدم تو اتاقم...

ولو شده بودم رو کاناپه و کامنت های هواداران رو زیر پست موزیک ویدئوی فوربیدن دریمز رو می بود بعد از کامبک پنجتایی . پنج سولو از تک تکمون ss501خوندم. فوربیدن دریمز اولین آلبوم بصورت انفرادی بعلاوه ی یه کار مشترک که توش از ترپیل بابت صبر و انتظارشون تشکر کرده بودیم و از صدای خودشون و به زبان های مختلف از کشورای مختلف استفاده کرده بودیم...هنوزم سطر تمام آلبوما بود و روز به روز به بازدیدها اضافه میشد و کامنتای دلگرم کننده شون..از آشپزخونه بوی غذا می اومد ظاهرا کیوجونگ داشت سنگ تموم می ذاشت . موبایلم روی پام ویبره رفت..رئیس !

-بله رئیس

صدای خوشحالش در تضاد با حال و هوای من بعد دیدن اسمش روی صفحه ی گوشیم بود !!! :

چطوری پسر.. ظهرت بخیر..کجایی

-همچنین... خونه

-بقیه کجان ؟

-همه خونه ایم چطور

-پس تا یه مین دیگه پیشتونم

گوشیو قطع کردم و انداختمش اونور... باز می خواست درمورد چی نطق کنه ! کیوجونگ از تو آشپزخونه سرکشید و پرسید :

-چیه ؟... کی بود پنچرت کرد ؟

- رئیس... داره میاد اینجا

چهره ش رنگ باخت : چرا

-نمی دونم نگفت..

همون لحظه رئیس سررسید ! فکر کنم پشت در زنگ زده بود اطلاع بده !! : به محض ورودش قبل هرکاری سرک کشید تو آشپزخونه : به به چه بوی خوشمزه ای !

کیو : مشتاق دیدار !

رئیس : دیگه حسابی کدبانو شدی باید کم کم رو خواستگارات فکر کنی !

کیو دستاشو زیر چونش گره زد و خودشو لوس کرد :

-نگو...زوده .. من ادامه تحصیل ندادم هنوز !!

رئیس : لیدر دابلم چطوره ؟ تحویل نمی گیره ؟

بی حوصله دستامو تو بغلم جمع کردم : تو نوبت بودم عرض ادب کنم...

اومد نشست کنارم و زد رو شونم.

-اختیار دارین قربان ! دوستان کوشن ؟

-جونگمین دیشب تا دیروقت سرفیلمبرداری بود خسته ست هنوز خوابه.. یونگ و هیونگم تو اتاقن

-خب !

-خب !؟

-کسی رو از قلم نینداختی ؟

سرمو چرخوندم:

-خبر ندارم... تو اتاقشه دیگه

-خوب نیست لیدر از اعضا بی خبر باشه

بعد بلند شد و دستاشو کوبوند بهم :

-لیدی اند جنتلمنز.... ببینمتون! یونگ سنگ... هیونگ.. . جونگمین ..میچا بدویید بینم !

بعد چند لحظه سروکله ی هیونگ و یونگ سنگ پیدا شد . ولی خبری از جونگمین و عفریته نبود من بلندشدم که برم سراغ جونگ و کیوجونگم رفت سراغ اون . جونگمین خیلی مقاومت میکرد ولی پیاده کردن چنتا فن درست حسابی جایی برای مقاومت باقی نگذاشت ! جونگمین خابالو روی مبل ولو شد و رئیس شروع کرد سربه سرش گذاشتن..سرگرم تماشا کردنشون بودم که با شنیدن صداش ، خنده رو لبام ماسید..

-سلام..

همه صورتا برگشت سمتش . یه ست ورزشی توسی صورتی پوشیده بود موهاشم پشتش جمع کرده بود و یه دستی هم تو صورتش برده بود

رئیس : سلام بر میچای زیبا !

کیو که پشتش ایستاده بود نشست رو یه مبل تک نفره و دختره هم نزدیکش .

رئیس : چطوری ؟ خوش میگذره ؟

میچا لبخند ملایمی زد : آره همه چی خوبه

رئیس : زندگی با پسرا چطوره ؟

ما همه به یاد دیشب خنده مون گرفته بود .. انتظار داشتم الان عین دختربچه های هفت ساله بزنه زیر گریه و از شیرین کاری دیشبمون بگه اما لبخند معناداری زد و به تک تکمون نگاه کرد : خیلی... هیجان انگیز !

این یعنی کور خوندین حالاحالاها بیخ ریشتونم ! همه مون هم تعجب کرده بودیم هم ریز می خندیدیم !

هیونگ رو بهم چشمک زد : رئیس بنظر بَشاش میاید (خوشحال و خجسته)

رئیس : مگه میشه واسه دیدن شما بیام و بشاش نباشم ؟

جونگ خمیازه ی کشداری کشید و زد رو شونه ی رئیس : خب حالا که چشمتون به جمالمون روشن شد میشه من برم بخوابم ؟ خواهش..! دارم غش میکنم...

رئیس: عجله نکن پسر ! خبرای خوب دارم !

یونگ سریع باشد گزید و به پشتی صندلی تکیه داد : اوه اوه ...

.....ss601ریییس خندید : واما خبر خوب ! بزودی میریم واسه ضبط اولین کارِ

همه خفه شدیم و چشمامون گشاد شد حتی جونگمین چرتش پاره شد ! پوزخند زدم... خیلی وقت بود انتظارشو می کشیدم..!

هیونگ : هان ؟؟! ۶۰۱ !؟

کیو : نمیخواین بیشتر درموردش فکر کنین ؟

رئیس : قبلا درموردش هم فکر کردیم هم به تفاهم رسیدیم کیوجونگ ! فردا همه ۹صبح واسه تمرینات استودیو باشین ..اوکی ؟

بودیم ! ss601بدون حرف اضافی بلند شد وبعد خداحافظی کوتاه رفت و ما همچنان درگیر مفهموم جو خیلی سنگینی بود تا بالاخره کیوجونگ سکوت روشکست :

-پاشید... پاشید بریم ناهار آماده ست

جونگی دستشو تو هوا تکون داد و همزمان بلند شد ، راه افتاد سمت اتاقش : من فَکَم خسته ست میرم بخوابم .. تلوتلوخوران رفت تو اتاقش... ولی هیونگ دست گذاشت رو معده ش : آخ گفتی... روده هام گره خورد از گشنگی !

به دنبال هیونگ ، یونگ سنگ هم پاشد و بازوی دختره رو کشید : بیا بریم ناهار..

نگرانی رو تو نگاه تک تکشون میدیدم... منم بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه... هر کدوم یه صندلی اشغال کردیم و مشغول شدیم زیرچشمی نگاش کردم...کنار کیو نشسته بود و کیو پذیراییش می کرد

میچا باذوق بهش خیره شد : اوپا همه ی اینارو خودت درس کردی ؟!

کیو : اوهوم بخور نظرتو بگو

هیونگ : البته همیشه انقدر هنرنمایی نمیکنه

یونگ : آخه واسه اولین بار غذاشو می خوری می خواست آبروداری کنه

کیو سریع جبهه گرفت : ای مردان رذل !!! شده تاحالا غذا بدمزه بذارم جلوتون ؟؟؟؟

میچا : همیشه تنهایی آشپزی می کنی ؟!

هیونگ : نبابا... همه مونو بکار می گیره !!

میچا به هیونگ لبخندی زد و رو به کیو ادامه داد : منم آشپزیم بدک نیست از فردا کمکت می کنم

هیونگ شیطون زد پشت دستش و درحالی که سرشو به نشونه ی تاسف به اطراف تکون می داد گفت : آخ آخ... حالا تورو بیمه کنیم یا کیوجونگو ؟؟؟!

باحرفش همه زدن زیرخنده قاشقو تو ظرف رها کردم و دست به سینه تکیه دادم :- خب... حالا میخوای چیکار کنی ؟

تو یه لحظه همه ساکت شدن و دست از خوردن کشیدن..چشماشو گرد کرد و به ظرف جلوش اشاره کرد .

میچا : میخوام دست بخت کیوجونگو بخورم نظر بدم !

چشمهامو ریز کردم

-نقشه ت چیه ؟

اینبار اون قاشقو انداخت تو ظرف و مثل من نشست و نفسشو باحرص بیرون فرستاد.

میچا : چه نقشه ای ؟

-این چیزیه که تو باید بگی

-متوجه حرفهات نمیشم

-اتفاقا خیلی خوبم متوجه میشی

یونگ معذب کف دستاشو به هم مالید و به میز اشاره کرد : بسه بچه ها الان وقتش نیست

داد زدم : پس کی وقتشه ؟؟؟؟!

کیو دخالت کرد : هیون !!!.. ما هیچ کدوم راضی به این شرایط نیستیم ولی چاره ای نیست باید تحمل کنیم !

هیونگ : اقا می ذارید یه لقمه از گلومون پایین بره یا نه ؟

-چرا چاره ای نیست ؟ چاره ش پیشه خودشه !

میچا : مثلا چیکار کنم ؟

-تا گند نزدی به همه چی بزن به چاک !!!

(میچا)

بیشتر از این تحمل همچین آدم نچسب و گوشت تلخی رو نداشتم ..یه نگاه به بقیه انداختم که سرشونو انداخته بودن پایین.. خیلی خوب می دونستم که اونام کنار نیومدن و با نظر هیون موافقن..نخیر انگار مثل آدم غذا خوردن به ما نیومده ! برگشتم سمتش و سعی کردم ضعف نشون ندم... لبخند بدجنسی به صورت از عصبانیت متورم شده ش زدم و گفتم :

-ببینم.. تو از چی میترسی ؟ نگرانی نکنه یه وقت جاتو بگیرم ؟!

قیافه ش مچاله شد

-چی ؟!!!

-مثل آب خوردن عضو دابل شدم . دابلی که به قول خودت یه بوی بندِ که به هیچ دختری اجازه بهم زدن جمع پنج نفره تون رو ندادین ! خودتو به هر دری زدی تا مانعش بشی اما...ظاهرا تلاشت بی نتیجه موند !

همه شون با چشمای گرد شده نگام می کردن...خودمم اصلا متوجه حرفام نبودم فقط می خواستم هرطور شده این پسره رو بچزونم !

-راستش خودمم فکر نمی کردم انقدر راحت باشه... کسی چه می دونه شاید خیلی راحت تر یهو رئیس بیاد بگه میچا لیدره !

همه ساکت بودن و جیک از کسی درنمیومد. یهو هیونگ که یه قولوپ آب رو تازه سرکشیده بود و مقداریش هنوز تو دهنش بود ، شوکه شد و به سرفه افتاد . تمام محتویات دهنشو ریخت تو صورت یونگ سنگ که روبه روش نشسته بود !

یونگ : اه !!! هیونگ !!

هیونگ سریع خودشو جمع وجور کرد و دهنشو پوشوند : اوه..معذرت می خوام !

دیگه بیشتر موندن به صلاح نبود جلو ورودی آشپزخونه بالاخره صداش دراومد !

هیون : وایسا بینم !

ایستادم و برگشتم سمتش اومد جلوم ایستاد

هیون : تو فکر کردی کی هستی ؟! ... فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه می دی بدون هیچ شناختی از طرف مقابلت درموردش قضاوت کنی ؟! تو از گذشته ی ما چی می دونی ؟... وقتی خودمونو به در و دیوار می زدیم تا دیده بشیم تو بودی ؟!... وقتی حقمونو می خوردن و سگ محلمون نمی دادن تو بودی ؟؟؟؟...وقتی اشک می ریختیم بودی ؟؟؟ هیچکس پشتمون نبود از صفر شروع کردیم !!! مثل تو هزارتا پشت نداشتیم که لقمه آماده بذارن دهنمون !!!

نمی تونستم چشم ازش بردارم... خیلی عصبانی بود ! هرکلمه ای که از دهنش درمی اومد تمام بدنمو به لرزه درمی آورد !

هیون : لیدر بودن ؟!....هه... واسه تو ارزش داره ... نه واسه منی که با اعضای دابل عهد برادری بستم ! حتی اگه یه روزی هم برسه نتونم کنارشون باشم ، مطمئنا از جایگاه طرفدارا زیرپاشون با تمام وجودم تشویقشون میکنم.... ترس من فقط هم گروه بودن با دختر خودخواه و سبک عقلی مثل توئه !

این جمله ی آخرو تقریبا پرت کرد تو صورتم و رفت اتاقش ! هنگ کرده بودم حرفاش از ته قلبش بود ... همه دست از خوردن کشیده بودن و غرق افکارشون بودن ازشون خجالت کشیدم ! حرفهایی که زدم واقعا بچه گونه و مسخره بود ! به خودم لعنت می فرستادم که چرا بدون فکر کردن حرف زدم !

***

نزدیک ده دقیقه بود که پشت در اتاقش ایستاده بودم... چند بار دستمو بالا بردم در بزنم ولی خجالت می کشیدم! اه گندت بزنن میچا ! خرابکاری و بی عقلی خودت کارو به اینجا کشوند هیون درست فهمیده ... تو واقعا سبک عقلی ! حتی اگه امشب تودهنی هم ازش بخوری حقته ! دستامو مشت کردم و نفس عمیق کشیدم و بالاخره در زدم

-بله

دودل بودم .. نمیتونستم اتفاق بعدی رو تضمین کنم !!

: م...منم میچا... میتونم بیام تو ؟

-میخوام بخوابم

-حرف دارم... خوا...خوا..

دیگه چه کنم مجبور بودم ! ادامه دادم :

-خواهش می کنم

جوابی نداد ..

-دارم میام تو..

دراتاقشو آروم و با تردید باز کردم و پامو گذاشتم تو اتاقش. رو تختش دراز کشیده بود و با گوشیش مشغول بود ولی توجهی به من نکرد

-اومدم تو...

باز چیزی نگفت. با دیدن اتاقش یاد اون خرابکاری مقدماتی روز اول افتادم . با یادآوری قیافه ی اون لحظه ش خنده م گرفته بود اما خنده مو قورت دادم و صدامو صاف کردم و جراتمو برای گفتم حرفم جمع کردم

-من... معذرت می خوام ... حرفام خیلی بی منطق بود قبول دارم.. می شه... می شه فراموشش کنیم؟

از جاش بلند شد نشست رو تخت و پاهاشو از تخت آویزون کرد .انگشتاشو تو هم گره کرد و آرنجشو گذاشت رو رون پاش و بدون حرفی نگاهم می کرد ... به نظر بهتر بود بعضی حرفها گفته بشه .. یکم مکث کردم و در آخر گفتم : اونقدرام که فکر می کنی آسون نبود

-چی ؟

-منم برای رسیدن به اینجا اذیت شدم... نمی گم به اندازه ی شما ولی به اندازه ی خودم بهم سخت گذشته ! همه چیمو... هر چی که داشتمو نداشتمو پشت سرم رها کردم... همه آدمای دورمو از خودم طرد کردم ... من هیچی از گذشته ندارم... می خوام آینده مو داشته باشم...

-منظورت از گذشته ندارم چیه ؟

انگار درمورد گذشته م کنجکاو شده بود منتظر جواب ازم بود ولی من ... چیزی برای گفتن نداشتم ! چی می گفتم ؟ من کیم ؟! یه دختر تنها که حتی هویتشم جعلیه !

-اجازه بده خودمو بهت ثابت کنم... بهم یه فرصت بده خودمو نشون بدم... قول میدم پشیمونت نکنم.!

انگار که متوجه شد که نمی خوام از گذشته م چیزی بهش بگم سرشو به اطراف تکون داد و دوباره دراز کشید

-داری می ری چراغو خاموش کن

بغض داشتم حرف زدن باهاش بی فایده بود چراغ اتاقشو خاموش کردم و اومدم بیرون .

فضای خونه خفه کننده بود نیاز به هوای تازه داشتم ...بعداز ماجرای ظهر دیگه هیچ کدوم از پسرا رو ندیده بودم. ساعت دوازده بود و هوا تاریک. همه خواب بودن . از ساختمون اومدم بیرون و نشستم رو پله های جلوی ساختمون . خیلی سرد بود .خودمو بغل کردم دلم تنگ شده بود ... برای بوسه های مریم... نوازش دستای بابا محسن... آغوش گرم و خواهرانه ی هلما... حتی مهربونی و ازخودگذشتگی های فرهود! واقعا تنها شده بودم... دیگه با دیدن عکساشون دلم آروم نمی گرفت خودشونو میخواستم...حضورشونو... با چشمای خیس به آسمون خیره شدم . من...معذرت میخوام... منو ببخشین...قطره های اشکی که به خودم قول داده بودم دیگه برای گذشته ی از دست رفته م نریزن ، سرازیر شدن...منو میبخشین؟...دلم خیلی براتون تنگ شده ...جاتون خیلی خالیه !.... می شه بیاین پیشم ؟... بابا .. تنها شدم ... خیلی تنها! باد سردی می وزید و تا مغز استخونام پیش می رفت... دلم برای خونمون تنگ شده بود برای محلمون همه چی...گذشته م !

-فارسی حرف می زنی ؟؟؟!

جاخوردم و سریع برگشتم پشت سر... کیوجونگ بود ... یه کاپشن زرد پوشیده بود و یکی قرمزمش تو دستش بود . اشکامو پاک کردم و لبخندی بهش زدم... اونم با لبخندی جوابمو داد و کاپشنو گذاشت رو شونم و نشست کنارم...

-همیشه یه کاپشن زاپاس باخودت اینور اونور می بری ؟

-نه... اومدم دیدم داری عینِ...

حرفشو قطع کرد و لبخند معناداری بهم زد و ادامه داد : می لرزیدی دوباره برگشتم داخل کاپشن یونگو برداشتم آوردم

منم خنده م گرفت و ابرومو بالاانداخت انداختم : عین چی ؟

با شیطنت گفت : موش !؟

-می خواستی بگی هاپو ؟

-خب معمولا همینو میگن دیگه..نه ؟

چیزی نگفتم که خودش دوباره به حرف اومد : چرا فارسی درد و دل میکنی ؟

رنگ و روم پرید : تو فارسی می دونی ؟!

-نه .

-پس از کجا فهمیدی درد و دل می کردم ؟

یکم تو فکر رفت : اوممم خب ...امروز روز سخت وپرتنشی بود ... ساعت از دوازده گذشته و هنوز بیداری... تنها نشستی و اشک می ریزی... شواهد موجود نشون میده داشتی درد و دل می کردی ولی... چرا فارسی ؟

-چشه مگه ؟

-خب معمولا وقتی کسی دلش می گیره درد ودلاشو به زبون مادری می گه...

جاخوردم ..باید حواسمو بیشتر جمع می کردم ! یکم سکوت کردم و گفتم : از پنج سالگی تا بیست سالگیم ایران زندگی می کردیم... بعد از فوت مادرم برگشتیم کره . من به دلیل علاقه ی زیادم به ادبیات فارسی اونو به عنوان رشته م انتخاب کردم.

-یعنی الان رشته ت ادبیات فارسیه ؟!

-نه وقتی اومدیم کره دوسال موسیقی خوندم

-اها... خیلی قشنگ و روان فارسی حرف می زنی

-مادر من ایرانی بود ... با من و وونگ فارسی حرف می زد که ما حرفه ای شدیم ... هنوزم اکثرا منو وونگ فارسی باهم حرف می زنیم

-اوهوم که این طور ..سردت نیست ؟ ... نمی خوای برگردی تو ؟

سرمو انداختم پایین و به سنگفرش خیره شدم : معذرت می خوام

-واسه چی

-حرف های امروزم... خیلی چرتوپرت گفتم !

-آره...

شوکه شدم...چقدر رک !!! فقط نگاش کردم که باز بهم خندید وباشوخی موهامو بهم ریخت : می دونی قسمت بدترش چی بود ؟

-هوم ؟

-اینکه از غذام نخوردی !

با تعجب نگاش کردم که لبولوچه شو آویزون کرد : کلی زحمت کشیده بودم که ازم تعریف کنی !

با دیدن قیافه ی درهمش خنده م گرفت... کیوجونگ خیلی مهربون و بامحبت بود... حس مثبتی بهش داشتم .برگشت سمتم... نگاهمو ندزدیدم.. بعد چند لحظه چشمک زد و پرسید : ازم خوشت اومده ؟

چشم هام گرد شد : ها ؟!!!

-با نیش باز اینجوری خیره نگام می کنی... منظور داری دیگه !

هول شدم : نه... من ... فقط

زد زیرخنده و دوباره دست انداخت لای موهام : شوخی کردم بابا... پاشو بریم تو ... فردا باید صبح زود پاشیم

نفسمو فوت کردم و چپ چپ نگاهش کردم . احساس بهتری داشتم ... کیوجونگ باعث شده بود دوباره روحیه م برگرده بهش لبخند زدم و از جام بلند شدم .

****

اونشب تقریبا تا صبح چشم رو هم نذاشتم ..برای وونگ نوشتم که فردا قراره برم واسه اولین تمرین... کلی سوال پیچم کرد و بعدشم غرغر که چرا تا الان نخوابیدم .تا آخر ماه برمی گشت کره طبق گفته هاش به این سرعت نمی تونه پول رو جور کنه !

با این حساب حالاحالاها مهمون این خونه بودم...باید یه تصمیم درست حسابی بگیرم ! با این سیاست و لجبازی نمی شه راحت زندگی کرد باید خودمو با شرایط وقف بدم تا اوضاع سخت تر از این نشه و گرنه هرروز که سپری میشه درست مثل قدم زدن روی میدونه مینه !!!

هر لحظه یه انفجار تازه !!!

دمدمه های صبح تازه خوابم برد که باصدای زنگ گوشی از جا پریدم ... ساعت دیواری ۷صبحو نشون میداد ..

-ای لعنتی

تماسو آزاد کردم : هوم ؟

-خوابیدی میچا ؟؟؟

-اوهوم

-مگه قرار نداری امروز پاشو ببینم تنبل خانوم

وونگ !7 بود نه9-بابا قرارمون

-پاشو دختر خوب ... امروز اولین روزته باید حسابی خودتو نشون بدی ... آنتایم بودن خیلی مهمه

-مهمه ولی دو ساعت جلوتر آخه ؟!!!!

-پاشو می گم ! من باید برم... توام نخوابیا .فعلا.

گوشیو پرت کردم اونور و با هزار بدبختی از تخت نرم و گرمم دل کندم و رفتم پایین... بله سحرخیزشون منم ظاهرا. یاد تصمیم دیشب افتادم باید یه تغییری تو رفتارم ایجاد کنم . بعد از شستن صورتم یه لباس شیک و خوشگل پوشیدم و یه آرایش ملیح هم رو صورتم نشوندم ... یه میز خیلی خوشمزه هم با نهایت سلیقه چیدم . حدود ۸بود که از بیرون آشپزخونه سروصداهایی اومد .. دونه دونه داشتن بیدار میشدن..

اول از همه یونگ سنگ اومد تو آشپزخونه ... با دیدنم تو آشپزخونه حسابی تعجب کرد .

یونگ : اِ تویی ؟

-صبحت بخیر پرنس دابل..

لبخند زد و نشست سرجاش : و همچنین !

بعد از اون سروکله ی جونگ و هیونگ پیدا شد.

جونگ سرجاش مکث کرد : چخبره اینجا ؟

هیونگ زیرچشمی نگاهم کرد : تو میزو چیدی ؟

-اوهوم... بشین

کیوجونگ : واو... اینجارو... چه صحنه ی خوشمزه ای !!!!

-بفرما... نوش جون

همه مشغول شدن شدن و من همچنان منتظرش بودم ولی خبری نشد.

جونگ : پس هیون کو ؟

کیو : نمیدونم دیشبم زود خوابید... هی یونگ سنگ برو بیدارش کن دیر می شه

سریع جلو رفتم : نه من میرم

هیونگ: کار تو نیست... قِلِق داره

-قلق چی ؟

جونگ : برای بیدار کردن هیون یه سری حرکات لازمه که تو از پسش برنمیای

همه خندیدیم و در نهایت یونگ رفت سراغش ..بعد چند دقیقه درحالی که سرشو می خاروند برگشت.

یونگ : نیستش که !

کیو دست از غذاش کشید : یعنی چی نیست ؟

یونگ : یعنی نیست دیگه...

جونگمین : دستشویی نیست ؟

یونگ : نگاه کردم نبود !

هیونگ : بیا بشین لابد جایی کار داشته ... ما می ریم اون خودش میاد.

احساس خوبی نسبت به غیبتش نداشتم ... و البته درست هم حس می کردم ! ساعت نزدیک ده و نیم بود و ما هر کدوم یه گوشه استودیو منتظر نشسته بودیم ... خبری از هیون نبود و رئیس حسابی عصبانی بود ... در اتاق باز شد و کیو با قیافه ی پوکر اومد تو

جونگ : چیشد جواب داد ؟

کیو : خاموشه...

هیونگ : نکنه اتفاقی افتاده

کیو : از این عادتا نداشت آخه

همه حسابی نگران شده بودیم ... دل تو دلم نبود و مدام پوست لبمو می جویدم...

رئیس : یبار دیگه باهاش تماس بگیر

کیو درحالی که طول اتاق رو قدم می زد دوباره شماره شو گرفت ...

-من اومدم..

همه سرامون برگشت سمتش... درحالی که می خندید دستشو بالا آورد و برامون دست تکون داد .

عصبانی بودم !خیلی زیاد ! من از دردام براش گفتم ... گفتم که بی تقصیرم و منم مجبورم... معذرت خواهی کردم و ازش فرصت خواستم.. اما اون !

پوزخند زدم : الان اومدی ؟

با همون لبخند دستاشو تا نیمه تو جیب شلوارش فرو کرد و موزیانه نگام کرد . ازجا بلند شدم و روبه روش ایستادم

-همچین آدمی هستی ؟... من خودخواهم ؟ انقدر برات سخته به دیگران فرصت جبران بدی ؟

چیزی نمی گفت و همچنان می خندید.. دلم می خواست با مشت بکوبم تو دهنش : نادیده گرفتن دیگران مزه میده بهت که داری غش میکنی از خنده ؟؟ منِ احمقو بگو از کی عذرخواهی کردم... اصلا میدونی چیه ؟ پسش میگیرم

خونسرد پرسید : چیو ؟

-عذرخواهیمو... تو لیاقت عذرخواهی نداری جناب لیدر... اصلا بدرک ! من برمیگردم و منتظر میشم وونگ و رئیس تکلیف منو روشن کنن

رئیس : میچا !

کوله مو برداشتم و موقع رفتن بهش تنه زدم...اه لعنتی هنوزم اون لبخند مسخره رو لبش بود ! وسط راه دستمو گرفت... طلبکارانه برگشتم سمتش

-هان ؟

-هان نه وبله ! من از اون مدل لیدرای شیربرنج نیستم.. به عضو جدید سخت میگیرم برگرد سرجات !

عضو جدید ؟!!... ینی با این قضیه کنار اومده ؟ به بقیه نگاه کردم چشمای همه درحال درآمدن بود.. اونام انتظار شنیدن همچین حرفایی از زبان هیون رو نداشتن ! برگشتم و تو چشماش زل زدم نکنه نقشه ای تو سرشه ! هیچی از چشماش مشخص نبود ... ای هاپوی آب زیرکاه ! اون لبخند کجشو جمع کرد و دستمو ول کرد و دوباره قیافه ش جدی شد

-بهرحال من واسه تمرین اومدم... حالا اگه تصمیمتو گرفتی و داری میری باید بگم همچین بدم نمیاد !

رئیس دستاشو بهم کوبوند و باخوشحالی شروع کرد شلوغش کردن که زیاد جریان کش پیدا نکنه

رئیس : خیله خب دیگه هیون جونگ هم رسید... بجنبید که الانشم خیلی دیره... میچا چرا وایسادی ؟ بجنب !

هر چی بود اقدام فداکارانه یا موزیگرانه فعلا که به نفع من بود . سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم و بیخود لجبازیشو تحریک نکنم.

لبخندی بهش زدم : ممنون

یه خرده نگاهم کرد و سرشو جلو آورد و تو گوشم زمزمه کرد : منتظر آتو ازتم... مواظب خودت باش !

بدون هیچ حرف دیگه ای رفت پیش رئیس . جونگمین چشماشو ریز کرد و عین کارآگاها اومد سمتم : چی بهت گفت ورپریده ؟

نگاهمو از هیون گرفتم و برگشتم سمتش : چی ؟!

یه خرده مشکوک به تمام صورتم نگاه کرد و رو لبخند رو لبام مکث کرد : ببند اون نیشتو !

سریع لبامو تو دهنم جمع کردم که ابروشو بالا داد و ادامه داد : ببین دخترجون ! هرچی بهت گفته چاخانه.. اون یه پسر منحرفه ! به حرفاش دل نبند خوراکش دخترای مثل توئه !

خندم گرفت که سرتاپامو از نگاه گذروند و بعد یه چشم غره حسابی ؛ رفت پیش هیون...

هیونگ : اوهوم !!!!

این دیگه چی می گه !

هیونگ : می خندی !... جونگمین چی پچ پچ میکرد زیر گوشت ؟! انگار جدی همکار شدیم حالا که به اینجا رسید بذار روشنت کنم این پسر جونگمینو می گم ! از هر ده تا جمله ای که از دهنش درمیاد نه تاش سرکاریه !

بعدم موزیانه نگام کرد و گفت : دل نبند !

اینم رفت ! ای خدا اینا دیگه کین ؟ دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم که از خنده پخش زمین نشم ! کاملا مشخص بود که داشتن مسخره بازی درمی آوردن ولی همچین نقش بازی می کردن که آدم باورش میشد !

کیوجونگ : به چی می خندی ؟

یونگ : چی می گفتن اینا ؟!

با دیدن یونگ و کیوجونگ دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیرخنده

...

یه هفته ای می شد که بی وقفه از صبح زود تا دیروقت مشغول تمرین کردن بودیم... استرس خیلی زیادی داشتم ولی کار کردن باهاشون خیلی بهم اعتماد به نفس می داد . جونگمین و هیونگ جون تمام مدت سربه سر اعضا می ذاشتن و خستگی براشون معنی نداشت ! کیوجونگ و یونگ سنگ هم خیلی هوامو داشتن هرجا به مشکلی برمی خوردم سریع کمکم می کردن و باحوصله مشکلمو برام توضیح می دادن و منم تصحیحشون می کردم

هیون هم هراز گاهی ایراد هامو متذکر می شد و چپ و راست تهدیدشو تکرار می کرد ولی جالب اینجا بود که باوجود خرابکاریهام هیچ اقدامی نمی کرد نمی دونم چه اصراری داشت خودشو نچسب و خشک نشون بده !

همه شون از کار من راضی بودن و گاهی هم رضایتشونو به زبون می آوردن البته غیر از هیون !

بلافاصله بعد از ضبط فایل صوتی آهنگ ، ضبط موزیک ویدئو رو شروع کردیم ... رئیس خیلی عجله داشت که زودتر کارو تموم کنه و موزیکو پخشش کنه تا بریم برای کنسرت و درنهایت معرفی من !

وونگ دورادور پیگیر کارها بود ولی حرفی از برگشت نبود ! چیزی که خوشحالم می کرد ، پذیرفتنم از طرف پسرا به عنوان یه دوست و هم گروهی بود . هرچی بیشتر می گذشت رفتارشون باهام صمیمی تر میشد و اینو به خوبی از رفتاراشون می فهمیدم...

کم کم با شخصیتشونم آشنا می شدم . یونگ سنگ پسر بامرامی بود که تو مواقع حساس میشد رو کمکش حساب کرد .هیونگ و جونگمین علاقه شونو با اذیت کردن و سربه سر بقیه گذاشتن نشون میدادن و خداروشکر دراین مورد از دستشون در امان نبودم !

کیوجونگ توجه زیادی بهم داشت هروقت کم می اوردم یا دلم می گرفت سروکله ش از هرسوراخی پیدا میشد و بهم آرامش و دلگرمی می داد تا با روحیه ادامه بدم .

ولی هیون سعی می کرد سختگیری و جذبه خودشو حفظ کنه ..اما شخصیتش این نبود ! اتفاقا خیلی هم مهربون و خون گرم بود و لحظاتی که خودش میشد تقریبا دوست داشتنی ترینشون بود...اوضاع خونه هم بهتر شده بود دیگه معذب نبودم ... تو آشپزخونه کمک کیوجونگ بودم و همین باعث شده بود بیشتر تو دلشون برای خودم جاباز کنم چون دیگه کیوجونگ برای کمک کردن بهشون گیر نمی داد ! خلاصه اینکه همه چی در صلح و آرامش سپری میشد...

**

(هیون)

پشت پنجره ی اتاقم ایستادم ... قطرات بارون با هماهنگی رو شیشه ضرب گرفته بودن ... روی شیشه بخار گرفته بود . انگشتمو بالا آوردم و رو شیشه حرکت دادم :

-دا...بل..اس...۵۰۱

چقدر این اسمو دوست داشتم... چقدر باهاش خاطره داشتم

-۶۰۱...۶۰۱...می...چا...!

دختری که تونست طلسم دابل اسو بشکنه !

با اینکه با حضورش تو گروه موافقت کرده بودم و سعی کرده بودم خوش بین باشم ولی هرچی پیش می رفتیم استرس بیشتری می گرفتم . نمی دونم چرا ولی نمی تونستم آروم بگیرم حس خوبی نداشتم ! پنجره رو باز کردم باد سرد به صورتم سیلی می زد... دستم رو زیر بارون نگه داشتم .طراوت و خنکی که قلب آدمو آروم میکرد ..محو زیبایی بارش بارون شده بودم که پایین پنجره صدای خنده شنیدم ! سرمو بیرون بردم و لبه ی پنجره خم شدم تا بتونم پایینو دید بزنم...

دو نفر پایین پنجره روی پله های ورودی ساختمون نشسته بودن و پاهاشونو زیر بارون دراز کرده بودن ...!! فقط ساق پاشون معلوم بود... کتونی های صورتی و منگوله دار که هیچ کی جز میچا نمیتونست

باشه و یه کتونی آبی مشکی که نمی دونستم واسه کیه ! دیروقته !... اینا چرا تا این موقع بیدارن؟ هرازگاهی کتونی هاشونو به هم میزدن و می خندیدن ! فضولی بدجوری بهم فشار آورده بود .. پنجره رو بستم و کاپشنمو تنم کردم و از اتاق زدم بیرون...

در ورودی ساختمونو آروم بدون اینکه نظرشو جلب کنم باز کردم و سعی کرد صورت پسره رو ببینم

میچا : من عاشق بستنی شکلاتی ام.. کلا تلخ میخورم

کیوجونگ : تلخ ؟؟.. بستنی باید شیرین باشه تلخ چیه !

-اوپا !... خب هرکی یه مدل دوس داره .. تو شیرین دوست داری ؟

-همه ی آدمها شیرین دوست دارن

-اوپا ! یعنی من آدم نیستم ؟؟

کیوجونگ دست انداخت لای موهاش و بهمشون ریخت و با خنده قاشق بستنی شو زد رو بینیش !

-دیدی من نگفتم ... خودت گفتی !

چه صمیمی ! میچا خودشو لوس کرد و ظرف بزرگ بستنی رو کشید تو بغلش و شروع کرد تند تند خوردن ..کیو سعی کرد از دستش بکشه

-خب حالا دختر ! چته الان خفه میشی ! خوبه حالا شیرین دوست نداشتی !

میچا توجهی نکرد ... خودمو از پشت در کشیدم بیرون و پشت سرشون ایستادم و دستامو تو جیب کاپشنم فرو کردم

کیو : دخترجون انقدر نخور !.. هوا سرده سرما می خوری !!!

پوزخند صداداری زدم و سرمو ازشون برگردوندم و به طرف دیگه نگاه کردم... اصلا متوجه من نشدن !!

کیوجونگ روپوش روی دوش میچا رو بالاتر کشید و ظرف بستنی رو به زور از دستش کشید

میچا : بده همه شو میخورم...چی فکر کردی ؟

کیو : اسهال می شی دیوونه ! پدرت تا صبح درمیاد !

-اوپا !

زدن زیرخنده که طاقت نیاوردم و رفتم جلو :

-بیدارین شماها ؟؟!

هردو با تعجب برگشتن سمتم

کیو : هیون !!! ... توام بیداری ؟

میچا : اوپا ! چرا نخوابیدی ؟

با حرص به ظرف بستنی اشاره کردم : بستنی می خوردین ؟

میچا : اوهوم... شیرینه توام می خوری ؟

چپ نگاهش کردم : نه سرده..

کیو : خب پس چرا پایین اومدی ؟

چی بگم حالا ؟! به بارون اشاره کردم

-خوابم نمی برد گفتم یکم قدم بزنم

میچا : تو این بارون ؟؟؟؟

-می گن اگه زیر بارون خیس بشی و آرزو کنی برآورده می شه

واقعا می شد !!!؟... تو اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم رسید همین بود ! وایسا بینم ! یعنی الان باید تو این بارون بزنم بیرون تا مثلا آرزو کنم ؟؟! امیدوار بودم که سری تکون بدن و برن تو تا منم یه خرده بعد برگردم اتاقم... اما برخلاف تصورم از شانس گندم کیو نیشش باز شد

کیو : جدا ؟! ... پس منم باهات میام .. میچا توام می خوای باهامون بیای ؟

میچا سرشو تکون داد : نه من خوابم میاد .. شما برید از طرف منم دعا کنین !

آخ لعنتی ! قهوه ای بشه این شانس !!

جفتشون از جاشون بلند شدن و کیو ظرف بستنی رو داد دست میچا .

کیو : ببر بذار یخچال ... نخوری بدبخت کنی خودتو !

میچا : باشه نمی خورم... شیرینه چرته !

کیو صورتشو جمع کرد : تلخ چرته !

با بی حوصلگی پوف کشیدم... مسخره ها !

: بریم کیوجونگ ؟

کیو نگاهی به میچا انداخت و بعد یه خرده مکث جلو اومد : اوکی بزن بریم

میچا : یه دیقه وایسید الان برمی گردم

بدو رفت داخل ساختمون !... سرما تو پوست و استخونم رخنه کرده بود و کم مونده بود جا بزنم ! چند لحظه بعد برگشت ... دوتا کلاه پشمی دستش بود !

یکیشو خودش کشید سر کیوجونگ و با بعدی اومد سمتم...چند لحظه نگام کرد و خندید ...دستمو بالا آوردم تا کلاهو از دستش بگیرم که تو یه حرکت غافل گیرانه رو نوک انگشتای پاش بلند شد و کلاهو کشید سرم ! چشمام گرد شده بود و حسابی جا خرده بودم... دستم رو هوا موند . شوکه بدون حرفی فقط نگاش می کردم که باز خندید و کلاه رو ، رو سرم مرتب کرد و رفت عقب : هوا خیلی سرده ... چترم که نمی برین! میخواین شال گردنم براتون بیارم ؟

کیو موهاشو بهم ریخت : نه خانم باملاحظه ! زیاد زیر بارون نمی مونیم... البته اگه جناب لیدر خیلی حاجت نداشته باشن !

دوتایی زدن زیرخنده و منم که هنوز مبهوت بودم ، سعی کردم یه لبی کج کنم ... میچا کوتاه دست تکون داد و شب بخیر گفت . پرید داخل

بعد رفتنش کیو جلو اومد و دست رو شونه م گذاشت : بریم داداش ؟

سرمو با شدت به اطراف تکون دادم تا فکرای بیخود بیرون بریزه...!

:آره بریم

بارون هرلحظه شدیدتر می شد و من تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثار خودم کردم ! از سرما دندونهامون بهم می خورد و هیچکدوم ازمون صدایی در نمی اومد ! تا اینکه طاقت نیاوردم ! برخورد دندونهام حرف زدن رو سخت می کرد :

-دا..داش ؟

کیوجونگ هم شرایط بهتری نداشت : ب..بله

-می گم... بیخیال آرزو !... بیا برگردیم... من دیگه ....حاجت ندارم ! اینا ...اینا همش خرافاته بابا !

درحالی که تو خودش مچاله شده بود و مثل من رو پاهاش درجا می زد گفت : داداش... یکم دیگه تحمل کن! الان... زودی خیس می شی !

-نه... بیخیال ... بیا بریم ... یخ زدم !!!

-یعنی ... آرزو نکنیم ؟!

-نه بابا... هوا سرد باشه آرزو بالا نمی ره !.... وسط راه قندیل می بنده ؛ سنگین می شه میفته ! به درد نمی خوره !

یکم چپ چپ نگاهم کرد.. احتمالا به عقلم شک کرده بود : چی میگی تو ؟

خندیدم : چرتوپرت !

- گیر آوردی مارو ؟!

-آره... جون کیو بیا برگردیم !

می خواستم درمورد میچا ازش بپرسم... به نظر خیلی باهم راحت میومدن ! ولی الان شرایطش نبود ! تو این شرایط هم مخم ، هم فکم منجمد شده بود ولی تو اولین فرصت باید درموردشون می فهمیدم ! فکری بودم که بدون اینکه دستاشو از جیبش دربیاره با بازوش به بازوم ضربه زد : نمیای مگه ؟

به خودم اومدم : بریم...بریم...اومدم

چشمک زد : مسابقه ؟

پوزخند زدم :دحریف نمیشی جونم !

- کری نخون ! آره یا نه ؟

-یک...

خندید : دو...

-سه !

شروع کردیم تو بارون دویدن !!! وسطهای راه از پشت کاپشنمو می کشید و منم داد می زدم و هرهر می خندیدیم ! خیابونو گذاشته بودیم رو سرمون ! حتی چند بار نزدیک بودیم زمین بخوریم و بالاخره

با تقلب اون اول شد ! روی پله های جلو در ساختمون پخش زمین شده بودیم و نفس نفس می زدیم ! چشمم به آسمون بود کاش بارون نمی بارید... دلم می خواست ستاره هارو بشمارم !

کیو : ساکتی !

بدون اینکه نگاهمو از آسمون بگیرم جواب دادم : نگرانم..

-نگران چی

-خودمم درست نمی دونم ... فقط احساس خوبی ندارم

-درمورد میچا ؟

برگشتم سمتش... اونم به آسمون خیره بود : به نظرت از پسش برمیاد ؟

-لیاقتشو داره

-تنها لیاقت کافی نیست

-جُربزه شم داره

نفسهامون منظم تر شده بود . بلند شدم نشستم کیوجونگ هم به تبع نشست ... حالا وقتش بود کنجکاویمو ارضاع کنم : کیوجونگ... تو... نظرت درموردش چیه ؟

کلاه خیسشو از سرش درآورد و شروع کرد به چلوندنش : درمورد کی ؟!

-همین دختره دیگه !

-آها میچا !... دختر خوبیه ! هم از نظر ظاهری هم احتمالا باطنی.. امیدوارم فردا نظر طرفدارا هم همین باشه .

فردا قرار بود رئیس موزیک ویدئو جدید رو بذاره اینترنت . اما ظاهرا فعلا قرار نیست میچا بعنوان عضو جدید معرفی بشه ... از کلی گویی کیوجونگ متوجه شدم که زیاد مایل نیست درموردش توضیح بده. طبق شناختی که ازش داشتم وقتی نخواد چیزی رو بیان کنه اگه تا صبح هم رو مخش کار کنی جواب نمیده ! پس بیخیالش شدم

****

(میچا)

-سلام چطوری

وونگ : علیک سلام سوپراستار ! هنوز هیچی نشده تحویل نمی گیری... من چندساعت باید پشت خطت بمونم ؟

خندیدم و یه پفک گذاشتم تو دهنم : اوه...میانه ! داشتم با بچه ها فیلم می دیدم اصلا متوجه نشدم !

-وا الان وقت فیلم دیدنه ؟

-وا مگه فیلم دیدن وقت مشخصی داره ؟!

-میچا نگو نمی دونی یه ساعته ویدئو تو اینترنته ؟!

گوشی از دستم افتاد و باتمام توانم جیغ کشیدم ! طوری که که هیونگ که دقیقا کنارم نشسته بود شیش متر ازجا پرید

هیونگ : اااووووهـــــه !!

هیون هم اخماشو درهم کشید : چه خبرته تو ؟!

جیغ زدم : تو اینترنته !!!!!

همه تقریبا به هول و ولا افتادن...

کیو : هی جونگ... بپر لپ تاپو بیار

جونگمین سریع از رو مبل پرید پایین و بدو رفت لپ تاپ رو آورد و گذاشت رو پاش و شروع کرد سرچ کردن ! همه هجوم بردیم سمتش و دورش حلقه زدیم... احساس می کردم قلبم تو حلقمه !

همه دور جونگمین و لپ تاپش حلقه زده بودیم...

هیون : بجنب دیگه

جونگ : داره لود میشه... خب به من چه ؟؟!

یونگ سنگ مدام نفسشو بیرون می فرستاد و صورتش سرخ شده بود .نگاهمو ازش گرفتم و رو صفحه هنگ کردم

ss501 ft Micha

ویدئو درحال پخش بود ... تک تکمون رو مانیتور ظاهر می شدیم و قسمت خودمونو اجرا می کردیم

کیو : کامنت ها... برو پایین ببین طرفدارا نظرشون چیه

با حرکت انگشت جونگمین کم کم کامنت ها مشخص شد.

-وای... موزیک ویدئو جدید.. بازم مثله همیشه عالی !

-پرفکت ! هیون جونگ اوپا فایتینگ !

-میچا ؟ تاحالا اسمشو نشنیده بودم جدیده ؟!

-دابل اس سارانگهه ! (دوست دارم)

هیونگ : ای بابا چرا هیشکی تخصصی نظر نداده ؟

هیون : یکم برو پایین تر

ضربان قلبم هرلحظه بالاتر می رفت و کلافه دنبال نظرات مربوط به خودم بودم...

-واو عالی ! ایدول جدید فوق العاده ست !

یونگ : ایناهاش...میچا

شروع کرد خوندن

- لی میچا !... چقدر خوشگله !!!

هیونگ : ایدول جدید... چقدر با دابل مَچه ! موزیک ویدئو فوق العاده ست !

هر کدوم یکی از کامنت هارو می خوندیم... از هیجان نمی تونستم خودمو کنترل کنم ... طرفدارا از من خوششون اومده بود همه ازم راضی بودن ! هیچ کدوم انتقادی از من نداشتن ! کم کم کله خونه پراز صدای خنده شد ... باذوق تک تکشونو نگاه کردم همه خوشحال بودن و می خندیدن ! باورم نمی شد یه همچین روزی برسه ..مامان ..بابا... کاش اینجا بودین ... کاش پیشم بودین و به یه دونه دخترتون افتخار می کردین ! تو همون حال و هوا در خونه باز شد و رئیس خودشو پرت کرد داخل ! با هیجان غیرقابل وصفی یورش برد سمتم و منو کشید تو بغلش ! طوری که انگار قصد خفه کردنم رو داشت !

رئیس : میچا...میچا !!! ترکوندی دختر... عالی عـــالی !

کیو : من می دونستم خوششون میاد !

یونگ سنگ : وای رئیس نمیدونی اونجا چه خبره ! انقدر که از این ورپریده تعریف کردن اصلا مارو ندیدن !!!!

رئیس : می دونستم... می دونستم ! دیدی هیون ؟ دیدی گفتم اون می تونه ؟!

هیون لبخندی بهم زد و دستاشو فرو کرد تو جیب شلوارش و سرشو به علامت تایید تکون داد

هیون : آره انگار... یه چیزایی بلده !

هیونگ : حالا همچین خوب هم نبود... نکته قوتش ما بودیم !

خندیدم و یکی زدم به بازوش : اوپا !!!

هیونگ : چیه فکر کردی تو ترکوندی ؟ خیر همش به خاطر ما بود

و زد زیرخنده که یهو جونگمین که تا الان ساکت مشغول کامنتها بود داد زد : یـــــا... ببین چه خبره اینجا ! اولین فنکلاب ستاره نوظهور کیپاپ !

فکم افتاد دوباره همه حمله کردیم به جونگمین

جونگ : ای گمشید اونور بابا نفس نمی تونم بکشم !!

رئیس : کو ؟ ببینم ؟

جونگ : ایناها... تریپل اس یه باشگاه هواداران واسه میچا تشکیل دادن... می خوان از میچا حمایت کنن !

هیونگد: اوهه !!! ۳۰۰۰تا عضو ؟؟! از کجا !!!

جونگ : در طول یه ساعت !!!

هیون : خب حالا خیلی زیاد نیست ! جدی نگیر !

-باورم نمیدشه !

کیو : میچا ! تبریک می گم بهت این عالیه !

یونگ : آره یعنی پیش به سوی شهرت !!!

رئیس : ایول ! با این حساب باید فکر کنسرت براتون باشم... حالا که نظر طرفدارا مثبته بهتر میچا زودتر معرفی بشه !

دیگه رسما نفسم تو سینه م حبس شده بود ! صداهای دور و اطراف تو گوشم نامفهوم بود ! عقب رفتم و نشستم رو صندلی ! انقدر درگیر برنامه ریزی برای کنسرت و اجرا بودن که متوجه من نشدن ! خدای من !... یعنی من خوابم ؟ چطور ؟ چطور تا اینجا پیش رفتم ؟ تمام رویاهامو جلو چشمام میددیدم ! تمام آرزوهایی که بچگی و نوجونیمو به امید رسیدن بهشون صرف تمرین کردم ! اشکهام ناخودآگاه سرازیر شد ...

**

پاهام می لرزیدن و نمی تونستن بیشتر از این وزنمو تحمل کنن...دستام هم عرق کرده بودن .نشستم رو صندلی پیش جونگمین که اول از همه گریم شده بود و داشت مجله می خوند ..باید خودمو کنترل می کردم وگرنه گند میزدم به همه چی ! اونهمه تمرین..اون همه محدودیت و سختی.. اون همه برنامه برای آینده م... گند میزدم به تمام زندگیم ! نفس عمیق کشیدم که جونگمین توجهش جلب شد : چیه ؟...استرس داری ؟

سریع خودمو جمع و جور کردم و صاف نشستم : استرس ؟!.. نبابا استرس نداره که !

یه خرده چشمهاشو ریز کرد .. این یعنی خر خودتی ! مظلوم نگاش کردم و بعدم یه نگاه به هیون انداختم که یه وقت حواسش بهم نباشه..

نوبت گریمش بود و تازه جلوی آینه نشسته بود .خیلی راحت و خونسرد انگار نه انگار که یه ساعت بعد باید می رفت رو استیج ! سرمو جلو بردم آروم تو گوشش زمزمه کردم : هیون نفهمه ها ! ولی... خیلی استرس دارم جونگمین !

پوزخند زد : لازم نیست من چیزی بگم ... قیافه ت تابلوئه !

سریع کف دستامو گذاشتم رو گونه هام و باوحشت همونطور آروم گفتم : واقعا ؟!!!!

قبل اینکه جونگی جوابی بده، یکی یه لیوان آب گرفت جلو صورتم.! سرمو بلند کردم هیونگ بود.

باتعجب نگاش کردم که گفت : نمیری حالا .. صورتت شده گچ دیوار !

باز زیرچشمی هیونو نگاه کردم خوابیده بود ! سریع لیوان و از دستش چنگ زدم و یه نفس تا آخر سرکشیدم !

هیونگ : بهتر شدی ؟

بلند شدم و راه افتادم سمت در اتاق : باید برم دستشویی !

هیونگ درحالی که سعی می کرد صداش توجه هیون رو جلب نکنه نق زد : ای بابا ! می دونی با چه بدبختی اون یه لیوان آب و پیدا کردم ؟ بذار دو دیقه بگذره بعد بریزش تو چاه !

دستگیره درو چرخوندم که همزمان یونگ و کیو پشت دربودن و اونام داشتن درو باز می کردن ! هردو با دیدن رنگ و روی من بانگرانی نگام کردن که قبل از اینکه صداشون دربیاد انگشت اشاره مو گرفتم جلوی بینیم و به هیون اشاره کردم

جونگ : جلو خبرنگارا آفتابی نشی !

از زیر دست کیو جونگ رد شدم و خودمو انداختم تو سالن و دویدم سمت سرویس بهداشتی !

با هزار بدبختی بالاخره دستشویی رو پیدا کردم و افتادم توش . در سالن رو بستم و بهش تکیه دارم... یه نفس عمیق دیگه و رفتم جلوی آینه ؛ خودمو تو آینه نشناختم ! گریمور همه پسرا رو تیره گریم کرده بود ولی منو روشن ؛ که تضاد بینمون رو مشخص تر کنه ... خیلی خوشگل شده بودم ولی باوجود تمام این رنگ و لوآب ها بازم پوست رنگ پریده و پراز وحشتم به خوبی خودشو نشون می داد !

تب داشتم ولی نمی تونستم به صورتم آب بزنم ..تو آینه به خودم دقیق شدم و دست رو گونه م کشیدم که یه لحظه هیون توی آینه پشت سرم ظاهر شد ! وای نه ! از کی اونجا وایساده ؟! همون که میترسیدم... اینکه هیون ضعفم رو ببینه ! حسابی ترسیده بودم سعی کردم از چشماش چیزی بخونم ولی نمیتونستم بفهمم داره تو سرش چی می گذره ! دستاش تو جیبش بود و چیزی نمی گفت ؟!!!

سعی کردم خودمو نبازم ..با خونسردی ساختگی سرمو به اطراف تکون دادم : هوم ؟

-حالت خوب نیست ؟

-عـــــالی کی گفته خوب نیستم ؟!

اومد جلو روم ایستاد و دستشو بالا آورد... آب دهنمو قورت دادم و چشم دوختم تو چشمای گریم شدش.دستشو گذاشت یه طرف صورتم و بهم خیره شد

-تب داری !

-چیز مهمی نیست .. به خاطر گریمه عادت ندارم..

دستشو از صورتم برداشت و بعد یه خرده مکث گفت : استرس گرفتی

دیگه لو رفتم ! چیزی واسه انکار نداشتم همه چی واضح بود . سرمو پایین انداختم و لبمو گاز گرفتم . خندید وگفت : من هروقت استرس میگیرم می خوابم..

باتعجب نگاش کردم که ادامه داد : توچی ؟

فکری شدم...بابامحسن !... تنها کسی که میتونست بهم آرامش بده بابا بود ! کسی که با دیدنش تمام دلهره ها و نگرانی هام از یادم می رفت .. آغوشش همیشه به روم باز بود و خودمو توش جا می دادم و اون برام حرف میزد . احساس کردم گونه م خیسه ! هیون با بهت نگام می کرد ...

****

(هیون)

چشمهام به قطره ی اشک رو گونه ش گره خورده بود..نمی دونستم معنی گریه ش چیه ! هرچی بود داشت با چشماش باهام حرف می زد... چرا سکوت می کنه ؟ معنی این نگاه چیه ؟ اه... کلافه ام ! دستمو بالا آوردم و داشتم قطره اشکشو پاک می کردم که لب باز کرد : بغلش می کردم...

دستم رو صورتش قفل کرد ! منظورش کیه ؟!! ولی چیزی نگفتم... مردد بود و گوشه ی لبش می لرزید بعد کلی کلنجار تو چشمام نگاه کرد : اجازه میدی ؟

نفسمو حبس کردم و دستمو انداختم !!!... اون احتیاج به آرامش داشت.. و این آرامش رو از من می خواست..احساس میکردم عصبیه ! بالاخره با تردید سرمو به نشونه تایید تکون دادم و تو چشمای هم خیره شدیم .یه لبخند بی جون زد و جلو اومد ... به آرومی سرشو گذاشت رو سینه م ولی بغلم نکرد

***

(کیوجونگ)

هیونگ : اقا من نگران این دوتام.. چرا انقدر دیر کردن ؟

جونگی : گفتم بذارید دنبال هیون برم نذاشتید ! اصلا همون لحظه که هیون سراغ میچا رو گرفت من تا ته ماجرا رو فهمیدم... رفت شاخ و نشون براش بکشه دیگه !

سرمو تکون دادم : نه هیون همچین آدمی نیست... خودش گفت یه شانس بهش میده تا خودشو ثابت کنه ...اون نامردی نمی کنه

یونگ درحالیکه باحرص سعی داشت خط نامربوط گوشه ی چشمشو پاک کنه گفت : ای بابا !!! کجا رفت این گریمور ؟؟ راست میگه دیگه کیو ! هیون انقدرا هم نامرد و بدجنس نیس بابا !

از جام بلند شدم : خودم میرم دنبالشون .

دقیق مطمئن نبودم که کجان ولی میچا گفت میره دستشویی . هیون هم اومد دنبالش خیلی از رفتنشون نگذشته احتمالا هنوز همونجان...دستگیره درو چرخوندم.. همین که درو باز کردم سرجام خشکم زد ! نفهمیدم چِم شد... فقط احساس کردم یه لحظه با دیدن میچا که تو بغل هیون بود قلبم شکست...سریع درو بستم و چندتا نفس عمیق کشیدم..حالم خوب نبود..اصلا خوب نبود !! ولی نباید می ذاشتم بچه ها بویی ببرن..یکم تو همون حال پشت در ایستادم و سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

***

(هیون)

قلبم به تکاپو افتاده بود و محکم به طاق سینه م می کوبید ! منم آرامش می خواستم ! حالا دیگه منم آروم نبودم ! دستمو بالا آوردم و تو بغلم جاش دادم... سعی کردم دلشو گرم کنم.. با ضربه های آروم به شونه ش باهاش حرف می زدم : جای هیچ نگرانی نیست.. تو کارتو بلدی...

نمی دونم تو اون چند لحظه چه تحولی درونم ایجاد شده بود که دیگه از اون نفرت و عصبانیت همیشگی خبری نبود ! چند لحظه تو همون حالت موند تااینکه آروم خودشو ازم جدا کرد .خجالت میکشید تو صورتم نگاه کنه ... شخصیت جالبی داشت .جسور و نترس و حاضرجواب ولی بعضی وقتا چنان مظلوم ومعصوم به نظر می رسید که نمی تونستی باور کنی این دختر همون میچای زبون درازه ! درست مثل الان ؛ حیایی تو چشمهاش بود که آدمو مبهوت خودش می کرد . واسه اینکه جو عوض بشه سعی کردم یکم اذیتش کنم تا دوباره اون زبون تیزش بکار بیفته .لبخند موزیانه ای بهش زدم و گفتم : چه رنگ و روش باز شده! بغل نیست که لامصب شفاکده ست !

اول یه خرده باتعجب چشماشو گرد کرد و بامزه سرتاپامو چپکی نگاه کرد ...ولی بعدش با یه لبخند موزیانه ای آروم دستشو بالا آورد و گذاشت رو قفسه سینم !

- تاپ تاپ...تاپ تاپ !

باتعجبم حسابی خنده ش گرفت و دستشو از رو قلبم برداشت و ادامه داد :

-اگه اینجا غش کنی خیلی ضایعست لیدرجان !!!

.. مونده بودم به این بشر چی باید بگم..: تو !!!!

اومدم حرف بزنم که خنده م گرفت...همین درستشه ! دوباره شد همون میچای معروف !

-بچه پررو !!

بعدش دوتایی زدیم زیرخنده و راه افتادیم سمت اتاق گریمور تا برای اجرامون منتظر بشینیم....

هر پنج تاشون با کت های بلند و چرم مشکی روبه روم ایستاده بودن و می رقصیدن و به نوبت می خوندن... من پشت سرشون منتظر بودم تا نورافکن رو بندازن رو من و شروع کنم ... یه پیرهن بلند مدل پرنسسی تنم کرده بودم که خیلی گرمم کرده بود.. داشتم می پختم...!بالاخره زمانش رسید . با روشن شدن اطرافم موزیک تند و سریع و پرهیجان پسرا کم کم تبدیل به یه موسیقی لایت با ریتم آروم شد که تماشاچی هارو خیلی تحت تاثیر قرار داده بود ! شروع کردم با تمام احساس خوندن ..

یکم بعد ریتم منم تند تر شد و رفتم میون پسرا و شیش تایی با انرژی ادامه دادیم... همه شون خیلی هوامو داشتن بخصوص کیوجونگ و هیون که هروقت نوبتم میشد بهم اشاره می کرد که جا نمونم !

در حین تمرین یه حرکت بود که نمی تونستم خوب اجراش کنم و تقریبا کل گروه نگرانش بودن ..خودمم حسابی استرس گرفته بودم

الان وقت انجام دادن اون حرکت بود نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم همراه بقیه اجراش کنم که کیوجونگ آبرو مو خرید و عمدا خودشو کشید جلوی من که حرکت اشتباه من رو از دید تماشاچی ها پنهان بمونه...کلی خرذوق شده بودم ... خطر از بیخ گوشم رد شده بود برگشتم سمتش نگاش کردم ولی اون توجهی نکرد ! اخمو بود و توجهی به من نکرد ..به نظر ناراحت میومد نمی دونم دلیل اون بی حوصلگی بعد برگشت من و هیون چی بود !

نگاهمو از صورت کیو گرفتم و ترجیح دادم تمام حواسمو به کارم بدم . سعی می کردم با تماشاچی ها چشم تو چشم نشم تا تمرکزم بهم نخوره ....خلاصه همه با جون و دل کار کردیم و بالاخره با تعظیم کوتاهمون نمایش تموم شد .

صدای جیغ تماشاچی ها هرلحظه بیشتر میشد و هیجان غیرقابل وصفی سراسر وجودمو به شور آورده بود. جمعیت باهم دیگه نوای دابل اس. میچا گرفته بودن و من داشتم از خوشحالی غش می کردم

تمام مدت سعی کرده بودم از تماس چشمی با طرفدارا خودداری کنم ولی حالا راحت می تونستم چشممو لابه لاشون بچرخونم... باشوق چهره ی تک تکشون رو از نظر می گذروندم...

که رو یه نفر قفل کردم !! نه... دارم اشتباه میبینم... این امکان نداره ! چشمامو چندبار باز و بسته کردم تا درست ببینم... نه اشتباه نمی بینم خودشه !!! فرهود.... اره خوده خودشه ! اون اینجا چیکار میکنه ؟؟ بهم زل زده بود ... ولی از این فاصله هیچی از نگاهش مشخص نبود...احساس کردم متوجه م شد چون هول کرد و سریع سرشو پایین انداخت و شال گردنشو جلوتر کشید !!! پس خودش بود....رئیس میکروفون رو به دهنش نزدیک کرد و ازشون اجازه خواست تا حرف بزنه

-ببینم اجرای امشبو دوس داشتین ؟ همه باهم فریاد کشیدن : بلـــــه !!!

-دابل اس چطور بودن ؟!!!

:عـــالی..!!

-میچا چطور بود ؟!!

:عـــــالی....

چشم چرخوندم سمت جایگاهی که فرهود اونجا ایستاده بود ولی خبری ازش نبودر!!!

رییس : خیلی خب ! خوشحالم از اینکه دوسش داشتین... همون طور که می دونین میچا یه ستاره ی جدیده و فعالیتشو با دابل شروع کرده ...بدون شک امشب یه شب فوق العاده و به یاد ماندنی خواهد بود ... هم برای دابل اس ، هم برای تریپل اس !!

ناگهان همه تماشاگرا ساکت شدن و از جنب وجوش افتادن... همه با تعجب مارو نگاه می کردن .. رئیس یکم مکث کرد و دوباره ادامه داد : می خوام یه خبر خوب بهتون بدم... خانوم ها آقایان !... تریپل اس ! معرفی می کنم ....دابل اس..سیکس اُه واااان !!!!! (۶۰۱)

و همزمان به ما شیش نفر اشاره کرد ... منتظر بهشون چشم دوختیم .. همه تو هنگ بودن و داشتن جمله ی آخر رئیسو هضم میکردن ...کم کم لبخند گشاد روی لبهامون جاشو به یه لبخند بی جون و مصنوعی داد . نگران بهشون نگاه می کردیم !

بعد چند لحظه تعداد کمی تقریبا یک چهارم افراد حاضر در جمع شروع کردن تشویق کردن .کور سوی امیدی تو اعماق دلم روشن شد و منتظر به بقیه ی حضار چشم دوختم ...

بقیه شون اصلا خوشحال نبودن ! همه عصبانی و ناراضی اعتراض میکردن : ولی اون یه دختره !

-چطور همچین چیزی ممکنه ؟؟

-منظورتون چیه ؟ این غیر ممکنه !!!!

-تجدید نظر کنین...

و بعد همه باهم یک صدا فریاد میزدن : ۵۰۱...۵۰۱....۵۰۱....

یه سری برگشتن سمت درخروجی که حسابی شلوغ شده بود و تقریبا ملت از سرو کوله همدیگه بالا میرفتن ! تو یه لحظه کاملا خودمو باختم... با دیدن طرفدارا که دونه دونه برمی گشتن یه قدم به جلو برداشتم..میخواستم داد بزنم که نرن ! التماسشون کنم !!! داشتم داغون می شدم ! نباید این طور باشه... نباید همه چی خراب شه

تو همین حال و اوضاع بودم که چندتا از طرفدارا چراغ قوه ها و پلاکارت ها و کلا هرچی دستشون بود رو به طرف استیج پرت کردن یعنی بهتره بگم فقط به سمت من پرت کردن ! حتی یکیشون کفششو به سمتم پرت کرد که نزدیک بود مخمو پخش زمین کنه که سریع هیون بازومو کشید و نجاتم داد ! هیچکدوممون انتظار یه همچین واکنشی رو نداشتیم... چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم !! درحد مرگ ترسیده بودم باوحشت گوشه ی کت هیون رو تو دستم می فشردم که متوجهم شد و نگام کرد.. اما نتونست چیزی برای آروم کردنم به زبون بیاره ! رئیس که اوضاع رو ناجور می دید سریع بهمون اشاره کرد که برگردیم پشت صحنه... همه تماشاچی هاداشتن میرفتن و من نمی تونستم واقعیتو قبول کنم... واقعیت... اینکه اونا منو به عنوان دابل نمی خواستن !! با تشر رئیس به خودم اومدم

رئیس : برو دیگه !!!! وایسادی چی رو تماشا می کنی ؟؟؟

دستشو چسبیدم : نه ... من نمی تونم اینجوری برگردم... بذار باهاشون حرف بزنم...

دستشو کشید و هلم داد سمت در پشتی : دیوونه شدی .. ندیدی داشتن می کشتنت ؟؟

-نه اونا احساساتی رفتار کردن... خواهش می کنم رئیس ..من آرومشون می کنم

هیون کلافه جلوم ایستاد : الان وقتش نیست !

بهش توپیدم : بکش کنار !! من از دابل نمیرم ! باید باهاشون حرف بزنم !!!

تقریبا صداشو بالا برد : باید اول زنده بمونی تا باهاشون حرف بزنی یا نه !!؟؟

نتونستم چیزی بهش بگم فقط نگاش کردم

کیو سررسید : فعلا باید بیخیال شی.. بیا

دوطرف بازومو گرفت و برگشتیم...

پاهام جون حرکت نداشت ... عقب تر از همه تو سالن مثل اردک دنبال بقیه راه می رفتم ... حتی گریم مونو پاک نکرده بودیم... بین شیش تامون فقط من لباسمو عوض کردم چون راه رفتن باهاش سخت بود ولی پسرا نه.

هیونگ : یعنی چی ؟ اینا چرا همچین کردن ؟؟! قصد جونمونو داشتن ؟؟

جونگمین باوحشت زد به بازوی هیون : هی هیون... حالا چی میشه ؟؟

هیون سرشو پایین انداخته بود و جوابی نداد

یونگ سنگ با همون چهره ی آرومش جواب داد : اونا با ما مشکلی ندارن. یعنی چی که چی میشه ؟ ..واکنش تریپل طبیعیه اما قضیه میچا تموم شده ست !!!

کیو جونگ که کنارم دوشادوش حرکت می کرد و سنگینی نگاه نگرانشو رو صورتم حس می کردم یکی آروم زد به شونه م : نگران نباش... چیز خاصی نیست. حل میشه

- لی میچا !!!!

با صدای جیغ دخترونه نظرمون به پشت سر جلب شد

هیشکی تو سالن نبود جز یه دختر که رو پیرهنش تصویر هیون نقاشی شده بود و رو موهای نارنجی یه تل خرگوشی سفید صورتی بود ... از ظواهر موجود تریپل اس بود ! همزمان با سرچرخوندن من یه چیزی شبیه چراغ قوه ای که تو تاریکی جایگاه طرفدارا باهاش ایدول ها رو تشویق می کردن رو به سمتم پرت کرد که البته به ما نرسید...سه تا بادیگاردا که جثه ی بزرگی داشتن یه حرکت زدن که جلو برن و باهاش برخورد کنن که کیو مانع شد : مهم نیست !

دختره جلوتر اومد : دختره ی ه*ر*ز*ه !!! چطور خودتو تو یه بوی بند قاطی پنج تا پسر دیگه جا کردی ؟؟... چقدر سرویس دادی که قبولت کردن ؟! (و بووق۱۸+)

با شنیدن حرفای تندش خون تو صورتم دویده بود... دستامو مشت کردم و پوست لبمو جویدم... قدم کندم که برم سمتش اما قبل من هیون جلو رفت .با دیدن هیون که سمتش میره هم ذوق کرده بود هم سعی میکرد رو موضعش بمونه و وا نده !

هیون رو به روش ایستاد و مچ اون دستی که باهاش اون شیئ رو به طرفم پرتاب کرده بود رو گرفت و بالا آورد . معلوم بود فشارش میداد چون دختره قیافه ش مچاله شد و سعی کرد دست اسیر شده شو از دست هیون بیرون بکشه اما نتونست !

هیون با چشمای از خشم درشت شده پوزخند عصبی زد : وقتی می بینم یه دختر سبک سری مثل تو هوادار منه از خودم متنفر میشم !

با دست آزادش تل روی سرشو کشید و پرت کرد اونور !

دختره اعتراض کرد : اوپـــا.. داری چیکار می کنی ؟!

-دیگه نمی خوام طرفدارم باشی ! من تریپل اسی که طرز فکرش درمورد ایدلش یه ضعیف النفسه که با سرویس دهی یه دختر سست میشه، نمی خوام !

دست دختره رو با شدت پرت کرد عقب و برگشت سمتمون وقتی بهم رسید دستمو کشید دنبال خودش..انتهای سالن جلوی در خروجی حدود پنج شیش تا از دخترا منتظر اومدن ما بودن.. با دیدنشون همه وایسادیم و چند قدم عقب رفتیم تا متوجه مون نشن..

اخم های یونگ درهم شد : وَن کجاست ؟

جونگی با تاسف سر تکون داد: درست پشت سراین دوستان.. باید از عوارضی رد شیم تا برسیم به ون !

هیونگ با وحشت جواب داد : بابا شیش نفری ورود کنیم به این جمع خروجی فقط پنج نفر می مونه ! محو میکنن اینا میچا رو !

جونگی : بخصوص اون دختر چاقه ! قورتش میده !!

هیون اول یه نگاه به ما کرد بعدم یه نگاه به بادیگاردا ! سری تکون داد و گفت : خوبه ! تعداد زیاده میشه استتارش کرد !

اومد جلوم ایستاد و کت بلندشو درآورد و کشید رو سرم... کت به قدر کافی بلند بود و من حسابی توش گم شده بودم ولی بازم کفشای پاشنه بلندمو که واسه اجرا پوشیده بودم تا قدم با پسرا تناسب داشته باشه رو درآوردم..هرکدوم از پسرا جهت من ایستادن و دوتا بادیگاردها هم به اشاره هیون اطرافمو پوشوندن .خودشم جلوتر از همه حرکت کرد و زدیم تو دل دخترا ! همه هجوم آوردن سمتمون و شروع کردن حرفای تکراری زدن و اعتراض کردن .

فقط صداشونو میشنیدم و نمیدونستم عکس العملشون چیه .یه خورده پیش رفتیم که کم کم صدای دخترا کمتر شد. انگار که ازشون دور شدیم

جونگمین کت رو از سرم برداشت و اول از همه نشستم تو ون ! وونگ منتظرمون نشسته بود ... به محض سوار شدنمون ماشین به حرکت افتاد

وونگ : حالت خوبه ؟

-نه

اومد چیزی بگه که موبایلش زنگ خورد : بله رئیس .... دارم میبرمشون خونه... برگردم ؟.. اوکی مشکلی نیست...آره میام..فعلا.

گوشی و قطع کرد و به رو به راننده گفت : من برمیگردم ... باید درمورد خرابکاری امشب به حراست شکایت کنیم

هیونگ : لطفا به طرفدارا سخت نگیرین

وونگ : اونا داشتن بهتون آسیب میرسوندن ! باید پاسخگو باشن...

یونگ : حالا که واسه هیچکدوممون اتفاقی نیفتاده... زیاد کِشش ندین !

وونگ : باید ببینیم اوضاع چطوره ولی درهرصورت حراست سالن باید مردمو کنترل می کرد... و به دنبال حرفش از ون پیاده شد

وونگ : آ راستی ! فعلا خونه نرید تا جو یکم آروم شه ! من به راننده آدرس یه کافه دنج و مطمئن رو میدم ... تا معلوم شدن ماجرا اونجا منتظر باشین تا خبرتون کنم...

با رفتن وونگ ماشین دوباره به حرکت دراومد ولی کسی حرف نمی زد... دونه های اشک صورتمو شسته بودن ... دلم تختمو می خواست...یا بغل بابا رو ! ولی الان هیچ کدومش نبود ! بالاخره کیو سکوتو شکست! با خودش حرف میزد و انگار تو دنیای دیگه سیر می کرد !

-تا حالا از تریپل چنین واکنشی ندیده بودم !

جونگ : وحشتناک بود

هیونگ نگاهی بهم انداخت و سرشو به شیشه چسبوند و زیرلب گفت : از همین می ترسیدم... بعد از اونهمه سختی ، حالا...

نگاهمو از جاده گرفتم سمتش.. دستشو گذاشته بود زیر گونش و به بیرون خیره بود ... بقیه شونم همون طور با قیافه های درهم هرکدوم یه جور ! اما هیون چیزی نمی گفت و چشماشو بسته بود ! ..

یونگ سنگ به سقف خیره شده بود ... و برق اشک رو تو چشمای هیونگ می دیدم...جونگی اخماش هرلحظه غلیظ تر میشد و هرازگاهی هم نگاه کوتاهی به من میکرد

کیوجونگ : من کافه نمیام... زودتر برمیگردم خونه..

یونگ سنگ : مگه نشنیدی وونگ چی گفت ؟ هیچ بعید نیست جلو در خونه چماق به دست نباشن ! بیا باهامون آخرشب برمی گردیم دیگه !!!

کیو:شما بدید. من می خوامبرم خونه..اونا با من کاری ندارن ! .. اتفاقی برام نمیفته..

بعد با دستش شقیقه هاشو فشار داد : روز سختی بود ! سرم درد میکنه...

خیلی اوضاع بدی بود هیچکس حرفی نمی زد... هیون نگاهشو ازم می دزدید !

کم کم ون ایستاد ... سرمو بلند کرم. جلوی یه کافه ی خیلی شیک و مدرن ایستاده بودیم... در ون باز شد و اول پیاده شدم و پشت سرم بقیه غیر از کیوجونگ پریدن پایین ! داشتم می رفتم سمت کافه که کیو صدام کرد ... ایستادم و نگاش کردم

کیو : مراقب خودت باش

و سرشو چرخوند و به راننده گفت حرکت کنه...

یونگ سنگ بازومو کشید و به طرف کافه حرکت کردیم...

همه دور یه میز جمع و جورمستطیلی شکل نشستیم که کنار پنجره قرار داشت .. من کنار پنجره نشستم و هیون هم کنارم... روبه رومون هم یونگ سنگ و هیونگ و جونگمین .

هیون سفارش چندتا شیشه نوشیدنی رو داد و کمی بعد هر چهارتاشون مشغول شدن ..

سرمو گذاشته بودم رو آرنج دستم و رو دسته ی کاناپه خم شده بودم .. اصلا نمی تونستم چهره های عصبانیشونو فراموش کنم.. نمیخواستم شاهد خراب شدن تمام آرزو هام باشم.. چشمامو بادرد بستم !

دلم می خواست بخوابم... هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود که احساس کردم کسی یقه ی کاپشنمو می کشه !

باوحشت چشمامو باز کردم هیون بود که صدام میکرد ... چشماش خمار شده بود و به نظر هشیار نمیومد...

انگشتشو جلوم تکون داد و گفت : تو چرا نمی خوری ؟!

یه نگاه به بقیه شون انداختم .. جونگی تقریبا چرت میزد و تو خواب و بیداری بود ! یونگ سنگ با انگشتاش رو پاش ضرب گرفته بود و داشت آهنگ نحس امروزو زمزمه می کرد !

هیونگ درحالی که تلوتلو میخورد یکی از بطری هارو برداشت و تو استکان کج کرد ولی یهو پشیمون شد و بیخیال استکان بطری رو سرکشید !

هه عالی ! از این بهتر نمیشه !!! حالا من چطور تنها این مست پاتیلارو جمع کنم ؟!

بی حوصله گوشیمو از تو جیب کاپشنم درآوردم و شماره ی وونگ رو گرفتم

وونگ : بله میچا

-اینا همه آب روغن قاطی کردن... چیکارشون کنم ؟

وونگ : چی کردن ؟!!

-میگم مست کردن

وونگ : الان ؟؟

-ای بابا !! نه پس ...بعدا !!!! چیکار کنم دست تنها ؟؟؟

وونگ: دیوونه ها! منتظر بمونین... دیگه داره کارمون تموم میشه منو رئیس خودمون میایم دنبالتون .

گوشیو قطع کردم و بطری مشروبو از تو دهن هیون بیرون کشیدم !

-بسه دیگه... گندشو درآوردین !!!

یونگ سنگ : آره ازش بگیر.. اون پسر جنبه شو نداره !!!

-آره خب... جنبه رو تو داری !

هیون طوری یقه مو کشید که داشتم خفه می شدم ! بزور دستشو جدا کردم !

-هی داری چه غلطی می کنی ؟

با خنده یکی از دستاشو دور گردنم حلقه کرد و صورتشو نزدیک آورد :

-تاحالا... باهام اینطور رفتار نکرده بودن !! خخ

از بوی گند الکل رومو باحرص ازش برگردوندم... دست انداخت زیر چونه م و صورتمو برگردوند سمت خودش..

-اینا همه ش به لطف توئه !!!

-تمومش کن..

-چیـــــو

یهو چرت جونگی پاره شد و شروع کرد نطق کردن !

جونگی : اون دختر تپله !! داشت درسته قورتم میداد!!

و دوباره خوابش برد... داشتم جونگی رو نگاه می کردم که هیون دوباره سرمو چرخودند..

-آاااای... ولم کن !!!

یخورده بهم خندید و یهو خنده ش قطع شد و به لبهام خیره موند و قبل از اینکه حرکتی کنم جلو اومد !

هیونگ هیجان زده به ما اشاره کرد : اووو.. اون ع*و*ض*ی !!!!

تمام تنم داغ شد طوریکه احساس میکردم ازحرارتش کل وجودم داره می سوزه !!!

اولین بارم بود .. اولین بوسه !!! یه لحظه کنار کشید.. چشماش خیس بود آروم زمزمه کرد :

-ازت متنفرم...

ماتم برد ...دوباره نگاهش بین چشمام و لبهام نوسان کرد و جلو اومد ! قلبم تو دهنم بود ...داشتم خفه میشدم .. به پیراهنش چنگ زدم دکمه هاش رو قبلا باز کرده بود .. داشتم اذیت میشدم نمیتونستم خودمو ازش جدا کنم ! اصلا تو حال خودش نبود ! به سینه ی برهنش چنگ انداختم چون نمیتونستم نفس بکشم!!! دردش گرفت و صورتشو عقب کشید اخماش حسابی درهم شد .به سرفه افتاده بودم و به زور سعی میکردم نفس بکشم... دست روی سینش کشید ..چون ناخنمام حسابی تیز وبلند بود تنش خون اومده بود

یونگ : واو.. اون دوتا همو بوسیدن !!!

هیونگ شروع کرد دست زدن و دوتایی بلند خندیدن ! هیون انگار از هوش رفت !!! انگشتمو رو لبم کشیدم و وحشت زده نگاش کردم.. انقدر خورده بود که بلافاصله خوابش برد !

از جام بلند شدم و موقع رفتن یه لگد محکم هم به پاش زدم که باعث شد تکون بخوره و کامل رو کاناپه ولو بشه... بدو رفتم سمت در کافه ! باد سرد تو ماهام موج میداد و به صورتم سیلی میزد..

سوز سرما باعث شد گوشه ی لبم تیر بکشه نشستم رو نیمکت محوطه و دست به لبم کشیدم...آخ... با دیدن سرخی خون روی سرانگشتام اشکهام مثله پرده جلوی چشمامو تار کرد...

پسره ی الدنگ !!! وحشیِ افسارگسیخته !!!

یاد چشماش افتادم... ازم متنفری ؟!!! ...

جیغ زدم : من حالم ازت بهم میخورهـــــه !!!

در یخچالو باز کردم و یه شیشه کوچیک آب معدنی رو تا آخر یه نفس سرکشیدم

شیشه رو از دهنم جدا کردم و گذاشتم رو میز و همونطور رو میز خم موندم... لبخندی که گوشه ی لب میچا بود وقتی هیون تو بغلش نوازشش می کرد !

در یخچال رو محکم بستم و از آشپزخونه زدم بیرون. از پله ها بالا رفتم و خودمو پرت کردم رو تخت تو اتاقم... تاق باز خوابیدم وبه پوستری که تازه سفارش داده بودم خیره شدم...

یه پوستر خیلی بزرگ از تریپل اس توی یکی از کنسرتا که تمام سقف و پوشونده بود !

عصبانیتشون !... حرفاشون !... بی اعتمادیهاشون !!! هیچوقت اینطور چشمشونو به رومون نمی بستن ! اه لعنتی !!! عجب روز مزخرفی بود !!!

ساعت از دو گذشته بود ولی خبری ازشون نبود !

هیچکدوم گوشی هاشونو جواب نمی دادن و میچا خاموش بود ! با شناختی که از مستیشون داشتم دور از انتظار نبود ... پس با رئیس تماس گرفتم

-الو

-اوه کیوجونگ ! می خواستم الان باهات تماس بگیرم...

-اتفاقی افتاده ؟

-ببین ! میچا...

سریع پریدم وسط حرفش : چه بلایی سرش آوردن ؟

-کیوجونگ ! میچا ..خونه نیومده ؟

نمیدونم ! از وقتی اومدم تو اتاق بودم ... سریع از تخت پایین پریدم و شیرجه زدم سمت در

-مچـــــا....یـــــا... لی میچا !

تو اتاقش نبود ... هیچ جای خونه نبود ! با نگرانی گوشیو به گوشم چسبوندم :

- چه اتفاقی براش افتاده ؟!

-نیست !... گمش کردیم ! .. یعنی وقتی اومدیم پیش بقیه نبود !

سردردم بیشتر شده بود و جمجمه م داشت متلاشی میشد ! کاپشنمو از رو مبل چنگ زدم و دویدم سمت کوچه !

کلافه به دو طرف کوچه نگاه می کردم .. نمی تونستم بیشتر پیش برم ! اون جایی رو نداره ! هرجا رفته باشه باز بر میگرده اینجا !

-میچا !.. میچا ! .. یعنی چی !!!.

از ته کوچه دوتا نقطه ی نورانی ظاهر شد که هرلحظه نزدیک تر میشد...

ون جلوی در ساختمون ایستاد و اول رئیس بعد وونگ ازش پیاده شدن..دویدم سمتشون... داخل ون سرک کشیدم ولی جز پسرا کس دیگه ای توش نبود ! :چیشد ؟ پیداش کردین ؟

دونه دونه از ماشین پیاده شدن .. شبیه مستهایی بودن که چرتشون پاره شده بود !

رئیس: نه... هیچ جا نتونستیم پیداش کنیم !

وونگ که عینه مرغ سرکنده جلو ماشین رژه میرفت طاقتش تموم شد و یهو حمله کرد سمت هیون و یقه شو تو دست گرفت : تو .. لعنتی ! مسئولیتشون با تو بود ! جناب لیدررررر !!

رئیس وونگ رو از هیون که تعادل نداشت جدا کرد

-یعنی چی

رئیس دستشو فرو کرد تو جیب کتش :

-اینو جلو در کافه پیدا کردیم

گوشی موبایل میچا بود... لِه ولَوَرده !!!

با بهت بهشون خیره بودم! زبونم باز نمی شد ! هر چهارتاشون داغون و چشم همه شون قرمز شده بود ...

هیون که به ون تکیه داده بود و به سختی سرپا ایستاده بود .. پاهاش شل شد و آروم سر خورد رو زمین و ماتم زده به کوچه خیره شد !

***

ساعت از پنج صبح هم گذشته بود ولی هیچ خبری از میچا نبود !

وونگ و رئیس پسرا رو مجبور کرده بود که دوش آب سرد بگیرن تا بلکه هشیاری شون برگرده و چیزی به خاطر بیارن ! با هرجا که میتونستیم و احتمالشو میدادم تماس گرفتیم.. بیمارستان.. کلانتری و...

هر کدوم یه گوشه نشسته بودیم و منتظر تماسی از طرف میچا بودیم..رئیس کلافه سرشو تکون داد

- شما هیچکدومتون یادتون نمیاد آخرین بار کی میچا رو دیدید ؟

یونگ : اون باهامون اومد کافه

رئیس : بعدش چی ؟ کی ازتون جدا شد ؟

هر چهار نفر باگیجی بهم دیگه چشم دوختن تا اینکه هیونگ به حرف اومد :

-نمی دونیم... باور کن هیچی یادمون نمیاد !

جونگ : الان دیگه همه میچا رو میشناسن ! کوچکترین خبری ازش بشه می ذارن تو اینترنت

با چشیدن طعم تلخ خون انگشتمو از دهنم بیرون آوردم..از استرس زیاد پوست دور ناخنم رو زخمی کرده بودم.

رئیس : خواهش می کنم ازتون.. یکم فکر کنین سعیتونو بکنین شاید چیزی یادتون بیاد !

سرمو بلند کردم و برای هزارمین بار ساعتو چک کردم !

هیون که تمام مدت گره ابروهاش رو باز نکرده بود از جاش بلند شد... بقیه پسرا با نگرانی به صورتش نگاه میکردن حتی یونگ سنگ سرجاش نیم خیز شد...

نگاه هاشون پراز وحشت بود ... انگار که خطایی کرده بودن و نگران این بودن که مبادا هیون رازشونو برملا کنه !

هیون بدون هیچ حرفی حوله ی رو دوشش رو تو دست گرفت و از پله ها رفت بالا...

***

(هیون)

در اتاقو بستم و جلوی آینه قدی تو چشمای خودم خیره شدم...حوله کوچیک سفید تو دستمو پرت کردم رو تخت و گوشه ی تیشرتمو بالا زدم.. دو رگه لخته خون مورب روی سینه م که هاله ی سرخ رنگ اطرافش برجسته ترش کرده بود !

همه اتفاقاتی که افتاده بود درست مثله فیلم سینمایی جلو چشمام پخش میشد !

شیشه های مشروب...عطش لبهاش... ترس چشمهاش... حرفایی که بهش زدم !!!

اه... لعنتی ! من چیکار کردم ؟؟؟ ... من باعثش شدم... من باعث شدم بره... تقصیر منه که گم شده... منه ع*و*ض*ی اذیتش کردم !! باید بگم چه غلطی کردم... باید بگم تقصیر من بوده .. به موهای خیسم چنگ زدم و برگشتم سمت در اتاق که همون لحظه یونگ سنگ اومد داخل! ترسیده بود .با چشمای درشت شده ش دستمو کشید : یادت اومد ؟!

-میرم بهشون بگم چه گوهی خوردم..

هولم داد عقب تر و اخماش درهم شد :

-دیوونه شدی ؟ به محض اینکه دهنتو باز کنی صدتا صاحب پیدا می کنه ! نباید حرفی در اون مورد بزنی

-یعنی چی ... بالاخره که می فهمن !

-ما که نمی دونیم چه اتفاقی براش افتاده !..میخوای همه چی بیفته گردنت ؟؟ تو خودتو دخالت نده !

باعصبانیت تکیه ش دادم به دیوار :

-هیچ اتفاقی واسش نیفتاده ! فهمیدی ؟ هیچ اتفاقی !!

در اتاقو باز کردم و از پله ها سرازیر شدم

همه دور جونگمین و لپ تاپش حلقه زده بودن.. روبه روشون ایستادم و سرمو انداختم پایین... یونگ سنگ هم اومد کنارم ایستاد :

-من ...می خوام یه چیزی بهتون بگم.

همه سرهاشون سمت من چرخید.. و منتظر نگام می کردن..بعد از چند لحظه با خودم کلنجار رفتن تمام جراتمو جمع کردم.. مهم نبود چه واکنشی داشتن... مهم میچا بود...

-من ... میچا رو..

جونگ : خدای من !!!

همه نگاهشونو دادن به صفحه ی نمایشگر لپ تاپ... ماتشون برده بود و صدا از کسی درنمیومد ! یونگ سنگ سریع دوید و پشت سرش هم من ! چندبار پلکهامو بهم زدم تا بهتر ببینم.. واقعیتی که سعی میکردم ازش فرار کنم ! اون نمرده ! میچا نمیتونه مرده باشه !!! اون زنده ست ! حتما زنده ست..

ناله ی کیوجونگ کنار گوشم زنگ های خطرو به صدا درمی آورد : میچا ! ...نه این امکان نداره !! این میچا نیست !

تمام صورتش زخمی بود... لکه های خون هرجای بدنش دیده می شد ! ... سر و صورتش کبود بود وموهاش بهم ریخته ! لباسهاش پاره شده بود و جسم بی جونش روی زمین رها شده بود!

"تقدیم به اوپا هیون ! اوپا دیگه غصه نخور ..."

جمله ای که بالای عکس میچا نوشته شده بود !

بی حرکت مونده بودم ! راه تنفسیم بسته بود ! پاهام تحمل وزنمو نداشتن ! با ناباوری چند قدم عقب رفتم وبه دیوار تکیه دادم !

خیره به عکسش بودم که یقه م تو مشتهای کیو اسیر شد .با تمام وجود فریاد میزد : تو چیکار کردی؟؟ ... تو با میچا چی کار کردی هیون ؟؟؟؟

توانایی حرف زدن نداشتم ..بغض داشتم به زور لب باز کردم : من .. من نمیدونم.. کار..من ... نبو..

چشماش خیس بود وصداش می لرزید. .. دستشو از یقه م جدا کرد و به مانیتور اشاره کرد : ببین !!! هدیه به اوپا هیون ! چرا باید به تو تقدیمش کنن ؟؟! این فن پیجه توئه ! کار تو نیست پس کار کی میتونه باشه ؟؟؟ لعنتی تو ... تو میچا رو کشتیییی!!!

دروغه... امکان نداره ... سرمو به اطراف تکون دادم و زمزمه کردم : مزخرفه !

حال خوبی نداشتم ... نمیتونستم باور کنم ! ... کار امروز تریپل ... حال وحشتناک کیو ... وضعیت میچا !

اصلا حالم خوب نبود ! تو صورتش عربده زدم : نمی دونم !!!

چند لحظه بهم خیره شد و اشک ریخت و آخر ولم کرد ..وونگ کنار دیوار نشسته بود و سرشو بین دستاش پوشونده بود که گوشیش زنگ خورد ... توجهی نکرد و رئیس گوشیو از رو میز پذیرایی برداشت و جواب داد :

-بله... بله بفرمایید ... خودمم.. چی ؟؟ . کدوم بیمارستان ؟؟؟.. باورم نمی شه یعنی .. یعنی زنده ست ؟؟..وای ممنون... خیلی خیلی ممنون خانم... بله بله الان خودمونو می رسونیم !

وونگ که انگار جون دوباره گرفته بود از جا پرید : چیشده ؟

رئیس با خوشحالی دست رو شونه ش گذاشت : از بیمارستان ... میگن به موقع رسوندنش... زنده ست ولی ...

جونگ : ولی چی

رییس : درست نفهمیدم چی شده ولی حالش خوب نیست... چند نفر زدنش!

هیونگ : کی ؟... کار کی بوده ؟

یونگ : دستگیرشون کردن ؟؟

رئیس : ای بابا... من از کجا بدونم ؟ پرستاره فقط دوتا جمله بهم گفت لی دائه وونگ ؟ منم گفتم خودمم.. اونم گفت دخترتون اینجا بستریه پاشید بیاید..همین !

وونگ بی معطلی زد بیرون ... تپش قلبم بیشتر شده بود ... انگار که خون تازه تو رگهام دویده بود ! اول از همه کیوجونگ و بعد از اون بقیه پسرا سریع آماده رفتن شدن !

***

آخرین نفر پشت سر بقیه تو راهروهای بیمارستان میدویدم ...

وونگ : لی میچا... کجا بستریه ؟

پرستار که سرش تو مانیتور بود نگاهی سرسری بهش انداخت و با دیدن ما پشت سرش سریع سیخ ایستاد : دابل..

کیوجونگ مشتشو کوبوند رو میز که دختره یه متر توجاش جابجا شد و با چشمای گرد شده بهش خیره موند.

کیو : لی میچا !

دختره فوری به خودش اومد و اخماشو درهم کرد و انگشتاشو به سرعت روی دکمه های کیبورد حرکت داد : ضرب و شتم خیابونی.. هنوز بهوش نیومده.. دکتر تازه معاینه ش کرده جای نگرانی نیست

رئیس : می تونیم ببینیمش ؟

پشت چشمی نازک کرد و به پشت سرش اشاره کرد : انتهای سالن اتاق ۳۰۳... البته الان وقت ملاقات نیست ولی خب...

لبخند موزیانه ای زد و ادامه داد : میتونین از پشت شیشه نگاش کنین !

دختره ی زِر زِرو !!! دو ساعت فک زد تهش از پشت شیشه !

سرمو به شیشه اتاقی که توش بستری بود چسبوندم و دستمو مشت کردم ... بیهوش بود و یه سری لوله و سرم به دهن و دستش وصل کرده بودن ... یه عالمه دستگاه و مانیتور و فشارسنج و کلی چرت و پرتای دیگه که هیچ ازشون سردر نمی اوردن دور و برش ! دلم میخواست شیشه رو بشکونم و خودمو بهش برسونم تا خودم با چشمای خودم ببینم چه مرگشه ! کلافه دستی تو موهام کشیدم و عقب گرد کردم و رو یکی از صندلی ها کنار یونگ سنگ نشستم...سرشو به سمتم برگردوند ولی به صورتم نگاه نمیکرد.

میشناختمش... این یعنی سوال بی جوابی داره... حتما اونم فکر میکرد کار منه ! درست مثل بقیه که تمام مدت سنگینی نگاه گاه و بیگاهشون رو ، رو خودم حس می کردم !

-من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم

بدون اینکه سرشو بلند کنه زمزمه کرد : میدونم

-پس چرا نگاهتو ازم می دزدی ؟

-چون ازت خجالت می کشم

-چی ؟!

بالاخره سرشو بلند کرد : راستش وقتی اون عکس وجمله ی کنارشو دیدم پیش خودم فکر کردم کار توئه ! اما... حالا این دلهوره و نگرانی هات !... اینکه از همه بیشتر دلواپس میچایی !... دوروغ نیست ! ببخش منو داداش !

لبخند کم رنگی به صورت مهربون و از خجالت سرخ شده ش زدم که وونگ و رئیس که رفته بودن تا با دکترش صحبت کنن برگشتن..هیونگ به دیوار روبه رومون تکیه داده بود و جونگمین طول و عرض سالن و متر می کرد !

کیو که از پشت شیشه به میچا خیره بود با دیدن وونگ نگاه دیگه ای به تخت میچا انداخت و اومد کنارمون ...

رئیس : پاشید بریم خونه... وونگ میمونه بیمارستان

کیو : دکترش چی گفت ؟

رئیس : باید وایسیم بهوش بیاد..

کیو : دوساعته بیهوشه خب !!!

جونگی : راس میگه .. چرا بهوش نمیاد ؟

رئیس کلافه سرشو تکون داد : خیلی اذیت شده.. بدجور زدنش ! پای راستش مو ورداشته.. سرش هم شکسته.. تقریبا تمام بدنش کبوده ! کلی زخم داره

هیونگ دست به پیشونیش کشید : عوضیا..

هر جمله ای که از دهن رئیس در می اومد عین تیغی بود که رو قلبم می کشید... بغض راه نفس کشیدنمو تنگ کرده بود..

سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشمامو بستم

-نه.. خواهش میکنم جلو نیا !... نه ولم کن عوضـــــی !!! نه... نـــــه !!!

-میچا ؟!... میچا عزیزم ؟!... بیدار شو .. میچا !

با وحشت چشمامو باز کردم ... تو یه لحظه همه ی سیاهی اطرافم جاشو به روشنایی مهتابی بالا سرم داد ! ... تصویر مبهم و تار از یه مرد نزدیک صورتم که صدام میکرد و ازم می خواست بیدار شم !

چندبار پلک زدم تا همه چی واضح شد... وونگ بالا سرم بود ...

-بالاخره بهوش اومدی ؟

سرم تیر کشید.. دستم رو روی سرم که باندپیچی شده بود کشیدم و بابهت به دور و اطرافم نگاه کردم : من کجام ؟

-بیمارستان عزیزم... چیزی یادت نمیاد ؟

چند لحظه نگاش کردم و چشمامو بستم و سعی کردم خاطراتمو ورق بزنم... کافه... هیون ... بوسه !...

-من تو محوطه کافه بودم . یهو چند نفر بهم حمله کردن ... اونا دهنمو گرفتن و باخودشون کشوندن... هرچی جیغ میزدم صدام درنمیومد ! ... با بی رحمی کتکم میزدن و هیچ کاری از دستم برنمی اومد ! در حد مرگ و به قصد کشت می زدن ! ... لحظه های آخر بالا سرم دیدمش !

چشمامو باز کردم : راستی !.. فرهود کو ؟!

متعجب نگاهم کرد .دست رو موهام کشید : فرهود ؟! ... فرهود کجا بود دختر؟! ..هزیون میگی!

-نه نه من مطمئنم .. اون بالا سرم بود.. من خودم دیدمش !

قبل از اینکه چیزی بگه در اتاق باز شد و یه مرد قدکوتاه و چاق عینکی که وسط سرش خالی و کچل بود با لباس سفید اومد بالا سرم ...

-چطوری خوش خواب ؟... بالاخره بیدار شدی تنبل خانوم ؟!

وونگ : سلام دکتر ... می خواستم بیام دنبالتون

دکتر : عجله ای نبود میذاشتین فردا بگید !

وونگ خندید : آ... معذرت میخوام.. حق باشماست .!

دکتر از بالای عینکش نگام کرد : لازم نبود خبرم کنید.. من خودم عینه عقاب حواسم به بیمارام هست... تا بهوش اومد بهم الهام شد !

هه... مردک خپل ! ...بهش الهام شده ! لابد زمان مرگمم بهش وحی میشه ! چقدر مزخرف !

دکتر : میخندی خانوم کوچولو !

سریع به خودم اومدم و لبو و لوچه مو جمع کردم

دکتر شروع کرد معاینه کردن : البته بایدم خوشحال باشی ! ... منم این همه آدم باحال نگرانم باشن از هیجان ذوق مرگ میشدم !

-آدم باحال ؟...

دکتر : خبر نداری دیگه ! ... دابل اس ! دیشب یه لحظه نفس راحت نکشیدم... همش داشتم از تو براشون سخنرانی میکردم ! یه دور واسه این آقا و دوستش

و به وونگ اشاره کرد : یه دور هم واسه دابل...

خندیدم و تابی به موهام دادم

دکتر : تازه فقط همین نبود... واسه لیدر و سنتر دابلم هرکدوم جدا کنفرانس دادم !

-کیوجونگ اوپا ؟

وونگ : هیون جونگ ؟

با شنیدن اسمش و یادآوری شب قبل اخمام درهم شد

دکتر : اوهوم ... زودتر مرخصت کنم خلاص شم

وونگ : حالش چطوره دکتر ؟

دکتر : پاش مو ورداشته بود که واسش آتل بستیم... سرشم بخیه خورده... بدنش کبود و زخمیه ! همش استراحت می خواد... باید استراحت کنه تا حالش جا بیاد...

و تو دفترچه ی تو دستش یه چیزایی یادداشت کرد و رفت بیرون اتاق !

به محض رفتن دکتر دست وونگ رو گرفتم :

-من اینجا بمون نیستم. منو ببر خونه

وونگ : کدوم خونه ؟... خونه نداریم که ...پولی که تو ایران جور کردم رو دادم به کانگ ازش وقت بیشتر بگیرم.. چیزی ازش نمونده که باهاش حتی یه لونه اجاره کنم !

-پس حالا تکلیف چیه

میدونست عکس العملم چیه ... نگاهشو به سمت دیگه داد : هیچی ! مجبوریم به زندگی با پسرا ادامه بدیم..

-باز باید برم اونجا ؟؟... وونگ..

-هوم ؟

-اونا دختر بودن... تریپل... همش جیغ می زدن که من دابل و هیون جونگو آزار میدم و براشون دردسر درست می کنم

-یعنی از هوادارای هیون بودن ؟

-نمی دونم

اخماش درهم شد : همینطور بوده

-از کجا مطمئنی ؟

-عکستو گذاشته بودن تو فنکلاب با یه جمله ...تقدیم به هیون اوپا .. دیگه غصه نخور

کپ کرده بودم ! باورم نمی شد ! هیون ؟؟؟

-دروغه... اون این کارو نمیکنه ..

-چرا اینکارو نکنه ؟ .. هرکاری میتونست کرد تا تو رو از دور خارج کنه که موفق نشد .. با وجود نارضایتی تریپل بعد کنسرت فرصتو غنیمت شمرد و زهرشو بهت ریخت !

-اون خودش گفت که بهم فرصت میده خودمو نشون بدم... گفت کمکم می کنه !

-عاقل باش دختر ! تو گروهشو بهم ریختی ... اون تورو دشمن خودش میدونه که با نقشه جلو رفتی ... چرا باید بهت کمک کنه ؟!

نمی خواستم حرفاشو باور کنم ... پیش خودم دلیل و مدرک می اوردم تا خودمو راضی کنم ولی حرفاش بدجور با عقل و منطق جور در می اومد !!!

وونگ : میرم به بقیه خبر بدم.. تو هم نگران نباش ازش شکایت می کنیم

رفت و من به در بسته خیره بودم ...

چرا درست نباشه ؟ ... واقعا چرا باید به من کمک کنه ؟ ... بعیدم نیست اونا رو فرستاده باشه سروقت من ! "ازت منتفرم"... "ازت متنفرم".....!!!

صداش تو گوشم اکو می داد ! نه اون این حرفو از ته دل نزده بود ! یاد آغوشش افتادم... اون لبخند...اون محبت !

ولی اون قبلا هم بهم هشدار داده بود... من باعث شدم تریپل کاری کنن که قبل من سابقه نداشته ! یادآوری تمام اتفاقات بد بینمون...هرچی خاطره ی خوب ازش تو ذهنم داشتمو ازبین می برد!

باید قبول میکردم... این اواخر اختیار قلبمو از دست داده بودم ... اشتباه کردم که خیال می کردم احساسی این وسط هست ! من و اون راهمون از هم جدا بود ! هیچوقت هم یکی نمی شد !!!! چشمامو از دربسته ی اتاق گرفتم و سعی کردم بشینم...

-آی !

پای راستم تو آتل بود و از یه میله آویزون بود... نمیتونستم تکون بخورم ! ... اه گند بزنن به این وضع ! از اسارت بیزار بودم ! به پشت دستم سرم زده بودن ... با نگاهم امتداد لوله های نازک رو دنبال کردم... بالای سرم به دوتا کیسه سرم وصل شده بودن... پوفی کشیدم و سوزنشو از دستم کشیدم و پرتش کردم اونور !

-خودم دهن دارم !

با کلی دادو هوار و هوچی گری موفق شده بودم پامو از عرش پایین بیارم...

کمرم خیلی درد میکرد اما با زور و زحمت و کمک وونگ سرجام نشستم... وونگ بعد از اینکه به رئیس خبر بهوش اومدن منو داده بود کلی برام خرید کرده بود و مشغول جابجا کردن خریدا بود . صداش کردم

بدون اینکه سرشو از داخل یخچال بیرون بیاره جوابمو داد

-چیه ؟ ... چیزی می خوای ؟

-نوشابه

-ای بابا !!!... کوفت بخوری جا نوشابه ! حالم دیگه از نوشابه بهم می خوره !!!! چندبار بگم بذار کنار این نوشابه رو برات خوب نیست... هم چاق می کنه.. هم پوکی استخون میاره..توام که الان تمام استخوناتو زدن خمیر کردن...

بیا !!!! باز شروع شد... آخه من به کی بگم نمی خوام نصیحت بشنوم ؟؟؟

بی حوصله دستی تو موهام کشیدم :

-مثل پیرزنها می مونی وونگ ! یه کلمه بگو نمیدم خلاص ! چرا منبر میری ؟

سرشو از یخچال بیرون آورد و یه آبمیوه گرفت جلو صورتم :

-نمی فهمی که !

-حداقل یه برس بیار بزنم به این کله م !!!!... گره خوردن همه موهام !

-اونم چشم !

-آینه هم می خوام

آشکارا رنگ از صورتش پرید : مگه تا الان خودتو تو آینه ندیدی ؟

-نخیر... مگه این پرستاره حرف آدم می فهمه !... دختره گیج ! هردفعه میگه باشه دفعه بعد که برمی گرده می گه ای وای ببخشید یادم رفت !

-خب حالا آینه چرا ؟.. چه اصراریه ؟

-وا !!! حالت خوبه ؟... آینه چرا !!!! می خوام صورتمو نگاه کنم... همه جای صورتم درد می کنه می خوام ببینم چه بلایی سرم اومده !

لبشو خیس کرد : زشت شدی !

خودم می دونستم... وقتی یادم اومد چه بلایی سرم اومده اول از همه به صورتم دست کشیدم از چاله چوله ها و برآمدگی های بی ربط جاهای مختلف صورتم فهمیده بودم اوضاع خرابه... ولی جرات نمی کردم آینه بخوام ! آبمیوه رو از دستش گرفتم و نی رو فرو کردم توش...

-می دونم از ریخت افتادم نمی خواد فیلم بازی کنی !

خندید و نفسشو با آسودگی بیرون فرستاد : نگران نباش !... همش سطحیه.. می برمت پیش دکتر پوست مثل اولش میشه

-یه کیک بده

برگشت سمت یخچال کیک بده که در اتاق باز شد و صدای رئیس تو اتاق پیچید : سلـــــام بر بانوی زخمی !

جلوی در اتاق ایستاد و همزمان با جمله ش دوتا دستاشو اطرافش نگه داشت... جونگمین از کنار بازوهاش گردن کشید :

-سلام بر بانوی کتلت شده !

هیونگ هم از بالای شونه رئیس سرشو بالا آورد :

-سلام بر بانوی علیل !

رئیس رو بهشون توپید : اِ !... علیل و کتلت چیه ؟!

هیونگ رئیسو هلش داد جلوتر و با اعتراض خودشو پرت کرد داخل :

-بکش کنار دیگه.... سد معبر کردی !!! کلی آدم تو صف وایسادنا !

رئیس با خنده خودشو عقب کشید و بقیه پسرا دونه دونه پشت سرش اومدن داخل

وونگ : چخبره بیمارستانو گذاشتین رو سرتون ؟؟!

یونگ دست به کمر ایستاد : هه... آقا کجایی ببینی بیمارستان مارو گذاشته رو سرش نه ما !

رئیس با خنده دست گذاشت رو شونه ی وونگ : آره... کلی امضا دادن... آخرش دیگه می خواستم بکنمشون تو گونی بیارم !

همه دور تختم حلقه زدن و کیو دسته گل بزرگی رو داد دستم... چشمای مهربونش نگران بودن ولی بهم لبخند می زدن !

کیو: حالت چطوره؟

مثل خودش لبخندی زدم و خودمو لوس کردم : اووف... خیلی بد !!!! فک کنم از این به بعد باید تنهایی آشپزی کنی..

هیون آخر از همه اومده بود و بی حرفی گوشه ای ایستاده بود و نگاهم می کرد ... یه لحظه نگاهم تو نگاهش گره خورد که بلافاصله هول شدو یخورده سرجاش جابجا شد... چقدر خوب نقش بازی می کرد ! خیلی خوب خودشو مثل بقیه نگران نشون می داد !

یونگ سنگ که متوجه نگاه خیره ی من به هیون شده بود دست گذاشت روی کمرش و یکم جلو کشیدش...

-اوپا هیون برات شیرینی خریده... از اون خوشمزه هاش !

پوزخند زدم ... انگار دارن بچه خر می کنن !!!

-نیازی به زحمتشون نبود... شیرینی ایشون قبلا صرف شده !

هیون سریع سرشو بالا آورد و بابهت بهم خیره شد: تو... تو فکر میکنی کار من بوده؟؟

جو سنگین شده بود ... فعلا نمی خواستم اینجا درموردش بحث کنم ... خسته تر از اونی بودم که باهاش یکی بدو کنم ! جونگمین برای اینکه فضا رو عوض کنه صورتشو جلو آورد و چشماشو بین تمام اجزای صورتم چرخوند !

-با این وضعی که من می بینم ! ... خودتو بازنشست کردی که دختر !

رییس دستپاچه عقب کشیدش : نه جونگ ! ... زود خوب می شه !

هیونگ : چی خوب می شه ؟! زدن دکور دختره رو پایین آوردن !

رئیس با غیض نگاهش کرد و هیونگ با یه حالت بامزه ای آبمیوه مو از دستم گرفت و باهاش مشغول شد ...یعنی انقدر اوضاع خراب بود ؟! سریع دست کشیدم رو صورتم : وونگ ! ... آینه

وونگ پوف کشید و نگاه معناداری به جونگمین انداخت ....

کیو : چیزی نیست... نگرانش نباش !

جونگ درحالی که چپکی نگاه می کرد صاف ایستاد : من آینه دارم...

از تو جیب شلوارش کیف پولشو درآورد و گرفت سمتم... از آینه ی کوچیک کیف پولش زخمای صورتمو می شمردم !..خدای من !!! این منم ؟؟.. چقدر داغون شده بودم ! ... چقدر زشت !!!!

پیشونیم باندپیچی بود .. زیرچشمم..روی گونه م.. چونه م... گوشه ی لبم ! همه کبود بود ! ناخودآگاه دست کشیدم رو زخم گوشه ی لبم !... اینو خوب یادم می اومد ! اگه از بقیه زخمام مطمئن نبودم.. این یکی رو یقینا از خودش یادگاری دارم ! از پشت آینه تو دستم نگاش کردم... اونم داشت به زخم لبم نگاه می کرد ! امیدوارم یادش باشه چه غلطی کرده !

هیونگ که پایین تخت ایستاده بود از همونجا شیرجه زد رو پام و آینه رو از دستم کشید : بدش من اینو !

دقیقا کل هیکلشو انداخته بود روی پای علیل من ... جیغم هوا رفت :

-اااااای پـــــام !!!!

جونگمین سریع به پشت سرش نگاه کرد و پرید دستشو گرفت جلو دهنم و با دست دیگه ش پشت گردنمو فشار داد تا مثلا صدامو ببره !

جونگ : اِ ! جیغ نزن گیس بریده.. الان این پرستار بی اعصابه عین کماندو میفته وسط اتاق !

تمام صورتم کبود بود و کمرم داشت منفجر می شد..از طرفی هم داشتم خفه می شدم چون علاوه بر دهنم ، بینیمم گرفته بود !... از درد زیاد دست و پا می زدم که خودمو ازش جدا کنم..!

هیون و کیوجونگ خودشونو رسوندن و ازش جدام کردن .هیون کشیدش عقب و یکی زد پس گردنش ! : کوری نمی بینی ؟ ... کل بدنش کبوده ؟!

بعد از جونگ نوبت هیونگ شد که تازه شیرینی گذاشته بود دهنش ! اونم یه پس گردنی از هیون نوش جان کرد !

هیون: ندیدی پاشو ؟! با اون هیکلت اوار شدی روش ؟!

هیونگ با دهن پر چیزی گفت که کسی نفهمید... همه زدیم زیرخنده و هیون دوباره ادای آدمای نگرانو درآورد ..بعد از گذشت دودقیقه از جیغ من پرستار همونطور که جونگی گفته بود عینه کماندو پرید وسط اتاق و با کلی دادوهوار همه رو بیرون کرد !

تختمو که حسابی بهم ریخته بودن رو یکم صاف و صوف کردم و پای شکسته مو جابجا کردم... خنده م گرفته بود !

هیچوقت ندیدم خسته یا بی انرژی باشن ! همیشه سرحال و سرزنده !.. هرروز که می گذشت بیشتر از قبل وابسته شون می شدم !

از طرفی هم رفتار هیون اصلا برام قابل هضم نبود ! از اعماق وجودم دلم می خواست نگرانی هاشو باور کنم ولی عقلم بهم آلارم میداد که بهش اعتماد نکنم !

(هیون)

کت توی تنم رو مرتب کردم و به یقه عطر زدم . آخرین نگاهو تو آینه به خودم انداختم ..

-امیدوارم اتفاقات خوبی بیفته

گوشیمو از رو میز برداشتم و از اتاق زدم بیرون..

در اتاق کیوجونگ نیمه باز بود ... بدون در زدن وارد اتاقش شدم.. پشت به من تیشرتشو از تنش درآورد و یه تیشرت سرمه ای جذب تنش کرد و برگشت سمتم... با دیدنم جا خورد

-اِ! تو کی اومدی متوجه نشدم ؟

کاپشنشو که روی تخت انداخته بود و مشخص بود می خواد بپوشه رو دستش دادم

-تازه اومدم

کاپشنو تنش کرد و با یه شال گردن ، گردنشو پوشوند

-لباس بیرون پوشیدی ! جایی می خوای بری ؟

-منم باهاتون میام

داشت تو آینه موهاشو مرتب می کرد ... از موهاش دست کشید و برگشت سمتم

-چرا خب ؟ من رئیس و وونگ هستیم دیگه... نیم ساعته ترخیصش میکنیم میایم خونه

اخمامو در هم کردم : اون هنوزم به من مشکوکه... نگرانشم.. باید براش توضیح بدم

- آره.. می دونم. ولی میچا وقتی با کسی مشکل داشته باشه رفتارش تنده و نمی تونه خودشو کنترل کنه.. شاید بهتر باشه خونه منتظر بمونی تا باهاش حرف بزنی ..شاید اوضاع پیچیده تر بشه

-ترجیح می دم باهاتون بیام

***

جلو در بیمارستان غلغله بود ! یه لشکر فن و آنتی فن و گزارشگر و خبرنگار و خدم و هشم صف بسته بودن واسه مصاحبه...وونگ بالای پله ها روبه روشون ایستاده بود و به آرامش دعوتشون میکرد که حرف بزنه

وونگ : لطفا همتون گوش کنید.. خواهش میکنم عزیزان یه دقیقه سکوت ! ... ای بابا خانم باشمام ! گلم دو وجب بیشتر فاصله ت از من نیست چرا جیغ می زنی خب ؟! از همون فاصله م می شنوم دیگه

یکم سکوت کردن تا وونگ ادامه داد :

وونگ : خانم لی میچا هیچ مشکل خاصی ندارن... یه درگیری کوچیک و جزئی بوده از طرف یه سری دوستان عقده ای که چشم دیدن موفقیت ایشون رو ندارن.. الانم حالشون خوبه

یکی از دخترا که میکروفون خبرنگاری دستش بود دستشو بالا برد :

-چطور میگین حالش خوبه ؟ ... عکس ایشون تو فضای مجازی گویای احوالشونه

وونگ : خودت داری میگی فضای مجازی ! نمی گم اون عکس صحت نداره..چرا درسته ولی نه به اون شدت ! بزرگنمایی شده !

-اگه مشکل خاصی ندارن پس چرا اجازه نمی دین باهاشون مصاحبه کنیم ؟! یا حداقل با یکی از اعضای دابل اس ! ؟

وونگ : نمی شه عزیزم.. نمی شه خوشگلم..خانومی نمی شه ...

یکی از عقب هوار زد : خب چرا نمی شه آخه عسلم ؟!

همه زدن زیر خنده و وونگ مارو عقب دید و بی حوصله دستشو تو هوا چرخوند : استراحته نمی دونم اقا... هیچکدوم حاضر نیستن مصاحبه کنن !

صدای اعتراض همه بلند شد و رئیس ما رو به سمت جلو هدایت کرد . همه توجهشون به سمت ما جلب شد و یورش آوردن سمتمون و ما تو جمعیت غرق شدیم... رئیس بازوی جفتمونو می کشید و بهشون می گفت که مصاحبه نمی کنیم

-می بخشید یه سوال.. حالا تکلیف دابل اس چی می شه

-آقای کیم هیون جونگ این راسته که ضارب از هواداران شما بوده ؟

-حالا خانم لی از شما شکایت می کنن ؟

-آقای کیم ! شما مشکلتون با خانم لی چیه ؟ راسته که شما هرکاری می کنین تا ایشون عضو دابل نباشن ؟

سرجام ایستادم ! رئیس و کیوجونگ با نگرانی نگام میکردن... کیوجونگ بازومو کشید تا از درگیری جلوگیری کنه .. سرمو بالا آوردم وبا چشمای از عصبانیت گرد شده تو چشمای خبرنگاری که آخرین سوال رو پرسیده بود زل زدم ! یه عینک ته استکانی زده بود و یه دوربین دیجیتال کوچیک و جمع و جور به گردنش آویزون بود ! ساکت شد و صاف ایستاد.. صدا از کسی درنمیومد! میدونستم که هرنوع برخوردی میتونه بعدا برام دردسرساز باشه ولی برام مهم نبود !

- از کدوم مشکل حرف میزنید؟!.. من و لی میچا هیچ مشکلی با هم نداریم.. دابل اس حضور ایشون رو خیلی وقته تو گروه پذیرفته... اگه بار دیگه چنین ادعاهای بی اساسی در این باره مطرح بشه مطمئن باشید برخورد میکنم!

یکم جاخورد! انتظار همچین عکس العملی رو نداشت اما سعی کرد کم نیاره!

-ولی درحال حاضر همه مدارک برعلیه شماست!

-مدرک؟!!... نکنه منظورتون اون عکس بی نام و نشونه که حتی معلوم نیست کی تو مجازی اشتراکش گذاشته؟! منبعش کجاست!!!!... نخیر آقا.. من حتما پیگیری میکنم.. مسئله به اینجا ختم نمیشه!

باز اومد چیزی بگه که کیوجونگ و رئیس دستمو کشیدن..

کیو : دوتا سوال دیگه جواب بدی یه مصاحبه از توش درمیاد ! بیخیال شو..

سرمو پایین انداختم و همراهشون از جمعیت گذشتیم و بلافاصله مامورا پشت سرمون سد راهشون شدن که جلوتر نیان... صدای جیغ و دادشون حتی از پشت در بسته وقتی تو سالن بودیم هم به راحتی شنیده می شد !

رئیس: یقینا تا وقتی که پامونو از اینجا بذاریم بیرون تو اینترنت خبرامون پخشه... تیتر ؟... "چالش اخلاقی !" عدم وجود رفتار مناسب با خبرنگار و ارباب رجوع !!!!

- چیزی نگفتم !

کیوجونگ : همینو کم داشتیم !

-هراتفاقی هم بیفته اوضاع از این خراب تر نمی شه !

آخرین راهرو هم طی شد ... انتهای این سالن اتاق میچا بود ... جلو در اتاق ایستادیم ..داشت وسایلشو جمع می کرد

میچا : اون آبمیوه ، نوشابه های تو یخچال یادت نره !

وونگ : نوشابه ؟.. اونو کی برات جور کرد ؟!

میچا : هیشکی بابا خودم لنگ لنگون رفتم خریدم

وونگ : تو رفتی بیرون ؟؟.. می دونی اون بیرون چه خبره ؟!

میچا : یه مشت بیکار و عشق حاشیه منتظرن ! میدونم خودم ... پنجره اتاقم باز بود همه رو شنیدم !

جلو رفتیم... با کت چرم بلندش دردگیر بود !

رئیس : سلام دوستان

سرمو به نشونه سلام تکون دادم و چیزی نگفتم

وونگ : سلام ... دیدی اون بیرون چه خبر بود ؟!

کیوخندید : هنوز از راه نرسیده تیتر اول روزنامه ها شدی میچا !

میچا همزمان که از تاسف سر تکون میداد سعی کرد رو پاهاش بایسته که بتونه کتشو تنش کنه... تمام وزنش افتاد رو پای شکسته ش... تعادلشو از دست داد و پخش زمین شد ... همه دویدیم سمتش .. دستشو جلومون گرفت : هیچی نشد ! حمله نکنین... خوبم !!!

دختره ی دست و پا چلفتی ! همین گیج بازیارو درآورد که به این روز نشست و همچین بلای عظیمی سرش اومد دیگه !

-حواست کجاست ؟.. می خوای اونیکی پات هم مثل این یکی شَل بزنه ؟!

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و سعی کرد از جاش بلند شه ... من و کیوجونگ هرکدوم یه طرفشو گرفتیم و کمک کردیم رو تخت بشینه...

نمی خواست من باهاش تماس داشته باشم بخاطر همین بازوی کیو رو چسبیده بود !

همون دختر پرستاره با یه دفترچه تو بغلش اومد داخل .نگاه طلبکارانه ای سرتاپای میچا انداخت... برگشتم سمت میچا... اونم انگار متقابلا از دیدن دختره خوشحال نشده بود !

پرستار رو به میچا پوزخندی زد : بالاخره تشریف می برین ؟!

میچا طبق عادتش باحرص نگاش کرد : می دونم ناراحت می شی... ولی چاره ای نیست عزیزم !

پرستاره پشت چشمی نازک کرد و درحالی که زیر لب زمزمه کرد "بری دیگه برنگردی !" سرشو فرو کرد تو دفترچه ش !

میچا : الهی آمین !

متوجه منظورش از "الهی" نشدم ولی آمین رو فهمیدم ! وقتی حرص می خورد خیلی بامزه و بانمک می شد..دستمو گرفتم جلو دهنم که خنده مو پنهون کنم !

رئیس : خب خانم پرستار .. میچا امروز مرخص می شه

پرستار : باز تکرار می کنم ایشون با مسئولیت خودشون مرخص میشن وگرن صلاحدید بیمارستان این بوده که اینجا بستری باشن تا حالشون بهتر شه !

میچا : هزاربار گفتم اینم یبار دیگه! خانومم !؟ من حال خودمو بهتر از بقیه می دونم !... من از توام سرحال ترم ! میگی استراحت لازمه ؟ خیله خب خونه لنگمو آویزون میکنم به سقف.! حله ؟!

پرستار : خود دانی !...

وونگ : من معذرت خواهی می کنم خانوم پرستار ! میچا از بیمارستان متنفره.. بهتره خونه دوران نقاهتشو بگذرونه..می شه بگید چیا رو باید رعایت کنه ؟

پرستار: استراحت فقط ! تا زمانی که پاش جوش بخوره و کبودیاش درمان شه... آب میوه جات فراموش نشه..

میچا : هه... بیس چاهاری (بیست و چهار ساعته) اسهال و مستراح !

هرچهارتامون داشتیم از خنده می ترکیدیم که پرستاره خصمانه نگاش کرد و رفت بیرون !

***

(میچا)

وونگ و رئیس رفتن سمت صندوق و من و کیوجونگ و هیون قرار شد برای اینکه با جمعیت منتظر تو محوطه ی بیمارستان روبه رو نشیم از در دیگه ی بیمارستان خارج شیم !

به دوتا عصاهای زیر بغلم عادت نداشتم و باهاشون راحت نبودم بخاطر همین جفتشون دو طرفم دوشادوشم می اومدن که مواظبم باشن

کیو : دختر تو چرا انقدر لجبازی ؟ یه ویلچر نشستن ایرادش کجاست ؟!

-حس زمین گیرشدن بهم دست میده !

کیو : ظاهرا وقت خلاصیت نبوده خودت وقت تعیین کردی !

-بابا این دکتر مُکترا زیادی شلوغش می کنن ! چیزیم نیست که ! واسه اینکه یه شب بیشتر هزینه بگیرن به هر حقه ای متوسل می شن ! (این طرز فکر میچاست... یه خرده بدبینه ! قشر دکترامون به دل نگیرینا !!!)

رسیدیم به محوطه پشتی ساختمون ... واسه پایین اومدن از پله ها کمک می خواستم که کیو و هیون هر کدوم یه طرف بازومو گرفتن پایین اومدم..

بالاخره باهاش چشم تو چشم شدم ! روبه روم ایستاده بود و هنوز بازوم تو دستش بود !

ظاهرا قصد نداشت دستمو ول کنه و از جلو راه کنار بره ! بازومو که تو دستاش مشت شده بود رو یکم بالا آوردم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که یعنی ولم کنه ! نگاهشو از چشمام گرفت و به بازوم داد و ولم کرد... از کنارش رد میشدم که صدام کرد :

-میچا !

ایستادم ولی چیزی نگفتم ...

-برگرد لطفا

بی حوصله عصامو رو زمین کوبوندم و برگشتم

اومد جلوتر : کار من نبود ...

پوزخند زدم و سرمو چرخوندم یه سمت دیگه !

-نگام کن !!!...

دوباره نگاهمو بهش دادم که دستشو بالا آورد.. نمی دونستم میخواد چیکار کنه ! نگاهش سر خورد رو زخم گوشه لبم ! آروم دست کشید روش ... با حس کردن خراشیدگی زخمم زیر پوستش صورتش جمع شد

-بابت این متاسفم...

صورتمو عقب کشیدم که شرمنده سرشو پایین انداخت : و اون حرفایی که اونشب بهت زدم ! ازت معذرت می خوام... ولی باور کن تو اتفاقات بعدش من نقشی نداشتم !

دروغگو ! چه درامی بازی می کنه !! از اینکه هالو فرض شم و بقیه فکر کنن انقدر ساده لوحم که خیلی راحت میشه ذهنمو از سمت حقیقت منحرف کرد، متنفر بودم !

حالا که تیرش به سنگ خورده دوباره داره از در محبت وارد میشه که اطمینانمو بدست بیاره تا تو یه فرصت دیگه خورد و نابودم کنه ! ولی کور خونده ! ...

سعی کردم تمام نفرت وجودمو تو چشمام جابدم ! با نفرت بهش زل زدم و گردنمو بالا کشیدم و تو صورتش آروم و شمرده حرفامو گفتم

-فایده نداره !!!... من به راحتی به اینجا نرسیدم که با این نامردیا پا پس بکشم !... هر کاری دلت می خواد بکن ... هرکاری ! ... منم تمام تلاشمو میکنم که موقعیتمو حفظ کنم !

چشماش درشت شده بود و پشت لبش می پرید ! حسابی عصبانیش کرده بودم ! اونم تو صورتم آروم گفت : من کاری نکردم که موقعیتت به خطر بیفته... گفتم همچین کاری نکردم !!!

-ثابت کن ! .. نمی تونی ؟... همه چی واضحه جناب کیم ! منه احمقو بگو فکر می کردم میتونم بهت اعتماد کنم !

جمله ی آخر از ته دلم بود و موقع گفتنش مطمئن بودم متوجه لرزش صدام شده بود ...!

مردمک چشماش بین دوتا چشمام نوسان می کرد اما نمی تونست چیزی بگه ! ساکت شده بود و بابهت نگام می کرد

کیوجونگ : بسه دیگه ! سوار شید... وونگ و رئیس هم اومدن !

بدون هیچ حرفی برگشتم سمت کیوجونگ ...صورتش درهم بود ... دیگه از اون نگاه های مهربون و دلگرم کننده ش خبری نبود ... باقی مسیر در سکوت طی شد و همگی سوار ون شدیم ...

وونگ و رئیس درمورد حوادث اخیر باهم حرف می زدن .. ولی ما سه نفر تو این دنیا نبودیم ... هر کدوم یه گوشه به خیابون زل زده بودیم ...

دلم می خواست حرفای هیون واقعیت باشه ... ولی نبود !

خیره به آدمهای تو پیاده رو بودم که با سرعت از جلو چشمام رد می شدن... حتما وقتی به مقصدشون برسن کسی انتهای مسیر منتظرشونه !

اما من !!... عادت به موندن آدمهای دور و اطرافم نداشتم !! من به همراهی اطرافیانم عادت نداشتم... سرنوشت من اینه که همیشه تنها ادامه بدم و آدمهای که روشون حساب می کردمو از دست بدم ! ...

اینکه تو این راه کسی برام نمی مونه وانتهای این مسیر کسی منتظرم ننشسته !

چیزی از حرفای وونگ و رئیس نمی شنیدم ! و مطمئن بودم اون دونفر هم شرایط منو دارن !!

-اوخ پام وونگ مراقب باش !!!

وونگ : خب بابا... هوچی گری نکن .. داریم می بریمت بالا دیگه !!

-آاااای !!!!

وسط راه پله ها پامو رو هوا ول کرد که محکم خورد وسط پارکت ها !!!

وونگ : اصلا من دیگه نمیارم

با جیغ من کیوجونگ که طرف دیگه م رو گرفته بود با وحشت دو زانو نشست و پامو گرفت تو دستش : شکست بابا !! ایندفه دیگه شکست !!

هیون و رئیس که آخرین نفر بودن سریع خودشونو رسوندن بالا سرم

رئیس : چش شد یهو ؟؟!

-آی مامان ! وونگ بدم میاد ازت !!!

کیو : چقدر گفتم باید ویلچر بشینی ... هر کدوم یه طرفشو می گرفتیم بی دردسر می اوردیمت بالا دیگه !!!

وسط آه و ناله کردنم هیون جلو اومد و زیر بازومو گرفت و به کمک کیو کمکم کرد بلند شم

هیون : جلو در باید می ذاشتی کولت کنم ! دختره ی لج دَرار !

هه !!! همینم کم نبود ! بشینم رو کول آقا !!! یه حرکت زدم تا دستمو از دستش بکشم که بازومو سفت تر چسبید و چپ چپ نگام کرد ! هاپو ! فکر کرده میترسم فرت و فرت چشاشو برام گرد می کنه !!! با هزار بدبختی بالاخره از پله ها بالا اومدیم... فقط یونگ سنگ خونه بود . اوضاعمو که دید کمک کرد رو یکی از مبلها بشینم... پام خیلی درد گرفته بود ... زیر لب فحش میدادم که وونگ زد رو شونه م.

وونگ : منم فارسی بلدما !

براش پشت چشم نازک کردم که رئیس پرسید : پس بقیه کجان ؟

یونگ : رفتن برامون ناهار بگیرن... گفتم رفتید میچا رو بیارید جونگمین ، هیونگ و دنبال خودش کشوند برد غذا حاضری بگیرن

دست گذاشتم رو معده م که خیلی وقت بود آلارم می داد ! نگاهم افتاد به کیوجونگ که تازه نفس نفس زنون نشسته بود... همزمان بامن با شنیدن حرف غذا دست رو معده ش کشید... خخخ چه تفاهمی ! متوجه نگاه خندونم شدو با تعجب نگام کرد .. فهمید قضیه چیه و جفتمون خنده مون گرفت...

وونگ نگاه چپی به جفتمون انداخت و کتشو درآورد : فحش و فحش کاریش مال ماست... هرهر کرکرش مال دیگرون !!!

هیون بااخم نگاهی بهمون انداخت و دوتا عصا هامو تکیه داد به مبلی که روش نشسته بودم و راه افتاد سمت اتاقش

وونگ : وایسا.. بشین حرف بزنیم

اه... باز شروع شد ! خیلی خودشو کنترل کرده بود که تا الان حرفی بهش نزده بود ! هیون نشست رو مبل روبه روم

وونگ : خب می شنویم

یونگ : کار هیون نبود آقای لی..

وونگ : از کجا معلوم ؟... بعیدم نیست ! همیشه برام جای سوال بود که چطور بعد اونهمه دعوا و جنجال سر پذیرفتن میچا ، یهو همه چی وارونه می شه و مخالف سرسخت یهو تبدیل می شه به ناجی و حامی؟!

هیون با انگشتاش بازی می کرد : قبلا هم گفتم کمکش کردم تا بهش یه فرصت بدم .. چون بهش قول دادم مانع نشم.. از خودش بپرسین بهش گفتم کمکش می کنم ولی اگه نتونه خودشو ثابت کنه باید با پای خودش از گروه بره

رئیس : بهتره زود قضاوت نکنی وونگ !

وونگ : پس کار کیه !؟

کیو : هنوز که چیزی مشخص نشده ! نمی شه فقط رو حساب اینکه اون عکس تو فن پیج هیون بوده و یه جمله مقصر بدونیمش ! اینا همه ش یه نقشه واسه تخریب چهره ی هیونه!

هیون : من پیگیری می کنم... بهم اطمینان کنید.. باور کنین کار من نبوده

نگاهش پراز اضطراب و خواهش بود ! دیگه نمیدونستم چی درسته چی غلط!

وونگ : باید میچا تصمیم بگیره... اینکه می خواد ازت شکایت کنه یا نه !

همه نگاها چرخید سمت من.. چند لحظه نگاش کردم و یه نفس عمیق کشیدم : من از کسی شکایت ندارم..

کیو و یونگ و رئیس لبخند زدن ولی وونگ و هیون تعجب کرده بودن

-حقیقت هرچی که بوده.. مهم اینه که من سالمم و میتونم ادامه بدم ! ... دیگه نمی خوام دراین مورد بشنوم... فراموشش کنین !

عصاهامو برداشتم و به سختی سعی کردم بهشون تکیه بدم و بلند شدم.

یونگ : کجا ؟ الان ناهار میارن !

با لبخند برگشتم سمتش

-می خوام یکم استراحت کنم .. غذا اومد صدام کنین !

***

نسیم خنک روح آدم رو زنده می کرد ! چشمامو بستم و چندبار پشت سرهم و عمیق نفس کشیدم... بعد از دوروز نفس کشیدن تو فضای آلوده و حال بهم زن بیمارستان این هوای پاک واقعا زنده م می کرد !

- از کی تا حالا پاتوق منو تصاحب کردی ؟

کیوجونگ ؟ این کی اومد بال ا؟!

-پشت بوم پاتوق توئه ؟!

خندید و اومد جلو کنارم ایستاد...آرنجشو گذاشت رو نرده و به سمت پایین خم شد... از پشت یقشو گرفتم و کشیدمش عقب..

-اومدی خودکشی ؟!

صاف وایساد : البته همه بچه ها هرازگاهی میان این بالا هواخوری اما من بیشتر...

منم خندیدم... یه تفاهم دیگه ! نگاهمو به ساختمون های کوتاه و بلند سئول دادم

-و من !

کیو : ولی من اولین باره این بالا می بینمت !

-منم اولین باره می بینمت !

زدیم زیر خنده که سرشو خم کرد و به پام اشاره کرد : چطوری ؟

-هوم ؟... آ.. خوبم !

-نه می گم چطوری با این پات اومدی بالا ؟

-آها.. از هیونگ خواهش کردم ! رئیس رفت ؟

-اوهوم بعد ناهار یکم با وونگ گپ زدن و رفت... وونگم رفت جایی کار داشت ... پات مشکلی نداره ؟

-نه خوبم !

-تا یه هفته بقول بچه ها آفی !

-سرپا شدم،خیلیا رو زخمی می کنم !

-اوع ! کیا رو مثلا !

-لیدر خان !

خندهشو جمع کرد و جدی نگاهم کرد : چرا گفتی ازش شکایت نمی کنی ؟

- من تو شرایطی نیستم که از اون شکایت کنم ! کسی حمایتم نمی کنه !

دست گذاشت رو شونه م و آروم برم گردوند سمت خودش : تو هنوز باورش نکردی ؟

-سخته باورش ! ... تردید دارم

-باورش کن ! اون همچین آدمی نیست !

-میچـــــا.. یـــــــا دختره ی غشی !!!

صدای فریاد از طبقه ی پایین می اومد ! هردو گنگ بهم خیره شدیم !

-صدای جونگمین نبود ؟

سریع بخودش اومد و با وحشت ولم کرد و شیرجه زد سمت راه پله !

جیغ زدم : یا کیوجونگ ! ... من چی ؟؟ عصام پایینه !

سریع برگشت سمتم : اوه معذرت

لنگ لنگون دست انداختم به گردنش و رفتیم پایین !

همزمان با ورودمون یه چیز صاف خورد وسط صورتم ! طوریکه احساس کردم جمجمه م جابجا شد !

کیو با وحشت صورتمو برانداز کرد و بعد رو به جونگمین توپید : هی جونگمین !!! این چه کاریه ؟؟!

چشمامو باز کردم... جونگی دهن باز دستش رو هوا مونده بود و کنارمون هیونگ داشت از خنده غش می کرد ! هیون و یونگ سنگ هم به گردن هم آویزون بودن

جونگ : چه بی سرصدا وارد می شین !

ظاهرا وسط متکا بازیشون سررسیدیم !

یه نگاه به سرتاپاشون انداختم .. همه یه دست بیژامه پوشیده بودن و با رکابی افتاده بودن به جون همدیگه ! خنده م گرفت : چه خبرتونه ؟!

جونگ : بدبخت شدی رفت !

-چی ؟؟؟

هیونگ : هی جونگ ! خفه شو !

عین کانگرو پرید رو گردنش و دهنشو پوشوند ! بیچاره جونگمین داشت خفه میشد

کیو : چه گندی زدی هیونگ ؟!

یونگ : فکر کنم باید از این به بعد مجبور شه واسه رفت و آمد میچا بهش سواری بده !

همه زدن زیر خنده که کیو وسط خنده هاش زد رو شونه م : قضیه هرچی هست به عصات مربوط می شه !!

جونگمین بالاخره خودشو نجات داد و هیونگو پرت کرد پایین و سریع پشت هیون پناه گرفت : کجش کرد ! کله هیکلشو انداخت روش !

چشمامو گرد کردم سمت هیونگ که واسش خط و نشون می کشید : هیونگ ؟!

لب و لوچه شو آویزون کرد و ادای آدمای شرمنده رو درآورد

جونگی : میچا بخورش ! میچا بکشش !!!

اه لعنتی ! از بس مسخره بازی درمیاوردن نمیتونستم ادای آدمای جدی و عصبانی رو دربیارم ! هیون که تا اون موقع ساکت بود کله جونگمینو بین بازوهاش قفل کرد که دادش دراومد !

-که هیونگ خمش کرد نه ؟! ... کی بود رو کول هیونگ سوار شده بود ؟!

کیو : می دونستم کرم از جفتشونه !

جونگی : من ؟!؟.. کِی ؟؟ چرا دروغ می گی هیون ؟؟

هیونگم که انگار تازه یادش افتاده بود با عجله سرشو به اطراف می چرخوند و دنبال چیزی می گشت که با دیدن دستمال گردنش رو مبل لبخند موزیانه ای زد :

-نگهش دار هیون الان آدمش میکنم!

جونگمین شروع کرد جفتک انداختن و هیون زبونشو درآورده بود و محکم چسبیده بودش !

هیون : بجنب داره رم می کنه !

هیونگ دستمالو برداشت و تهشو یه گره گنده زد و بقیه شو مثله شلاق دور مچش پیچید و شیطون نگاش کرد..یونگ که انگار فهمید می خواد چیکار کنه الکی خودشو زد به گریه و جلو پاش زانو زد و به حالت التماس به پاش افتاد :

- نه هیونگ !... اینکارو با کاریزما نکن !!! ببخشش !!

نمی تونستم خنده مو نگه دارم پخش زمین شده بودم و به تئاترشون می خندیدم ! هیونگ یونگ سنگو کنار زد و رفت و پشت سر جونگی ایستاد و دستمال تو دستشو بالا برد .هیونگ مثله تو فیلما شروع کرد بلند بلند خنده شیطانی کردن :

-درش بیارید !!!!

جانـــــم ؟؟؟!

خنده مو قورت دادم و دهن باز با چشمای قد دهن غاز قلمبه شده نگاشون کردم...

جونگی نفره زد : نـــــه !!!

همه زدن زیر خنده و هیون باخنده به کیوجونگ که کنارم پخش زمین شده بود چشمک زد و به من اشاره کرد !!!

یونگ : خانوما چشماشونو ببندن !

یعنی میخواستن چیکار کنن ؟!

جونگی دوباره تقلا کرد : ولم کنین وحشیا !!!

کیو : اینجاش غیرقابل پخشه !

-می خوان چیکار کنن ؟

خندید و با دوتا دستاش چشمامو پوشوند : اقا برو حله !!!

فقد صداشونو می شنیدم ! یونگ بلند بلند می خندید : سرورم عفو کنین !!

جونگی : نه عوضیا !!! ولم کنـــــ... آاااای ... نزن !!! نزن نامرد !

تقریبا فهمیده بودم جریان چیه ! تربیت به روش مکتب خونه ای ! با اینکه میدونستم اون دستمال گردن وزنی نداره و جونگمین داره مسخره بازی درمیاره ولی دلم براش سوخت ! از این صحنه ها زیاد ازشون دیده بودم ... میشه گفت هرروز !!!

***

-آره دیگه .آتل بستن پامو !... چیز خاصی نیست بابا !

-یعنی چی چیز خاصی نیست ؟! چلاق شدی دیگه !

-چلاق چیه دیوونه ؟! میگم یه هفته ای سرپا می شم !

-داغی نمی فهمی دختر ! اون پا دیگه برات پا نمی شه که !!!

-هلما الان مثلا زنگ زدی روحیه بدی ؟

-دارم با حقیقت روبه روت میکنم شُل مغز !

یه قاشق از بستنی تلخمو گذاشتم دهنم : خیلی ممنون روشن شدم !

-چی می خوری مَلچ مولوچ می کنی ؟

-بستنی

-تلخه ؟

یونگ سنگ درحالی که با دوربین عکاسی تو دستش مشغول بود اومد تو هال... با دیدن ظرف بزرگ تو دستم کنجکاو جلو اومد

-اوهوم !

هلما : ای مرده شوره سلیقه ت ! آدم نیستی که ! بستنی شیرینه نه تلخ !

یونگ سنگ بخاطر اینکه داشتم با تلفن حرف میزدم آروم پرسید : بستنیه ؟

سرمو نشونه ی آره براش تکون دادم و به هلما گفتم : تو فضولی من زائقه م چطوریه ؟!

یونگ سنگ یه انگشت از بستنیم گذاشت دهنش و یه خورده مزه کرد و همونطور رو سایلنت صورتشو جمع کرد و سریع رفت تو آشپزخونه...خنده م گرفت که صدای هلما دوباره بلند شد :

ـچته ؟ به من می خندی ؟

- هیچی به یچی دیگه خندیدم..

-دیوونه ای دیگه ! روشا من رفتم کار دارم..

-میچا !!

-خب حالا ! بابای میچا..!

بدون اینکه منتظر جوابم بشه گوشیو قطع کرد.. همیشه همین بود ! کلا همین که خودش حرفشو زده باشه کافیه ، با بقیه کار نداره !!

یونگ : از ایران بود ؟

-اوهوم دوستم بود..هلما

-هلنا ؟

-نه هلما.. هِل ما..

-آها ...ما..!

-آره

-همسن توئه ؟

-آره... اونم رشتهش ادبیات فارسیه... قراربود جفتمون نویسنده شیم...

-خب چرا نشدین ؟

-اون می نویسه... ولی من دلم چیز دیگه می خواست

-خیلی مسلط حرف می زدی.. آفرین !

-دیگه زندگی کردیم اونجا ! بستنی نمی خوردی ؟

-اه اه ... اونم بستنیه تو می خوری ؟

-بستنی تلخه دیگه !

-اون تلخ نیست زهره ! نخور بابا چرته !

-دیگه هرکی یه سلیقه ای داره دیگه..

(هیون)

دقیقا چهار روز از اون اتفاق کذایی می گذشت اما من حتی یه لحظه هم نمی تونستم از فکرش بیرون بیام...هضمش برام سخت بود ! یعنی واقعا هوادارا همچین کاری با میچا کردن ؟ باورم نمی شد کار اونا باشه...اونا میدونن که با این کارشون نه تنها ازم حمایت نمی کنن بلکه دردسرم برام درست می کنن !!

نه امکان نداره کار اونا باشه... تو این مدت بدترین بلاها و مشکلات برام بوجود اومد ولی اونا همچین واکنشی نداشتن ! تو اینترنت می گشتم.. همه پسرا پیام گذاشت بودن و مخالفت و دلخوری شونو نسبت به این اتفاق ابراز کرده بودن...از همه بیشتر کیوجونگ..منم همینکارو کرده بودم تمام تریپل اس هم از این اتفاق هم شرمنده بودن هم باهاش برخورد می کردن..

هرپنج تاییمون به این نکته اشاره کرده بودیم که اینا همه یه پاپوش برای خراب کردن وجهه ی منه و حتما باهاش برخورد می شه...ترجیح داده بودیم تا خوب شدن میچا فعالیتی نداشته باشیم و صبر کنیم ...

باشگاه هواداران میچا یکی دوروز اول خیلی افت کرده بود و از سی هزار عضو حدود پنج هزار عضو مونده بودن ولی وقتی اون پیام ها رو تو پنجمون نوشتیم دوباره تعداد بالا رفت...

از اینکه میچا هم تو مصاحبه ش اعلام کرده بود که این ماجرا ربطی به من نداره خیلی خوشحال بودم...میچا ! نمیدونستم واقعا قبول کرده که من تقصیری نداشتم یا همه این حرفا مصلحتیه !

هرچی که بود نمی خواستم این وضعیت ادامه پیدا کنه... سرسنگینی و سردیش اذیتم می کرد..

با همه خوب و خوش بود... هیونگ و جونگی زیر تختش یه چیزی مثل آژیر نصب کرده بودن که آلارمش تو آشپزخونه به صدا درمی اومد... به قول خودشون میخواستن حالا که میچا رفت و آمد براش سخته و ممکنه به کمک احتیاج داشته باشه زنگ و بزنه تا هرکدوممون که آلارمو شنیدیم بریم پیشش ! خیلی ذوق کرده بود و کلی خوشحال شده بود ولی به من که میرسید خلقش تنگ و زبونش تند می شد !

منم آدمی نبودم که وقتی کسی جلوم گارد میگیره کوتاه بیام و بخاطر همین همش بحث بالا میگرفت و اوضاع از این خرابتر می شد ! ساعت مچیم ده شب رو نشون میداد . طبق معمول صدای داد و هوار پسرا طبقه ی پایین بلند بود !!!!

کلی اصرار کردن که برم پیششون ولی گفته بودم که بعد تمرین خسته م و میخواستم استراحت کنم...

میون داد و هوارشون صدای میچا رو نمی شنیدم...از اونجایی که از وضعیت مستی شون باخبر بودم ترجیح دادم یه سرک بکشم ..البته با وجود کیوجونگ جای نگرانی نبود ولی خب دراتاقو باز کردم و از نرده ها پایینو دید زدم ...

داشتن فوتبال می دیدن و خوشبختانه خبری از آب شنگولی نبود .. میچا نبود و در اتاقشم بسته بود یقینا تو اتاقش بود...

الان فرصت خوبی برای حرف زدن بود ولی یه حسی مانع از حرکتم می شد...! می دونستم چه وحشی بازی ای درمیاره و همه عالم و آدمو خبر میکنه ولی با این حال تصمیم گرفتم سعی کنم با حرف زدن این جنگ مسخره رو تموم کنم ...پشت دراتاقش ایستادم و چند ضربه به در زدم .. صدایی نیومد... بعیده این ساعت خواب باشه ! اون همیشه تا دیروقت با ما بیداره..چند تقه ی دیگه به در زدم بازم صدایی نیومد...آروم دراتاقشو باز کردم و رفتم بالا سرش..

پتو رو رو سرش کشیده بود .. انقدر سردش بود ؟! خفه نشده باشه ! گوشه ی پتو رو با احتیاط کنار زدم... البته نه خیلی که یوقت حیثیت براش نمونه ! رنگش پریده بود و تو خودش مچاله شده بود !

احساس کردم حالش زیاد خوب نیست...آروم تکونش دادم و صداش کردم . سریع از خواب پرید و با وحشت بهم خیره شد دو طرف بازوشو گرفتم و سعی کردم آرومش کنم..

-نترس... چیزی نیست.. منم !

دور و اطرافو نگاه کرد و خودشو عقب کشید :

-تو ... تو ... چی می خوای اینجا ؟

یکم جلوتر رفتم که بازم عقب رفت و پتو رو بیشتر رو خودش کشید !

-حالت خوبه ؟

صداشو برد بالا : گفتم اینجا چیکار می کنی ؟ چرا اومدی تو اتاقم ؟؟؟

اخمام درهم شد :

- اومده بودم باهات حرف بزنم دیدم حالت خوب نیست بیدارت کردم ... بد کردم ؟؟

-اِ ؟! نگران شدی ؟ یا اومدی نصفه شبی با متکا خفه م کنی ؟!

دهنم شیش متر باز مونده بود ! سریع از جام بلند شدم و دستمو تو هوا تکون دادم : برو بابا !!! روان پریش !! دختره خیره سر سریع دست برد زیر تخت وجیغ آژیرشو درآورد و همزمانم خودش یه جیغ بنفش کرکننده کشید !

ای خدا لعنتت کنه دختر... به دقیقه نکشید که کماندوهای بیژامه پوش ریختن تو اتاق !!

کیو : چیه ؟ چه خبره ؟

با دیدن من بالا سرش و میچا که زیرپتو سنگر گرفته بود همه نگاه های مشکوک چرخید سمتم !!!

هیونگ مبهم بهم خیره شد : هیونا !

نفس عصبی کشیدم و چپ چپ به میچا خیره شدم...مجدداً خدا لعنتت کنه میچا ! ببین چه بلوایی شد آخر شبی !

-اومده بودم باهاش حرف بزنم ... فکر کردم حالش خوب نیست بیدارش کردم... ایشونم توهم زد !

جونگی نفس راحتی کشید : اووف... دهنتون ! سکته کردم !!!

یونگ : تو خوبی میچا ؟

میچا : خواهش میکنم نذارید این بیاد اتاقم...

چچ...بچه پرو !!!

-هه... فکر کردی خیلی خوشم میاد بیام اتاق تو ؟؟

پتو رو پرت کرد اونور :

- از ظواهر موجود همچین بدتم نمیاد !!! عین قاتلا نصفه شبی اومدی تو اتاق بالا سرم که چی ؟؟؟ اومدی کار نیمه تمومتو تموم کنی ؟؟؟!

دیگه بیشتر از این نمی تونستم تحملش کنم.. خیز بردم سمتش که کیو بازومو کشید

- ببین نی نی کوچولو ! هر فکری که می خوای بکن... برام مهم نیست تو اون مغز کوچیکت چی میگذره... دختره ی متوهمِ ازخودراضی !

همه رو کنار زدم و از اتاقش اومدم بیرون و برگشتم تو اتاقم...

کلافه و عصبی طول و عرض اتاق راه میرفتم و داشتم منفجر میشدم...

-به درک ! آدم نیستی چهار کلوم حرف حساب بشنوی که !!! انگار با جنایتکار ، یه قاتل سریالی طرفه !

در اتاق باز شد و از کل هیکلش فقط کله ش داخل اومد...

هیونگ : هیونا حالت خوبه ؟

سعی کردم خونسرد باشم : برو بیرون هیونگ... الان اعصاب درستی ندارم !

هیونگ : بچه ها نگرانتن ! گفتم بیام یه سری بهت بزنم..

از کوره در رفتم: ببینم این وونگ کجاست ؟ چرا نمیاد ببردش خلاصمون کنه ؟؟؟

-چته هیون ؟ میدونی که کارش گیره کانگ وکمپانیه ! بدبخت شبا تو کمپانی می خوابه.. کجا ببره میچا رو تو این شرایط ؟!!

-نمی دونم هرجا ! دختره ی وحشی !

یکم خودشو کشید داخل : می گم هیون داداش !.. این بالا دیوار به دیوارشی... مام اون پایین روحمونم خبردار نمیشه...

-حرفتو بزن..

من من کرد : می گم یه وخت آبرومونو نبری !

متکای رو تختمو پرت کردم سمتش که سریع پرید بیرون و متکا خورد تو در !

هیونگ : خیلی خب... اوکی... غلط کردم !

-می ری بیرون یا خودم یه حرکتی بزنم ؟

-باشه میرم ولی فقط یه چیز دیگه..

عصبی موهای جلوی صورتمو عقب دادم : دیگه چی ؟

-داداش نرو تو اتاقش دیگه باشه ؟!

پریدم که یه برخورد فیزیکی داشته باشم که مسخره زد زیر خنده و در رفت...در اتاقو بستم و خودمو پرت کردم تو تخت و سعی کردم بکپم !!!!

***

درست سه ساعت بود که الکی تو جام غلت می زدم !!! فکرم عجیب درگیر میچا بود ! اصلا خواب به چشمام نمی اومد ! نشستم تو جام..تب داشت... رنگش پریده بود ! پیش خودم فکر کردم .. اگه حالش بد باشه با اون آژیره خشم شب می زنه ! دوباره رو تخت پهن شدم ولی به ثانیه نکشید دوباره پاشدم نشستم

نکنه واقعا حالش بد باشه ؟! دکتر گفت بخاطر ترسش باید مراقبش باشیم... آخرشبم حالش بد بود ولی کسی و خبر نکرد ! دلو زدم به دریا و از تخت اومدم پایین . دختره قدِ یه دنده !!

با ترس و لرز ، ریسک آبروریزی احتمالی رو بجون خریدم و بدون در زدن رفتم تو اتاقش ...

همین که درو باز کردم صدای ناله هاشو شنیدم ! سریع رفتم بالا سرش..

عرق سرد رو پشینونیش نشسته بود ومدام تکون می خورد و زیرلب هزیون می گفت... همش پتو رو چنگ میزد و فارسی یه چیزایی می گفت ...داشت کابوس می دید !!

نشستم کنار پاش : میچا ! ... میچا !!!

از حرفاش سر در نیاوردم ولی بینشون به اسم رو مدام تکرار می کرد ! انگار ازش کمک می خواست ! فرهود... فرهود ! دقیق نمیدونستم اسم پسره یا دختر ! ولی احتمال می دادم باید یه اسم باشه..! هرچی صداش می زدم چشماشو باز نمی کرد !! دستامو گذاشتم دو طرف صورتش... داغ داغ بود و تو تب می سوخت !

-میچا !... عزیزم ؟ صدامو می شنوی ؟

فایده نداشت ! مغزم فرمان نمی داد مخم از کار افتاده بود... یادم اومد گفته بود هر وقت دلش میگیره ،بغلش میکنه هنوزم نمیدونستم منظورش کی بود بااین حال جراتمو جمع کردم . بزاغ دهنمو قورت دادم و با احتیاط رو بدنش خم شدم...

اون لحظه دلم می خواست هرکی این بلارو سرش آورده رو از رو زمین محو کنم... ناخود آگاه اشک چشمام چکید رو بالش زیرسرش !

گوشمو چسبوندم به گونه های داغش و تنشو بین بازوهام حبس کردم

-آروم باش عزیزم... چیزی نیست... تو درامانی... آروم باش دختر !

لرزش بدنش کمتر شده بود ولی بازم می لرزید...

محکم تر بغلش کردم : خواهش می کنم !!!...

قلب من تند میزد ولی اون آروم شده بود !!!

انقدر تو بغلم نگهش داشتم تا مطمئن بشم کابوسش تموم شده...

***

(میچا)

تشنه م بود... گلوم خشک شده بود انگار یه سالی بود آب نخورده بودم ! آروم لای چشمامو باز کردم... سرم درد می کرد... خواستم دست راستمو بالا بیارم که نتونستم !

سرمو چرخوندم... یه پشته مو کنار دستم بود... تو تاریکی چیز زیادی مشخص نبود ولی می شد فهمید که یکی کنار تختم رو دستم خوابیده !!!

انگشتاشو لای انگشتای دستم قفل کرده بود ! اول یه خرده ترسیدم... چرا اینجا خوابیده ؟ این دیگه کدومشونه ؟

بدون اینکه دستمو بکشم سعی کردم تو جام بشینم... خم شدم صورتمو جلو بردم

-کیوجونگ...؟

با دیدن چهره ی هیون سریع دستمو کشیدم و پریدم عقب ! خودشم ترسید و وحشت زده از خواب پرید و با چشمای پف کرده بهم خیره شد !

هیون : میچا !... حالت خوبه ؟!

بغض داشت خفه م می کرد... چونه م می لرزید :

-چ.. چی.. چی کار کردی باهام ؟!

ماتش برد : چی ؟!!!!

دونه دونه اشک ریختم : چه بلایی سرم اوردی ؟!

بعد چند لحظه مکث بلند شد و اومد کنارم.. تو خودم جمع شدم که دستامو گرفت . نمی تونستم چشم ازش بردارم... فکر اتفاقی که برام افتاده بود !

-میچا !... هیچی... هیچی نشده نترس.. تو داشتی کابوس می دیدی من پیشت موندم..همین ! آروم باش .. باور کن هیچی !

با چشماش التماسم می کرد که آروم باشم... کم کم به خودم اومدم و کابوسمو یادم اومد : اونا زدنم !!! تمام تنم درد می کنه هیون ! هرچی التماس کردم .. هرچی گریه کردم... بدتر زدن...هق هق می زدم و اونم پابه پام گریه می کرد و اشکای منو پاک می کرد...

-می دونم... می دونم... هیچی نگو ! .. پیداشون میکنم... قول میدم !

چشمامو چند لحظه بستم و بالاخره به خودم اجازه دادم حرفایی که تو گلوم حبس بودو به زبون آوردم..

-نمی خوام کار تو باشه هیون !... خواهش می کنم... کار تو نبوده... خواهش می کنم هیون...

طاقت نیاورد و سرمو تو آعوشش گرفت : نبوده... به مقدساتم قسم.. کار من نبوده !

آروم شده بودم... انگار که با اعترافش دنیا مال من شده !!! آغوشش برام شیرین بود ... حرفاش اطمینان می داد... تصمیم گرفتم باورش کنم

از خودش جدام کرد : باور کردی ؟

لبخند زدم و سرمو تکون دادم .. چهره ش باز شد و لبخند قشنگی زد

-یه چیز بگم ؟

منتظر نگاهش کردم..

هیون : خوشحالم باهام آشتی کردی...

***

بعد از خوردن ناهار کنار پسرا هر کدوم یه گوشه ولو شدن ... دقیق پنج روز بود که نمی تونستم باهاشون برم سر تمرین و تو این چاردیواری محکوم به گذروندن دوران نقاهت بودم تا آخر هفته آتل پامو دربیارم البته اگه به امید خدا همه چی خوب پیش بره و با وجود هیونگ و جونگمین که هرلحظه یه برنامه ی جدید پیاده می کردن اتفاق تلخ و ناگوار دیگه ای برام نیفته !!!

از اینکه رابطه م با هیون خوب شده بود و دیگه از جنگ اعصاب خبری نبود خیلی خوشحال بودم ... حالا پنج نفری مراقبم بودن و منم خیلی دوسشون داشتم...دیگه سعی می کردم کم کم با پاهام قدم بردارم .. دوساعت از ناهار می گذشت ولی از پایین صدایی نمی اومد ! از اونجایی که زیاد تو خونه بند نمی شدن احتمال دادم خونه نمونده باشن.. هه اینارو مثلا این آژیرو نصب کرده ن هروقت مشکل داشتم خبرشون کنم ! الان اگه بلایی سرم بیاد کی خونه ست به دادم برسه ؟! شراره ی موهای جلو

صورتمو پشت گوش انداختم و از جام بلند شدم... بیخیال مگه چمه ؟! ام اس ندارم که نتونم ازپس خودمو بر بیام !

باندو روشن کردم و به یاد خاطرات ایران چند تا آهنگ ملی از حمیرا و مهستی رو پلی کردم !!! ازشون خوشم نمی اومد ولی از وقتی اینجا اومده بودم هرچیزی که منو یاد زادگاه و میهنم می انداخت برام عزیز و شیرین شده بود !! حتی شهرام شب پره !! (هوووف...بیخی)

پماد رو میزو برداشتم و درحالی که لنگ لنگون قر می دادم رفتم جلو آینه...صورتم تقریبا خوب شده بود و همه ش بخاطر این پماد بود ...یه خورده سرانگشتم مالوندم و کشیدم رو صورتم که صدای گوشیم دراومد...هلما بود..

-باز که تویی !؟

-روشا جونم به دادم برس...

-چته چیشده ؟

وحشت کرده بود : روشا من نمی فهمم اینا چی می گن !!!

-چی می گی هلما من متوجه نمی شم !!

انگار داشت با کسی حرف میزد :

-دستتو بکش مرتیکه می گم نمی فهمم چی می گی ! ولم کن کجا می بریم ؟!

صدای ضعیف یه مرد که کمی دورتر می شنیدم : خانم کجا میری چمدونتو بده من میارم...

کره اـــــــی ؟؟؟

سریع داد زدم : هلما این یارو کره ای حرف زد ؟؟؟

هلما : قاعدتا دیگه !!!

-هلما تو کجایی ؟

قبل از اینکه جواب بده صدای خانمی که از بلندگو به کره ای می گفت : "پرواز ساعت سه بعدازظهر از سئول به مقصد جیجو بدلیل نقص فنی یک ساعت تاخیر دارد از بردباری شما مچکریم "

یا خود خدا !!

هلما : شنیدی روشا ؟... ببین من فرودگاه سئولم... جون جفتمون نمی فهمم چی می گن اینا... ترو به عزیزت بیا.... بیا تروخداااا بیا...

سریع فک افتاده مو جمع و جور کردم و ازش خواستم گوشیو بده اون یارو که بهش گیر داده بود و مطمئنا راننده بود ... بهش گفتم که مسافر ماست و زبون بلد نیست یه جا بشوندش تا بیام دنبالش...

-ببین هلما... تکون نخور خب ؟ من الان حاضر می شم میام دنبالت...

بعد از اینکه هلما رو روشن کردم با اون پای علیلم شیرجه زدم رو تخت و محکم دکمه ی زیرتختمو فشار دادم.. بدون اینکه انگشتمو از روش بردارم...

-خواهش می کنم خونه باشید... خدایا خونه باشن !

مطمئن بودم اگه یه خرده دیرکنم هلما فرودگاهو رو سر خودش و پرسنل اونجا خراب میکنه...به دقیقه نکشید که دراتاقم باز شد.. یونگ سنگ با یه عینک گرد و فرم مشکی رو چشمش و یه کتابچه تو بغلش با تعجب جلو در ظاهر شد

یونگ : چیه ؟ چی شده ؟

یه نگاه به پشت سرش انداختم.. کسی غیر اون نبود !

-یونگی !... پس بقیه کجان ؟

یه قیافه ی بامزه به خودش گرفت ..

- انتظار نداشتی هروقت اون دکمه رو فشار می دی همه به نوبت جلوت صف بکشیم ؟! فقط من خونه م ...

وبه کتابش اشاره کرد : حوصله دوردور نداشتم موندم اینو تموم کنم..حالا چی شده رنگت پریده ؟

-یونگی جونم !... به کمکت احتیاج دارم... باید جایی ببریم

-کجا ؟!

-فرودگاه..

-جایی می خوای بری ؟!

-نه من نه !... هلما اومده

ابروشو بالا داد : همون دوست ایرانیت ؟

-اوهوم... تنها نمی تونم

-آخه من..

-خواهش می کنم

یکم قیافه شو مچاله کرد ... بعد یه مکث طولانی بالاخره سر تکون داد : اوکی آماده شو ... منم میرم لباس بپوشم

بعد از رفتنش سریع دم دستی ترین لباسی که داشتم رو پوشیدم و منتظر یونگ موندم... بعد از حدود یه ربع برگشت تو اتاق ... یه کاپشن بادی سفید و یه کلاه پشمی منگوله دار پوشیده بود که خیلی بهش میومد . بالا سرم ایستاد و یه خرده نگام کرد و کله شو خاروند !

-خب الان چه جوری ببرمت ؟

بدون مکث گفتم : کولم کن دیگه !

رنگش پرید : هان ؟!

-هان چیه بجنب یونگ.. دیر شد !!!

همون طور وایساده بود نگام می کرد که آستینشو کشیدم و مجبورش کردم جلوم زانو بزنه و سوارش شدم

یونگ : یاااا... آروم تر ! اسب سوار نمی شی که !!!

یکم ملایم تر عمل کردم : اوه معذرت ! حواسم نبود...

با بدبختی سوار ماشین شدیم و یونگ حرکت کرد... سریع شماره ی هلما رو گرفتم

-الو هلما هنوز اونجایی ؟

-هوم ؟ اوهوم !

-زهرمار چی داری کوفت می کنی ؟ درست حرف بزن !

-این اقا رانندهِ عجب مرد نیکیه ! برام کیک و آبمیوه خریده... الانم کنارم نشسته داره خاطره تعریف می کنه !

-مگه می فهمی چی میگه ؟

-نه ولی شعور دارم می فهمم بهم اعتماد کرده سفره دلشو برام وا کرده دیگه...! الهی بمیرم براش چقدرم سختی کشیده ست بنده خدا !

-هلما ببند کمتر مزخرف بگو... ببین من تو راهم یه نیم دیگه اونجام... باشه ؟

-عجله نکن بابا... یُواش یُواش بیا !

دختره ی مسخره ! خنده م گرفت و به فحش رکیک اصل ایرانی تحویلش دادم و گوشی رو قطع کردم

یونگ : از تو داشبورد اون عینکو بردار بزن

خودشم با عینک و کلاه کاملا استتار شده بود ...

عینکو برداشتم و زدم به چشمهام..

یونگ : آدرس خونه رو می دادی آژانس فرودگاه می رسوندش دیگه..

-آخه کره ای بلد نیست.. باید خودم باشم

-چه دختر جسوری !... بدون اینکه زبون یه مملکت رو بلد باشه چطور بهش سفر می کنه ؟!

خندیدم : اون همچین آدمیه ! با اینکه از بچگی باهاش مثل خواهر بزرگ شدم بازم شخصیتش برام مجهوله !

-چه جالب ! البته توام دختر جسوری هستی... تعجبی نداره دوستتم هلما باشه !

واقعا هلما رو دوست داشتم... از وقتی یادم میاد تو تمام غم و شادی و شیطنت و خرابکاری و مشکلات و هرچیز دیگه ای که می شه فکرشو کرد شریکم بوده... حالا که قرار بود بعد دوسال و ماهی ببینمش و بغلش کنم احساس گنگی داشتم و دستام می لرزید...

-خیلی استرس داری ؟

-آره خیلی ! دلم براش یه ذره شده ! نمی دونم چه جوری باید باهاش روبه رو بشم !

-پس عجب درامی بشه !!!

-اوهوم

جلو ورودی فرودگاه نگه داشت و کمربندشو باز کرد . هول هولکی در ماشینو باز کردم که بپرم پایین که پام محکم خورد به درماشین..

-آی مامان..

سریع خم شد سمتم و کشیدتم عقب :

-اِ !!! ... وایسا بینم... تو که با این وضعیت نمی تونی بری داخل !

-خب ..

سعی کردم هرچی معصومیته تو چشم هام انعکاس بدم و ملوس نگاش کردم... یه خرده بدون عکس العمل نگاهم کرد

-عمرا کولت کنم...!

پنچر شدم : خب پس چی کار کنم ؟

-نه من زبون اونو می فهمم... نه اون زبونه منو !

-درنتیجه ؟!

از زیر صندلیش یه جعبه سفید رنگ بیرون آورد و مقواشو از گوشه هاش بازش کرد.. حدود نصفه برگه آچار پاره کرد و از داشبورد یه ماژیک آبی درآورد و روش به انگلیسی نوشت ، هلما ...

درحالی که در ماشینو باز می کرد گفت : بهش زنگ بزن مشخصاتمو بده بگو تو لابی منتظرشم . بعد از رفتن یونگ سنگ باز شماره ی هلما رو گرفتم و مشخصات یونگی رو بهش دادم و گفتم یه مقوا دستشه که اسمت روشه...پامو ماساژ می دادم و از در ورودی چشم برنمی داشتم ..

بیست دقیقه ای میشد که یونگ سنگ رفته بود داخل ! چرا نمیان پس ؟! نکنه ملت یونگی رو شناخت باشن دوره ش کردن !!!؟

گوشیو درآوردم تا شماره شو بگیرم که جلو در دیدمشون... اخمای یونگی حسابی درهم بود و هلما با یه بغل خوراکی های جور واجور عینه اردک دنبالش می اومد و باتعجب هرازگاهی به سرتاپای یونگی نگاه می کرد ! خدای من !!! باز چه گندی زدی هلما ؟؟ نزدیکای ماشین یونگ سنگ روبه هلما با دست منو نشونش داد.

در ماشینو باز کردم و بالاخره پیاده شدم...

دوست داشتم صداش کنم ولی نمی تونستم... نمی دونم چِم شده بود ولی لال شده بودم!

هلما هم حال بهتری نداشت با دیدن من سرجاش قفل شد و بهم خیره موند... یونگی که متوجه حالمون شده بود خوراکی هارو از بغل هلما گرفت و بهم لبخند زد...یه قدم سمتش برداشتم که دوید سمتم...محکم تو بغلم فشارش دادم و اشکام سرازیر شد... اونم بلند بلند گریه می کرد و شونه مو می بوسید

-دلم برات تنگ شده بود هلما

-خیلی ع*و*ض*ی ... خیلی الاغی ! چرا رفتی ؟؟؟ چرا ؟؟ مگه قول نداده بودیم همیشه پیش هم باشیم ؟؟!

آروم به کمرش ضربه زدم : خیلی سخت بود هلما... نمی دونی تو این مدت بهم چی گذشت !

ازم جدا شد.. چشم هاش قرمز شده بود : بذار یه جای خلوت گیرت بیارم اونوخ حالیت می کنم !

خندیدم : مثلا چیکار می خوای بکنی ؟

-مثّه سگ میزنمت عَرِت دراد !!!

-منم وایمیستم نگاهت میکنم..

دوتایی زدیم زیر خنده و دوباره رفتیم تو بغل هم..

یونگی با همون حالت اخیرش گفت : می بخشید خانوما.. بهتر نیست بقیه خوش وبش هاتونو تو خونه انجام بدین ؟

هلما با قیافه ی خنده داری زیرچشمی نگاهش کرد : چی می گه این پسره ؟ می دونم از اون پنج تاست ولی هرچی دقت کردم نفهمیدم کدومشونه ! از بس همه شون شبیه همن !!!

-به نظرم اون ژاپنی و چینی هان که نمی شه تشخیصشون داد ... کره ای ها اصلام شبیه هم نیستن ...درضمن مگه خودشو معرفی نکرد ؟

-نه فرصت نشد...

-فرصت نشد ؟؟! منظورت چیه ؟!

-بریم خونه برات تعریف می کنم چی شد حالا...الان وقتش نیست !

حس شیشمم چیزایی خوبی هشدار نمی داد... فقط می تونستم بگم خدا بخیر کنه ! نشستیم تو ماشین ...

منیجر یونگ سنگ باهاش تماس گرفت و یونگی کل مسیرو با هدست باهاش درمورد برنامه های آتی مشورت می کرد.. منو هلما هم کلی باهم حرف داشتیم و تمام مدت باهم حرف می زدیم و می خندیدیم...

شب وقتی وونگ و پسرا همه جمع شدن هلما رو بهشون معرفی کردم و همه استقبال کردن و بهش خوشامد گفتن .. هرچند هلما غیر از وونگ و من حرف هیچ کدومو متوجه نمی شد و همش گیج و مبهم تو صورتشان خیره می شد ! همه تو کف مونده بودن که چطور بدون دونستن زبون اومده اینجا هواخوری ؟!

البته ناگفته نماند اون حالت گنگیِ هلما تنها محدود به تقریبا یه ساعت اول بود ... هلما به شدت معاشرتی بود و کلا نفهمیدن بحث یه گروه براش غیرقابل هضم و تعریف نشده بود چون کم کم یخش آب شد و با همه خنده و شوخی می کرد و همه از بودنش لذت می بردن... می شه گفت حسابی خودشو تو دل همه جا کرده بود !

هیونگ و جونگمین که لنگه ی خودشونو پیدا کرده بودن تا نصفه های شب هم شب زنده دار بودن ! با بدبختی و کلی ترفند و وعده وعید هلما رو کشوندم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت !

فکم حسابی درد می کرد ... با عصبانیت یکی زدم تو سرش و با دست دیگم چونه مو ماساژ می دادم !

هلما : آخ.. چته الاغ چرا می زنی ؟!

-درد !!! ... کف نکردی انقدر زر زر کردی ؟؟؟

-زر زر چیه ؟ داشتم با دوستات معاشرت میکردم یه وقت نگن چقدر رفیقش بی فرهنگ بوده!

-هلما تو دهن منو سرویس کردی !!! نقش زیرنویس داشتم اون وسط...یه کلوم حرف از خودم نزدم همش حرفای اونا رو واسه تو حرفای تو رو واسه اونا ترجمه کردم... دو دیقه خفه شو دیگه !!!!

-خب چیه مگه ؟ چرا نمی فهمی روشا..

-هلما..خاک بر سر نگو روشا ! یه بار جلو اینا سوتی بدی داستان میشه ها !! میچا .. میچا !! ای بابا..

دستشو رو هوا تکون داد : دهَه !!! خب یه عمر روشا می شناختمت انتظار داری یه روزه میچا صدات کنم؟!

-خیله خب ... حواستو بیشتر جمع کن !!

-اوکی ! ببین روشـ.. ببخشید میچا ! ما الان نماینده های کشورمونیم... ندیدی اونا چقدر معاشرتی بودن ؟ اگه من باهاشون گرم نمی گرفتم نمی گفتن این ایرانیا چقدر روابط عمومی شون پایینه ؟!

نه حرف زدن با این بشر نتیجه نمی داد...ترجیح دادم الکی خودمو خسته نکنم ..

یه نفس عمیق کشیدم و دراز کشیدم و چشم هامو بستم ...اونم دیگه حرف نزد و بعد از عوض کردن لباساش اومد کنارم دراز کشید..

مونده بودم این یکی دو هفته ای که قرار بود کره بمونه چه جوری مهارش کنم !!! اون از بدو ورودش که معلوم نبود سر یونگی چه بلایی...

-اِ...وایسا ببینم.. تازه یادم افتاد... جریان تو و یونگ چی بود ؟ اون خوراکی ها ؟ چرا انقدر لفتش دادین ؟!

سریع نشست : میچا !!! خودمم نفهمیدم چی شد !

منم نشستم : یعنی چی ؟ اون خوراکی هارو کی برات خرید ؟

-یونگ سنگ !

-وا چرا ؟ هلما چه آبروریزی ای کردی ؟؟؟؟

-بابا بذار برات تعریف کنم... من نشسته بودم تو سالن اون راننده هم داشت همچنان خاطره تعریف میکرد که زنگ زدی و مشخصاتشو دادی... منم سریع اومدم لابی راننده هم دنبالم ! یونگ سنگ اومد تو لابی و یه گوشه وایساد.. هی یقه ی کاپشنشو جلو دهنش می کشید و دنبالم می گشت... یه تیکه مقوا هم همون جور که گفتی گرفت جلو خودش... من شناختمش و اومدم پیشش... بهش سلام دادم تنها چیزی که از کره ای ها می دونستم این بود که اکثر وقتا با دلیل و بی دلیل واسه طرف خم و راست میشن

-الکی نیست... نشونه ی احترامه ..

-خب همون ! بعد منم جلوش خم شدم اونم همینطور... هرچی می گفتم الکی سرشو تکون می داد .. آخرم با ایما و اشاره فهمیدم که می گه بریم ! منم دیدم زشته این راننده کلی برام وقت گذاشته برگشتم واسه اونم خم و راست شدم.. گفتم بابت خوراکی هام تشکر کنم ولی هرچی می گفتم نمی فهمید و هی چرت و پرت تحویلم می داد منم پوست خوراکی هارو هی جلوش تکون دادم و به دهنم اشاره کردم...گفتم" مرسی بابت این خوراکی ها"... بعد دست رو شکمم گذاشتم و ادای گشنه هارو درآوردم و گفتم" من خیلی گشنه م بود ..دمت دمادم! "

-خب اون چی کار کرد ؟!

-هیچی اونم هی قیافه شو جمع می کرد و دستاشو باز می کرد و می گفت قابل نداره !

- مگه فهمیدی چی می گه ؟

-نه دیگه اون حالتش معلوم بود چی می خواد بگه دیگه !!!

-خب اون خوراکی ها از کجا اومد ؟

اخماش درهم شد و لبو و لوچه شو آویزون کرد : والا منم همینو نفهمیدم ! اون وسط یونگ سنگ هی منو عقب می کشید و یه چیزایی به من و اون راننده گفت بعدش یهو قاطی کرد و منو برد فروشگاه کلی خوراکی ریخت تو بغلم.. آوردم نزد شما !!!

-خب چی گفت یونگی ؟

-نمی دونم که ... دوتایی یه آواهایی از خودشون در می اوردن که فقط خودشون می فهمیدن چی می گن !!!

-خب منگول اونا به زبون خودشون حرف می زدن دیگه ! توِ خنگ بدون اینکه زبون بلد باشی هی زرت و زرت باهمه می خوای گپ و گفت کنی !!!

-ولی وجدانن میچا ! یکاری برام بکن من بتونم با اینا حرف بزنم ! لامصبا خیلی خوشگلن حیفم میاد !

-خوشت اومده ازشون ؟

-آره باحالن ! ببینم ورپریده ! باور کنم این مدت کرم نریختی ؟! چه جوری با پنج تا پسر زندگی می کنی ؟؟؟

خودمم خیلی بهش فکر کرده بودم.. شاید حق با یونگ سنگ بود ! من خیلی جسارت داشتم !!!

-نمی دونم..واقعا نمی دونم.. ولی تا الان که مشکلی پیش نیومده ! اصلا تو چرا یهو سراز کره درآوردی ؟

-وقتی گفتی چه اتفاقی برات افتاده فرداش افتادم دنبال کارام آشنا داشتم سریع ردیف شد اومدم... راستش جدا از عیادت به نیت لیدرجونتونم اومده بودم خون خواهی..که اونم گفتی ظاهرا پاپوشه مام بیخیالش شدیم !

-آره تقصیر هیون نبود... من این مدت تا باورم بشه خیلی اذیتش کردم ... اصلا یه وضعی ! کلی شرمنده ش شدم !

-ببینمت ؟

سرمو بالا آوردم و باتعجب منتظر نگاش کردم..

هلما : هیونو دوس داری ؟

-چی ؟؟

-چاخان نکن تابلوئه ! هم تو دوسش داری هم اون !

-اون.. اون دوسم داره ؟ از کجا فهمیدی ؟

ابروهاشو بالا انداخت و صاف نشست

هلما : معلومه که دختر ! نفهمیده بودی؟ خیلی بهت توجه میکنه وقتی حرف می زنی با ذوق نگات می کنه... سر میز موقع غذاخوردن خیلی هواتو داره و کلا خیلی چیزای دیگه... به عقلت شک کردم واقعا نفهمیدی ؟!

-توهم زدی بابا ! اینا انقدر سنم دارن یاسمن توش گمه !

-هه هه.. خواهیم دید !

-هلما ؟

-هوم ؟

-مامان بابام چطور بودن ؟

جاخورد ! احساس کردم تردید داره : خوب بودن..

-احوالمو نمی گیرن ؟

-نه !

-تو که اون دفعه گفتی هی سراغمو می گیرن و می خوان زنگ بزنن بگن برگردم !

-اون واسه اون موقع بود.. از وقتی اولین آهنگتو شنیده ن بخصوص اون کنسرته واقعا دیگه بیخیالت شدن ..

پوزخند زدم ... قلبم شکست...سرجام دراز کشیدم : بهتر ! درستشم همینه...

اونم کنارم دراز کشید : تو این مدت فرهود بهت زنگ نزد ؟

-نه...

-بازم خیلی مرده... من جاش بودم این جوری دختره قالم بذاره قبل از رفتنش ، اول باهاش تسویه حساب ناموسی می کنم بعدم می گم حالا بسلامت ! خوش گذشت !!!

-خخخ... پس همون بهتر که پسر نشدی !

-اره والا

-ولی هلما... نمی دونم توهم زدم یا نه ولی من همش حس می کنم فرهود اینجاست !

-خاک برسر چش سفیدت کنن ! چند نفرو باهم میلاوی ؟!

-زر نزن بابا !

-می گن وقتی همه جا میبینیش عاشقشی !

-نه من جدی میگم ! انگار اینجاست... اولین بار تو کنسرت دیدمش سرمو که برگردوندم دیگه نبود ! دومین بارم همون شبی که اون بلا سرم اومد ! اونا داشتن منو می زدن که فرهود سر رسید من حالم بد بود و چشم هام تار می دید ولی فرهودو تشخیص دادم !!! فرهودم کلی زدن و بعد فرار کردن... فرهودو بالا سرم دیدم که صدام می کرد و می گفت که نخوابم... بعدشم که بیهوش شدم و دیگه نفهمیدم چی شد !

-الهی چه عاشقانه !!!

-راست می گم... البته شاید توهم بوده !

-اون که آره توهمه ولی اونایی که زدنت ، هدفشون هرچی بوده ، نمی خواستن تو بمیری ! می خواستن بترسونن ت !

-آره می دونم !

دوتایی به سقف خیره شدیم و رفتیم تو فکر که یهو جفتک انداخت !

-بکش کنار دیگه این لنگتو..چلاق !!!

-آای... عنتر خانوم چلاقم دیگه..چیم پس ؟

-بکش کنار من جا ندارم دارم می افتم !

-از سرتم زیاده ! شلوغ کنی میفرستمت اتاق یونگی ها !

- یا خدا !

- پس ساینلنت !

دو روز دیگه گذشت و بالاخره روز موعود از راه رسید...قرار بود امروز آتل پامو باز کنم .. تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواست حتی یه روز بیشتر تو استراحت باشم ...رئیس گفته بود به محض ایستادن رو پاهام دوباره می تونم تمرین کنم و ادامه بدم...نزدیکای غروب همراه هلما و وونگ رفتیم بیمارستان و از شرش خلاص شدم ! حالا که بعد از یه هفته دوباره رو پاهام قدم برمی داشتم احساس می کردم حال یه نوزاد نوپا رو دارم که تازه راه رفتن رو دوتا پاهاشو یاد گرفته ! سر راه موقع برگشتن به اصرار هلما کیک خریدیم... من خودم زیاد اهل این تشریفات نبودم بنظرم هلما زیادی عاشق هیجان بود !

درخونه رو که باز کردم یه چیزی مثل بمب صدا داد و بعدش یه عالمه خرده کاغذ های زرزری و طلایی ریخت رو سرم !

با وحشت دست گذاشتم رو قلبم و با چشمهای گرد شده نگاشون کردم ! هر کدوم نفری یه بادکنک و فشفشه تو دستاشون تکون می دادن و جیغ و داد می کردن !

-اینجا چه خبره ؟!

همه باهم یک صدا : مبارکه !!!!

باورم نمی شد ! خیلی ذوق زده شده بودم .. وونگ دست گذاشت رو شونه م و رو به جلو هدایتم کرد :

وونگ : بیا ببین چی کار کردن برات !

هلما : دیدی گفتم کیک واجبه ؟

با خنده زدم به بازوش : گیس بریده توام با اینا هم دست بودی ؟؟؟

با اینکه فارسی باهاش حرف زده بودم ولی یونگی حدس زد بهش چی گفتم به خاطر همین خندید و به هلما یه چشمک زد و گفت : خوب شد حالا هلما حواسش جمع بود وگرنه ما دیشب موقع برنامه ریزی اصلا به فکر کیک نبودیم !

هلما سریع زد به شونه م : میچا چی گفت ؟!!!

خندیدم و براش ترجمه کردم که سرخ شد و زیرچشمی بهش لبخند زد !!!

هلما : تازه یارو فروشندهِ کره ای نبود ! باهاش انگلیسی حرف می زدم !

یونگی : میچا ، هلما چی گفت ؟!!!

وای خدا چقدر اینا باحال بودن ! همون اندازه که هلما برای فهمیدن حرفای یونگی کنجکاو بود، همون قدرهم یونگی واسه فهمیدن حرفاش مشتاق بود...جمله ی هلما رو براش ترجمه کردم که یهو باذوق دستاشو بهم زد و به انگلیسی گفت :

- ایول پس تو انگلیسی بلدی ؟! خب چرا انگلیسی حرف نمی زنی دختر ؟ ماهمه انگلیسی بلدیم ... عالیه !!!

هلما : آره تا حدودی .. حداقل منظورمو می رسونم..

بعد لباشو جمع کرد و خودشو لوس کرد... جان ؟؟؟... اینا چه سکرت بازی راه انداختن ؟ این حرکات بوداره ! چه تیک می زدنن اینا !!!.بقیه هم که مثل من ماتشون برده بود با دست دهنشونو پوشونده بودن و زیرزیرکی داشتن غش می کردن از خنده !

هیون : پس بامن زیاد حرف نزن که حوصله ی انگلیسی رو دیگه ندارم !

-چرا بلد نیستی ؟

هیون که از لحنم فهمید می خوام باهاش کل بندازم بالبخند گفت : من کلا با انگلیس مشکل دارم !

جونگی : دروغ میگه... با زبونش مشکل داره چون لهجه شو نمی تونه بگیره !!!

هیون و بقیه همه خندیدن

با تعجب گفتم : واقعا ؟ ولی انگلیسی می خونه !

هیونگ : میخونه ولی هیشکی نمی فهمه چی می گه ! تو جدی نگیر....خخ

کیوجونگ : اذیتش نکنین ! می تونه بخونه ولی عالی نیست مثل خیلیا..

هیونگ : خب حالا از بحث استعدادیابی هیون بگذریم بریم سراغ جشنمون ! راستش ما اصلا فکر خرج کردن نبودیم..قرار بود یه تبریک خشک و خالی باشه !! همه زدیم زیر خنده و کیوجونگ زد به کمرش !

کیو : آبرومونو نبر دیگه پسر !!! ببین می تونی یه فتنه عظیم راه بندازی !!!

هیون : بالاخره حرف دلشو زد !!

جونگی : اقا بیخیال .. من یه خبر توپ دارم براتون !

هیون : می دونم چی می خوای بگی فعلا بذار میچا بشینه به پاش فشار میاد !

وونگ دستمو گرفت و نشوند رویه مبل تکی .. هلما هم جعبه ی کیکو گذاشت جلوم و درجعبه رو برداشت ! روش عکس من بود واسه زمانی که هنوز پام بسته بود

-به به ! پروژه از قبل برنامه ریزی شده بود پس !!!.

کیوجونگ یه کارد تزئین شده داد دستم و با لبخند گفت : گفتیم که خیلی وقته نقشه شو کشیدیم !

هیون : آره به حرفای هیونگ گوش نده اون خیلی اقتصادی فکر می کنه !

دوباره همه خندیدیم و من به اصرار بچه ها کیکو بریدم... بعدشم پنج تایی برام یکی از آهنگاشونو خوندن و جونگمین همزمان گیتار زد... عالی بود !

بعد تموم شدن آهنگ وونگ روبه روی همه مون ایستاد : خب حالا که جونگی یادش رفت... من جاش میگم سورپرایز چی بوده ! رئیس براتون یه مسافرت ترتیب داده ... بیشتر به خاطر میچا که خیلی وقته خونه نشینه !

جونگی : پی پی تو این روزگار ! ببین دختره چه جوری ما رو اوت کرد !

هیونگ به نشونه همدردی چند تا زد رو شونه ش : آره داداش... دیدم ! دیگه ما از مد افتادیم ! حالا کجا قراره خانومو ببریم هواخوری ؟!

وونگ : ژاپن... یه مراسم افتتاحیه که دابل اس و دعوت کرده... روز اول اجرا دارید یه روزم مال خودتون...!

آخ جون ژاپن ! واقعا به این سفر احتیاج داشتم اولین سفرم به ژاپن ! از این به بعد کلی از این سفرا دارم..خوش بحال هلما که الکی الکی قرار بود باهامون بیاد گردش !

چند دقیقه بعد صدای بالای موزیک بود و پسرایی که عشق قر دادن بودن و یه لحظه هم دست ازمسخره بازی برنمی داشتن ! خیلی دلم میخواست همراهیشون کنم ولی چون تازه پام درمان شده بود اجازه ندادن و من با حسرت یه گوشه نشسته بودم کنار هلما و به کاراشون می خندیدیم !

هلما : ببینم میچا کیوجونگ هم دوست داره ؟

ای بابا باز کارآگاه بازی هلما شروع شد !

-باز توهم نزن لطفا هلما !

-برو بابا ! یعنی اینم نفهمیده بودی ؟ الحق که خیلی گاوی !

-مطمئنا دو روز دیگه م بگذره کم کم همه اینا عاشق منن !

-نه دیگه... بقیه حس خاصی نسبت بهت ندارن.. مطمئنم فقط این دونفر حسشون متفاوته !

دیگه داشت مزخرف می گفت

-ببینم اصلا چرا تو نشستی ور دل من ؟!

-وا !!! پس بشینم ور دل کی ؟!

-نمی دونم برو وسط قر بده... تو که عشق قر دادن بودی !

-داری دکم می کنی دیگه ؟.

-نه عزیزم... میگم حالا که موقعیتش فراهم شده عقب نمونی

نیشش باز شد : اوکی... من رفتم

از جا بلند شد و رفت اون سمت هال که هیونگ و جونگمین و یونگ و هیون چهارتایی معرکه گرفته بودن !

دوس داشتم ببینم چطور باهاشون همراه می شه بخاطر همین باچشم دنبالش می کردم

-حوصله ت سر رفت ؟

برگشتم سمت کیوجونگ که کنارم نشسته بود.. بهش لبخند زدم : نه فقط دلم می خواست یکم خودمو تخلیه کنم..

اونم لبخند مهربونی زد : تازه پات ردیف شده بهش فشار میاد.. تو که نمی خوای دومرتبه افقی بشی ؟!

سریع دستمو نشونه ی تسلیم بالا بردم : نه نه عمرا نمی خوام اون اوضاع تکرار بشه !

اینبار لبخند تلخی زد : خیلی روزای بدی بود

-اوهوم خیلی ! اما مهم نیست... مهم الانه که همه چی خوب و روبه راهه .. از همه مهم تر هلما کنارمه !

کیو : خیلی دوسش داری ؟

-آره .. اون مثل خواهر نداشتمه ! واقعا احساس تنهایی می کردم ولی حالا که اومده خیلی خیلی احساس بهتری دارم !

-یونگ سنگ هم حال بهتری داره !

متوجه منظورش نشدم : هان ؟!

سرشو برگردوند سمت بچه ها : ببین !

به تبعش منم برگشتم تا ببینم چیو می خواد بهم نشون بده... عجب !!! هیونگ و جونگی و هیون یه گوشه سه تایی می رقصیدن ... یه خرده اونور ترم هلما و یونگی تو بغل هم قر می دادن !!!

-اوه اوه... خودم یه حدسهایی زده بودم !

کیو : فقط حال اون نیست که عوض شده ! تو و هیون هم تغییر کردین !

-چطور ؟

-از وقتی کدورت بینتون ازبین رفته هردوتون...

حرفشو نصفه گذاشت و تو چشم هام خیره موند ! احساس کردم حال خوبی نداره!

-کیوجونگ ! این روزا حالت خوب نیست ؟

یه غمی تو چهره ش بود که دلیلشو نمی دونستم ! بعد از یکم مکث بالاخره لب باز کرد : دور شدی !

چند لحظه نگاش کردم : چی ؟

انگار که حالت طبیعی نداشته باشه بی ربط خندید و به کیک نصفه ی روی میز خیره شد !

- دیگه این روزا دلت نمی گیره...درد و دل نداری به من بگی... دیگه پشت بوم پاتوقت نیست... وقتی بارون میاد جلو در رو پله ها نمی شینی...

همونطور داشت زیرلب آروم حرف می زد ! دلش خیلی پر بود... ولی نمی تونستم بفهمم واسه چی !

دست گذاشتم رو شونه ش : اوپا ! مست کردی ؟

سرشو بالا آورد... نگاهش تا مغز استخونم نفوذ می کرد !

با تلخی گفت : عاشق شدیم ! هم اون ... هم تو ... هم ...من !

چرا انقدر مجهول حرف می زد ؟! چی می خواست بهم بفهمونه ؟ اون کیه ؟ عاشق شده ؟ عاشق کی ؟ اصلا نمی فهمیدم چی می گه !

یکم نگاهم کرد و بلند شد... بدون گفتن کلمه ای رفت تو اتاقش !

***

عینک آفتابی رو از چشمم برداشتم و خم شدم چندتا ضربه به پای تازه راه افتادم زدم...خیلی درد گرفته بود ! به هِن و هِن افتاده بودم و تقریبا با ده درصد آخر باتریم راه می رفتم ! یه نگاه به یونگ سنگ انداختم... کلاه گیس رو سرش کج شده بود و میشه گفت جا راه رفتن ، خودشو رو زمین می کشید !!!

یونگ : اون عینکو بزن رو چِشِت ... کلاه کاپشنتم بکش سرت تا شر نشده !!

همون کارو کردم و نگاهمو از یونگی گرفتم و به هلما که خوش و خرم و با خیال راحت جلومون قدم برمی داشت دادم ! جوری با آرامش راه می رفت که انگار کنار سواحل مدیترانه داره به خاطرات جاده چالوس فکر می کنه ! اول از همه به هلما که از ساعت نه صبح تا حالا که سه بعدازظهر بود ، واسه

خرید لباس برای سفر ژاپن ، ما رو از این پاساژ به اون پاساژ آواره کرده بود لعنت فرستادم ....بعد به رئیس که این سفر کذایی رو ترتیب داده بود ...

لعنت سوم واسه خودم بود که با اینکه از سلیقه و ادا و اطوارهای هلما موقع خرید خبر داشتم باز دم به تله دادم ! ... لعنت چهارم به عشق بود ! واقعا بسوزه پدر عاشقی که پدر آدمو می سوزونه ! یونگ سنگ بیچاره وقتی فهمید قراره با هلما دوتایی بریم خرید ، حالا نمی دونم به دروغ یا واقعا گفت که اونم می خواد کفش بخره و خوشبختانه یا متاسفانه دنبال ما راه افتاد !!

یونگی : میچا ؟

حتی فرصت نکرده بودیم به داد معده مون برسیم ! رمقی واسه حرف زدن نداشتم : هوم؟

-می گم... می شه یجور که ناراحت نشه بهش بگی بیاد بیخیال شه برگردیم خونه ! من دیگه جون ندارم !!!

-خب خودت چرا نمی گی ؟

-من نمی تونم ! تو رفیقشی !

- مگه قرار نبود کفش بخری ؟

-بیخیال... زیاد واجب نبود ! فقط جون هرکی دوس داری راضیش کن قید این خرید و بزنه !

خودمم دیگه نمی تونستم ادامه بدم ! هلما با ذوق جلوی یه فروشگاه لباس زنونه ایستاد و صدامون کرد..

هلما : میچا ببین این پیرهن سبزه چه خوشگله !!!

همون اول مسیر قرار گذاشتیم حالا که سه نفری هستیم انگلیسی حرف بزنیم تا مشکل ترجمه پیش نیاد...

-آره قشنگه ! ... بخرش بریم !

یکم چشم هاشو ریز کرد و سرشو جلو عقب برد

هلما : نه ! ... اونقدرهام جذاب نیست !

یونگی : چرا خوشگله که ! اتفاقا این مدل خودته ! مطمئنم بپوشی توش عالی می شی !

هلما یخرده تو فکر رفت و یه نگاهی به من و یونگی انداخت

هلما : واقعا ؟!

یونگی و من با ذوق : اوهوم !!!

وای خدایا ینی می شه قبول کنه ؟؟ بعد از شیش ساعت !! اولین خرید هلما !!

هلما : اوکی ! می پوشمش !

جلوتر از ما دوتا رفت داخل مغازه ... بعد از رفتنش ما دوتا که سعی می کردیم رو سایلنت ذوق مرگ بشیم کف دستامونو کوبوندیم به هم و وارد فروشگاه شدیم...باهزار ادا و اصول و البته بخش عظیمش تعریف و تمجیدهای یونگی ، بالاخره هلما رضایت داد و اون پیراهن و خرید !

بگذریم که اون لحظه حالت من طوری بود که انگار به خر تیتاب دادن !!!

بعد از حدود نیم ساعت از فروشگاه بیرون اومدیم ... هلما لبو لوچه ش آویزون بود انگار که زیاد از خریدش راضی نبود ولی منو یونگ به روی خودمون نمی اوردیم !!!

هلما : من گشنمه..

با تعجب دوتایی برگشتیم سمتش !

-مطمئنی ؟

هلما : شما گرسنه تون نیست ؟

-نه ما گشنه مون نیست !... بریم خونه پیراهنتم که خریدی ما دیگه خسته شدیم ...باید استراحت کنیم شب پرواز داریم !

هلما : ولی آقای یونگ سنگ کفششونو نخریدن !!!

-گفتن زیاد واجب نیست ..بیخیالش شدن !

قیافه شو درهم کرد... یونگ سنگ هم قشنگ معلوم بود کله قند تو دلش درحال آب شدنه !!

هلما : باشه ! حیف شد... دلم می خواست حالا که پیشنهاد این لباس قشنگو دادن منم برای خرید کفششون جبران کنم...تو یه لحظه یونگ سنگ صدوهشتاد درجه تغییر کرد ..

یونگی : چرا واجب نیست ؟! خیلی هم واجبه !... من... من اصلا کفش ندارم !!!

چشم هام از اون گردتر نمی شد !!! انگار نه انگار این همون یونگه که نیم ساعت پیش اونجوری با نگاهش التماس میکرد برگردیم خونه !!!!

یونگ رو به روی هلما ایستاد : می تونم رو کمکتون حساب کنم ؟

هلما لبخند پسرکشی زد : البته ! با کمال میل !!!

فقط می تونستم خفه شم و دنبالشون راه بیفتم....

راس ساعت ۸هواپیما از فرودگاه بلند شد .. اولین پرواز فرست کلس عمرم بود و خیلی هیجان داشتم ... وونگ بخاطر کارای کمپانی همراهمون نیومد ، فعلا که به نظر می رسه مشکلش با کمپانی و کانگ حل شده ولی درکل زیاد امیدوارکننده نبود !

هیون طبق معمول هدفون تو گوشش گذاشته و غرق خواب بود ! کلا این بشر آدم خوش خوابیه ! هیونگ و جونگمین مدام باهم پچ پچ می کردن و زیرزیرکی می خندیدن... خیلی دوس نداشتم بدونم در مورد چی حرف می زدن ! کیوجونگ که کنار هیون ، سمت پنجره نشسته بود به بیرون خیره شده بود ... کاش می فهمیدم داره به چی فکر می کنه و دلیل و معنای اون حرفهای اخیرش چی بوده ! از چیزی ناراحته ولی من نمی دونستم چیه !

یونگ سنگ رویه صندلی تکی روبه روم نشسته بود و به صندلی بغل دست من چشم دوخته بود ...چچ !

سرمو برگردوندم سمت چپم :

- هلما خیلی خرشانسی می دونستـ.

به ! خانوم خواب تشریف داشتن ! چطور میتونست تو این شرایط بخوابه ؟ انگار نه انگار واسه اولین بار می رفت ژاپن ! من که اصلا نمی تونم چشم رو هم بذارم !

نگاهمو از هلما گرفتم و به یونگی لبخند زدم

-رفیق ما رو باش !

یونگی : چقدر خسته به نظر می رسه !

جای تردیدی نبود که یه حسهایی این وسط بود !

-یونگ سنگ اوپا ؟ جریان اون روز اولی تو فرودگاه سئول چی بوده ؟! من از حرفای هلما چیزی سر در نیاوردم !

با یادآوری اون خاطره لبخند گشادی زدو شروع کرد تعریف کردن: من که اومدم تو لابی دنبالش گشتم... چون مشخصاتمو بهش داده بودی اون کاغذو گرفتم جلو و منتظر موندم خودش پیدام کنه که پنج دقیقه بعد همراه اون رانندهِ اومد جلو و شروع کرد تعظیم کردن و حرف زدن که یه کلمه شو هم نفهمیدم ! بهش فهموندم که تو بیرون منتظری اونم فهمید و برگشت تا از راننده تشکر کنه ! با اینکه زبونشو نمی فهمیدم ولی حدس زدم داره به خاطر خوراکی ها تشکر میکنه ولی چون واسه راننده قیافه ی گشنه هارو درمیاورد... یارو فکر کرد هنوز گشنشه و ازش میخواد بازم براش بخره !

-وای خدای من !!! هلما گفته بود هی به دهنم اشاره کردم و دست رو شکمم کشیدم !!!! بعدش چی شد ؟؟؟

بازم خندید : آره ... با اون حرکات راننده اشتباه برداشت کرد... بعدش راننده بیچاره هی معذرت خواهی میکرد و دستاشو باز میکرد که بهش بفهمونه هیچی پول ندارم !!!

زدم زیرخنده : دختره ی خنگ فکر کرده بود طرف داره تعارف می کنه !!!

-اوهوم خودم متوجه شده بودم اما دیدم داره آبروریزی میشه و ملت دارن با تعجب نگاهمون می کنن !! از طرفی هم مطمئن نبودم که واقعا گشنه نباشه به خاطر همین دستشو گرفتم بردمش تو یه سوپرمارکتی و کلی خوراکی ریختم تو بغلش !!!

پس جریان این بوده ! نمی تونستم خودمو نگه دارم که آروم بخندم ! هلما تو فوق العاده ای !!! دوباره به صورت معصومش نگاه کردم .. کی باورش می شد این دختر چه آشوبیه !!

فردای اون روز ما برای مراسم افتتاحیه اجرا داشتیم و تقریبا از صبح زود تا نزدیکای ظهر درگیر بودیم...با اصرار هیونگ و جونگی ، رئیس رضایت داد که به جای یه روز ، دو روز برای استراحت و گشت و گذار تو ژاپن وقت داشته باشیم !

روز دوم پسرا برای نشون دادن جاهای قشنگ و دیدنی ژاپن به من و هلما صبح خیلی خیلی زود بیدارمون کردن .. ژاپن واقعا جای دیدنی بود بخصوص وقتی هیون از جاذبه هاش برام تعریف می کرد.. گهگاهی متوجه نگاهای خیره و معنی دارش به خودم می شدم و یاد حرفای هلما می افتادم ولی ترجیح می دادم به روی خودم نیارم و جدی نگیرم ! هلما و یونگ سنگ هم حسابی درگیر هم بودن جوری که من فقط آخرشب موقع خواب هلما رو می دیدم !!!

قرار شد روز آخر بریم جنگل ! پسرا تمام شب باذوق از آرامش و زیبایی طبیعت اون جنگل تعریف می کردن ... طوری که منو هلما تا صبح از اشتیاق زیاد خوابمون نبرد !!!

***

-تنها نشستی !

آه بلند و جگرسوزی کشیدم و یه تیکه چوب انداختم تو آتیش...

-مرده شور هرچی رفیقه ببرن ! تا یه خروس می بینن بیخیال مرغای عالم می شن !!!

هیون خنده ی بلندی کرد ونشست کنارم : منظورت از خروس ، یونگ سنگ بیچاره ست ؟!

-هی !!! ... یونگی تقصیر نداره ... دوست بنده بی ظرفیت تشریف دارن !

-می خوای خروست بشم ؟

با چشمای گرد شده برگشتم سمتش... بعد چند لحظه دوتایی پخ زدیم زیرخنده !

دستمو کشید بلندم کرد و دست انداخت دور شونه م : بیا یه چیزی نشونت بدم !

-چی ؟؟؟؟... کجا می بریم ؟؟؟

-نترس... بیا !

تقلا فایده ای نداشت.. خدایا خودمو به تو سپردم !

چند لحظه بعد روبه روی بهشت بودم ! یه رودخونه ی زلال که حتی سنگ ریزه های کف ش به خوبی دیده می شدن ! با اینکه هوا تاریک شده بود و چیز زیادی از طبیعت اطرافش دیده نمی شد ولی تو همون تاریکی هم پر از انرژی و آرامش بود ...دستامو محکم بهم کوبوندم و هجوم بردم سمت آب !

پاهامو تو آب خنک فرو کردم و همون جا کنار رودخونه نشستم ... چند لحظه بعد اونم اومد کنارم نشست و پاهاشو فرو کرد تو آب..

هیون : قشنگه ؟

-قشنگ ؟؟؟... فوق العاده ست !

-خودم پیداش کردم ! بقیه اینجا رو ندیدن ! حالا دیگه فقط من می دونم و ..

انگشت اشاره شو گرفت جلو صورتم و ادامه داد : میچا...!

-اوکی جناب لیدر ! ... رازتو به خوب کسی گفتی ! خیالت راحت !

نگاهشو به آب داد : خیلی دلم می خواست اینجا رو نشونت بدم !

یه سوال ازت بپرسم ، قول میدی حقیقتو بگی ؟

کنجکاو نگاش کردم : اوهوم..بپرس !

-چرا ازم شکایت نکردی ؟!

-اوم... خب چون بی گناه بودی..

سرشو بلند کرد .. جدی بود !

-تو که مطمئن بودی کار منه ! اونقدر گفتم من مقصر نیستم ، کوتاه نیومدی ! ولی اون شب..

چی باید جواب می دادم ؟! بگم قلبم اینطور می خواست ؟ بگم حریف قلبم نشدم ؟ بگم خودمم نمی دونم چه مرگمه که برام مهم شدی ... که قرارم با خودم این نبود ولی...

پیش دستی کردم : چون حریفت نمی شدم ! ترجیح دادم بی خیال شم..

-قرار شد حقیقتو بگی !

-چی دوست داری بشنوی ؟

-تو...

(هیون)

زبونم بند اومده بود... تردید داشتم سوالی که مدتهاست تو ذهنمه رو ازش بپرسم ! از جوابش می ترسیدم!! می ترسیدم بپرسم دوسم داری ؟ ... و بشنوم آره ! و دوباره تکرار گذشته !!!! گذشته ای که حالمو بهم میزد و عبرتم شده بود !

-من چی ؟

تو دو راهی بودم ! منتظر بود سوالمو بپرسم... چندبار لب باز کردم اما ..نشد ! کلافه تو موهام دست کشیدم

-پاشو برگردیم...

-چی می خواستی بگی ؟

-همین ... هوا سرده ... جنگلم خطرناکه از بچه ها خیلی دور شدیم ..

با علاقه به رودخونه اشاره کرد : یه خرده دیگه بمونیم دیگه ! زیاد دور نش...

با دیدن چهره ی آشفته م سریع از جا بلند شد : سردمه بریم...

منم پامو از آب درآوردم و بلند شدم... فکرم خیلی مشغول بود... بدون حرف کنار هم قدم برمی داشتیم... اونم تو فکر بود احتمالا به خاطر رفتار ناگهانی من شوکه شده ! اون تقصیری نداشت.. مشکل من با خودم بود ... !

همون طور پشت سرش راه می رفتم و نگاش می کردم ... یه لحظه تعادلش بهم خورد که سریع بغلش کردم...نفسمو حبس کردم... بهم خیره بودیم و هیچ کدوم خیال جداشدن از اون یکی رو نداشتیم !!!!

نگاهم از چشم هاش روی لبهاش سر خورد ! با تمام وجودم بهش تمایل داشتم... انگار که کنترل اعضای بدنمو از دست داده بودم... نه من حق ندارم !!! تا زمانی که تکلیفم رو با خودم روشن نکردم نمی تونم بهش فکر کنم...اگه از طرف اونم نسبت به من حسی بود ... دلم نمی خواست احساساتشو جریحه دار کنم

چشمامو بستم و دوباره باز کردم... پلکهاشو رو هم فشار میداد و تکون نمی خورد!

-مراقب باش...

صاف ایستادم و کمکش کردم بایسته...

معذب کنارم ایستاد و چیزی نگفت ... جرات نداشتم نگاهش کنم...

جلوتر حرکت کردم و اونم پشت سرم راه افتاد

***

(میچا)

-چیزی جا نذاشتی ؟

هلما : نبابا... یعنی فکر نکنم ! حالا اگه چیزی جا موند پیش توئه دیگه !

پشت چشمشو برام نازک کرد : امانت داری بلد نیستی !!!

-خب بابا غلط کردم پرسیدم اوکی محفوظه ! تو که گفتی دو هفته ، هنوز که یه هفته گذشته !

-اونقدرام که فکر میکنی ننه بابای من لارج نیستن ! دستور دادن باید سر یه هفته برگردم...

بی طاقت کشیدمش تو بغلم : هلما دلم برات تنگ میشه...

-خیله خب بابا... رو کت من فین فین نکن تازه خریدمش !

محکم زدم به کمرش : آدم نمی شی نه ؟

خندید و گونه مو بوسید : تو آدم شو اگه درد نداشت منم امتحان می کنم...همون لحظه شماره پروازشو از بلندگو اعلام کردن...سریع شیرجه زد رو چمدونش : وای تیاره پرید ! من رفتم..

-وایسا بینم !!!! ... یونگ سنگ که هنوز نرسیده !!!

چشم هاشو درشت کرد : مگه قراره بیاد ؟؟؟

-قرار نیست بیاد ؟؟؟

-ای بابا میچا... چی می گی تو ؟؟

باتعجب گفتم : نگفتی بهش داری می ری ؟!

شونه هاشو بالا انداخت و لبشو جمع کرد : باید می گفتم ؟

باورم نمی شد بهش نگفته باشه !! داشتم دیوونه می شدم.. چهره ی معصوم یونگی یه لحظه هم از جلو چشمام کنار نمی رفت !

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم . واقعا براش متاسف بودم...

-خیلی گاوی هلما... خیلی نفهمی !

قیافه ی حق به جانبی به خودش گرفت : دلیلی نداشت بگم... به اون چه ربطی داشت ؟

-یعنی چی ربط نداره ؟! ... تو از احساسش نسبت به خودت بی خبر نبودی !

کلافه صداشو بالا برد : نه .. نمی دونم! مگه حرفی زده ؟؟! ... من از چهارتا چشمک و دوتا نیشخند چیو باید می فهمیدم ؟

-منظورت چیه ؟

-واضحه... این همه مدت باهاش بودم یه کلوم از احساس حرف نزده... نکنه من باید بهش پیشنهاد می دادم ؟؟

متوجه منظورش شدم... یونگ سنگ نتونسته بود حرفشو مستقیم بزنه به خاطر همین هلما تو برزخ بود !

-من این حرفها حالیم نیست .. منتظر میمونی بهش زنگ بزنم بیاد ببیندت !

چمدونشو با اعتراض کشید : برو بابا .. دیرمه !!

دسته ی چمدونشو تو دستم گرفتم و گوشیمو از جیبم درآوردم...

-هلما !!!

صدای یونگ سنگ بود !!! سریع برگشتم سمتش... بدون اینکه چهره شو بپوشونه به سمتمون می دوید...

بااخم به هلما نگاه کردم ... چشماش پر بود و از یونگی چشم برنمی داشت..

یونگ سنگ بهمون رسید... بیچاره به نفس نفس افتاده بود اومد روبه روی هلما ایستاد... عینکشو برداشت ...صورتش بدجوری نگران و آشفته بود

یونگی : کجا داری می ری ؟

هلما سرشو انداخت پایین : برمیگردم ایران..

یونگی : چرا نگفتی بهم ؟

-چرا باید می گفتم ؟

دختره الاغ ! دلم می خواست یونگی رو کنار بزنم و یکی بکوبونم تو سرش تا عقلش برگرده سرجاش !

یونگی از کوره در رفت و صداشو بالا برد : یعنی چی چرا ؟؟؟ ...

هلما که از صدای بلند یونگی حسابی جا خورده بود ، مثل یونگ صداشو برد بالا : یعنی همین ! مگه اتفاقی بینمون افتاده بود که بگم ؟

یونگی با بهت گفت : نگو که از رفتارم متوجه نشدی...

هلما چیزی نگفت و فقط تو چشماش خیره شد...

همون لحظه خانمه دوباره اعلام کرد که پروازشون تاخیر داره ! آخ خدا پدرتونو بیامرزه ! چه تاخیر بجایی...!

خواستم بگم حالا که پرواز هلما تاخیر داره برید یه گوشه حرفاتونو بزنید که خود یونگ پیش دستی کرد . شونه های هلما رو گرفت : بذار باهم حرف بزنیم

هلما : من حرفی ندارم...

دیگه باید فیزیکی برخورد می کردم رفتم جلو و به فارسی رو به هلما گفتم : برو لوس نشو دیگه... هلما نذار نقاب عوض کنما !

خنده ش گرفت.. یونگی هم که چراغو سبز می دید دستشو کشید و رفتن اون طرف سالن...

(هیون)

دلم آروم نبود... همش نگران بودم .. احتیاج داشتم با کسی حرف بزنم .. فکر و خیالاتی که این اواخر به ذهن و قلبم هجوم آورده بود ، کم کم داشت روند عادی زندگیمو مختل می کرد ! از اتاق اومدم بیرون .. ناخودآگاه به سمت اتاقش قدم برداشتم و دراتاقشو باز کردم . امروز هلما پرواز داشت.. میچا و وونگ برای بدرقه ش رفته بودن .. هلما با همه جداگانه خدافظی کرده بود ولی ظاهرا یونگ سنگ از رفتنش بی خبر مونده بود ! با یادآوری حال خراب یونگی وقتی که از زبون من خبر رفتنشو شنید ، قلبم فشرده شد.. داداش یونگ سنگ ! امیدوارم موفق شده باشی قبل رفتنش یه بار دیگه ببینیش...در اتاق میچا رو بستم که نگاهم به در بسته ی اتاق کیوجونگ افتاد... خیلی وقت بود به نظر حال خوبی نداشت ! اینو همه مون به خوبی حس می کردیم.. کیوجونگ کسی نبود که متوجه تغییر رفتارش نشیم ! بارها هرکدوممون سعی کرده بودیم سرصحبتو باهاش باز کنیم بلکه از دلش برامون بگه و خودشو خالی کنه ولی موفق نشده بودیم !

تو اتاقش نبود حدس زدم همون جای همیشگی باشه... پله ها رو دونه دونه بالا رفتم ... همونجا بود ! کنار نرده ها ایستاده بود و باد تو موهاش می پیچید...

-داداش کیو چطوره ؟

با مکث سرشو به سمتم چرخوند ولی اون لبخند همیشگی رو لبش نبود ! حرفی نزد ..

-چرا حرف نمی زنی ؟

به ساختمونا خیره بود و به من نگاه نمی کرد : چی بگم ؟

-حرف دلتو !... همون چیزی که اذیتت می کنه !

-نمی تونم !

-چرا نمی تونی ؟

آه کشید : نمی تونم از چیزی که اذیتم می کنه حرف بزنم چون شنیدنش ممکنه کس دیگه ای رو اذیت کنه !

لحن و جملات مبهمش نگرانم می کرد.. به زور سمت خودم چرخوندمش و با عصبانیت گفتم : درست حرف بزن منم بفهمم چی می گی !!!

چند لحظه با غم نگاهش دلمو سوزوند و دوباره زبون باز کرد : هیون..

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد : هیچ وقت نمی خوام دلت بشکنه... حتی اگه به قیمت شکستن دل خودم باشه ! پس ... مراقب دلت باش...

- داری می ترسونیم... بگو چته پسر ! این حرفها چیه ؟

خندید و خودشو انداخت بغلم : این روزا خیلی به گذشته فکر می کنم... تمام خاطراتمونو بارها دوره کردم ! ... تو واقعا درحقم برادری کردی !

اشکامو پاک کردم و از خودم جداش کردم : اگه منو برادر خودت می دونی باهام حرف بزن ..

-نگرانتم...

-نگران چی ؟

-تو .. هنوز به اون پرونده فکر می کنی ؟

با اینکه می دونستم درمورد چی حرف می زنه ولی باز پرسیدم : کدوم پرونده ؟

-می دونی چیو میگم...

-چطور ؟

با خودش درگیر بود... انگار شک داشت گفتن حرفش درسته یا نه ..

-می ترسم ترس از اون قضیه باعث بشه...نتونی به کس دیگه ای اعتماد کنی !

- منظورت از کس دیگه کیه ؟

اخماشو درهم کرد و به سمت دیگه ای خیره شد : میچا..

پوست لبمو جویدم و با تعجب نگاش کردم : برای چی باید بهش اعتماد کنم ؟!

-دوسش داری ؟

جا خوردم ! با چشمای گرد شده تو چشماش خیره شدم اما نتونستم چیزی بگم ..همش دهنم باز و بسته می شد .. واقعا جوابشو نمی دونستم... یا شایدم می دونستم اما.. می ترسیدم !

-از همین می ترسیدیم... اینکه نتونی به میچا اطمینان کنی...

از اینکه رازم برملا شده زبونم بند اومده بود و نمی تونستم بیشتر اونجا بمونم... رومو ازش برگردوندم : بین من و میچا احساسی نیست...

دو قدم برداشتم که با جمله ش سرجام ایستادم ولی برنگشتم

-نذار دلتون بشکنه...

چشمامو بستم و بزاغ دهنمو قورت دادم و با قدمهای بلند ازش دور شدم ..

***

(میچا)

حدود یه ربع بود که تو ون با هدفون آهنگ گوش می دادم و وونگ هم با گوشیش مشغول بود...

نگاهم افتاد به وونگ که چیزی بهم می گفت .. از اونجایی که هنر لب خونی نداشتم سری تکون دادم : چی می گی ؟؟؟

دوباره لبش تکون خورد و من نفهمیدم ! یهو اومد جلو و هدفونو از تو گوشم درآورد...

وونگ : خب دربیار این لامصبو بفهمی من چی می گم ! می گم یونگ گفت منتظرش بمونیم ؟ مارو اینجا نکاشته باشه ، خودش تنها برگشته باشه ؟

سیم هدفونو جمع کردم و چپوندمش تو کوله م ...

-نه چیزی نگفت...

-خب پس ما الان منتظر چی نشستیم ؟!

خندیدم : نتیجه مذاکره احساسات... باید ببینیم خروجی چی می شه ؟ یهو دیدی یه عروسی افتادیم !

اونم خندید : دختر فکر کردی ازدواج الکیه ؟ می دونی من چه عذابی کشیدم تا دل مامان فرهود رو بدست آوردم ؟

-خدا رحمتشون کنه...

سرشو انداخت پایین که همون لحظه در ون باز شد و یونگ با چهره ی گرفته اومد داخل !

وونگ : به به آقا دوماد !

-چی شد اوپا ؟

یونگ : رفت !

وونگ: اون که باید می رفت ! تو بگو بله رو گرفتی یا نه ؟

یونگی : ازش خواستگاری کردم..

با ذوق پریدم وسط حرفش : واقعا ؟؟؟

یونگی : جوابش منفی بود...

می دونستم کرم ریزی تو ذاتشه !

-چی گفتید بهم ؟

یونگی : گفتم دلم نمی خواد بری.. اونم گفت اجازه م دست خودم نیست .. گفتم حسم نسبت بهت جدیه ... گفت شدنی نیست ! لپ مطلب همین بود ... بقیه ش پافشاری های من و سنگ اندازی های اون !

درکش می کردم... حرف زدن با هلما وقتی که تصمیمشو گرفته واقعا خسته کننده و بی حاصل بود

وونگ سری تکون داد و رفت جلو و ماشینو راه انداخت...

احساس می کردم یونگ سنگ احتیاج به درد دل داره .. رفتم کنارش نشستم... چشماش پر بود ! دست مشت کرده شو بین انگشتام فشار دادم که برگشت سمتم...

بعد خجالت زده سرشو انداخت پایین : من واقعا دوسش دارم میچا ! ... از وقتی دیدمش عاشق رفتارش شدم... باور کن قصد بدی نداشتم ... فقط ..فقط دلم میخواد داشته باشمش !

لبخند مهربونی بهش زدم و تو دلم به هلما تبریک گفتم... عشقی که یونگ سنگ به هلما داشت می تونست خوشبختش کنه ... واقعا از ته دل برای هلما خوشحال بودم !

-اون دختر پیچیده ایه ! هم آسونه ، هم سخت ! اگه بتونی دلشو بدست بیاری ، تمام وجودش مال تو می شه !

سرشو بلند کرد و منتظر نگام کرد تا ادامه بدم .

-فقط یه خرده لجبازه ! دلش می خواسته حرف دلتو زودتر بهش بگی.. حالا که دیر شده عصبانیه... چیزی که مهمه اینه که دوست داره !

لبخند کم جونی بهم زد و امیدوارانه گفت : کمکم میکنی دلشو بدست بیارم ؟

سرمو تکون دادم که لبخندش گشادتر شد... قول میدم هلما رو آدمش کنم اوپا... قول قول !!!

(کیوجونگ)

با رفتن هیون نشستم رو زمین کنار نرده ها...

بالاخره اشکهام راه خروجشونو پیدا کردن ! قلبم شکست... دلم می خواست میچا بهم بگه دوسم داره ... می خواستم میچا مال من باشه... عشقش... نگاهش... دستاش... وجودش... نفسهاش...

اما نشد ! خیلی با خودم کلنجار رفته بودم تا بتونم جرات گفتن اون جملاتو پیدا کنم ! خیلی وقت بود که با خودم درگیر بودم ... ولی بالاخره با خودم کنار اومدم... میچا باید کنار کسی باشه که دلش پیششه...من نمی تونم نگاهشو از هیون بگیرم ...

من آرامش میچا رو می خواستم ... آرامش میچا آغوش هیون بود ... من دورادور مراقبت می مونم... از این به بعد تو رو کنار هیون می خوام ...تنها چیزی که از میچا برام باقی مونده بود آرزوی خوشبختیش بود...

***

(میچا)

دیگه تقریبا هوا داشت تاریک میشد ... نزدیک خونه یونگ سنگ گفت که باید به جایی سر بزنه و بعدشم یه قرار مهم داره و از طرفش به بچه ها بگم که دیر میاد خونه ...

یونگ سنگ و پیاده کردیم و خیابون رو دور زدیم و وارد کوچه شدیم که ناگهان وونگ ترمز کرد ...

برگشتم سمتش... چشم هاش به مسیر رو به روش مات شده بود ! سریع سرمو چرخوندم ولی نمی تونستم باور کنم !

چندبار چشمامو باز و بسته کردم ... اما چیزی فرق نکرد...

وونگ : فرهود...

پس واقعیت داشت... فرهود کره بود.. من اشتباه ندیده بودم !

با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم ...وونگ حال بهتری نداشت ..

نور چراغ های جلوی ون افتاده بود رو صورت و چشمای قرمزش که رو ما قفل کرده بود !

با بهت بهش نزدیک شدم که تو چشمام خیره شد..

-فرهود...

پلکهاش بسته شد و از لای پلک بسته ش یه قطره اشک سر خورد رو گونش و دوباره چشماشو باز کرد .

فرهود : بالاخره اسممو از زبونت شنیدم...

بغض داشتم... چقدر حالش بد بود ... چقدر داغون شده بود ! خنکی اشک رو روی گونه هام حس می کردم...

-تو .. اینجا چی کار می کنی؟

فرهود : اومدم بَرِت گردونم !

وونگ : مگه بهت نگفته بودم برگردی ؟

نگاهشو ازم گرفت و به پدرش خیره شد :

فرهود : منم گفتم با روشا برمی گردم...

-فرهود...

اومد جلوتر : خودم فرستادمت اینجا.. حالا می خوام برگردونمت ایران...

وونگ : مزخرف نگو پسر ! میچا اینجا می مونه ..

عصبانی شده بود ! برگشت سمت وونگ : مادرم مرد.. میدونی چرا ؟ چون تو رو نداشت ! چون حقش بودی ولی نبودی !!! تمام عمرم ایران تنها بودم و تو اینجا به فکر خودت و منافعت !

خیلی بغض داشت و اشکهاش جاری بودن...

فرهود : داشتم تو تنهاییم پیر میشدم تا سر و کله ی این پیدا شد !

به من اشاره کرد و چند لحظه نگاهم کرد و دوباره برگشت سمت پدرش

فرهود : دیدی بعد از رفتنش چه بلایی سرم اومد... دیدی شب و روز نداشتم... دیدی داشتم نابود می شدم .. التماست کردم برش گردونی... بهت گفتم غلط کردم که کاراشو ردیف کردم بره ، برش گردون !!!

با فریادش با درد چشمامو بستم..

فرهود : خندیدی ! ... هر روز زنگ زدی از افتخاراتش برام تعریف کردی ... امروز روشا اجرا داشت .. امروز دابل روشا رو تایید کردن... امروز روشا خوند... امروز روشا رقصید !!!! دیگه می خوام ببرمش... هویت اصلیشو بهش برمی گردونم... اون یه شهروند ایرانیه .. نه کره ای..

-من نمیام...!

برگشت سمتم...

فرهود : اینجا برات چیزی غیر از دردسر نداره ... می دونی اگه هفته پیش به موقع نرسیده بودم بالا سرت تو الان سینه قبرستون بود ؟؟؟؟

می دونستم کسی که نجاتم داد فرهود بوده ... هنوز گوشه ی پیشونیش زخم بود ... احتمالا یادگار همون خاطره ست...

-من این همه زحمت کشیدم تا به اینجا برسم..حالا که تلاشم نتیجه داده... نمی تونم همه چی رو رها کنم...

بازوهامو تو دستش مشت کرد و تکونم می داد و حرف می زد :

فرهود : هیچ فکر کردی وقتی بفهمن بهشون دروغ گفتی چیکار می کنن ؟ وقتی بفهمن تو از اول ایرانی بودی و پدرت ایرانی الاصل.. بفهمن تمام مدارکت جعلیه و هویتت دوروغه !!! تا حالا از خودت پرسیدی چرا با وجود این همه گروه دخترونه ، اومدی دابل اس میون یه مشت پسرر ؟؟؟

چشمام گرد شده بود و به دهن فرهود چشم دوخته بودم...

وونگ : بس کن فرهود... لازم نیست میچا این چیزا رو بدونه !

فرهود داد زد : چرا ندونه ؟؟... اون خیلی چیزا رو نمی دونه..

-چرا ؟

دوباره تو چشمام خیره شد ..

فرهود : اولین موزیک دابل اس بعد از کامبک ، فوربیدن دریمز ، ترانه ش دزدیه ! رئیس و بابا باهم دوست بودن... بابا اتفاقی می فهمه و بعنوان آتو ازش استفاده می کنه تا تو رو وارد دابل کنه...

-دوروغه... اگه اینطور بود وونگ می تونست خیلی راحت منو وارد یه گروه دخترونه کنه ..

فرهود : واسه اون کارم دلیل داشته...

وونگ : بس کن فرهود !!!

فرهود : می خواد از طریق تو برسه به دابل... یه خرده دیگه بگذره و تو حسابی اعتمادشونو جلب کنی و متقاعدشون کنی بیان کمپانی بابا... تا بالاخره کمپانیش سود بده...

دستشو کنار زدم : به فرضم که درست باشه... اینا به من ربط نداره ! بهرحال وونگ رو من سرمایه گذاری کرده...این که چجوری به اینجا رسیده مهم نیست... مهم اینه که من به هدفم رسیدم... و بر نمی گردم !

اشکامو پاک کردم و از کنارش رد شدم...

فرهود : پدرت حالش خوب نیست...

پاهام قفل کردن ! بابا محسن ؟!.. نفسمو حبس کردم و برگشتم و مبهم تو صورتش نگاه کردم

فرهود : برگرد پیش خونواده ت.. اونا بهت احتیاج دارن...

-چه اتفاقی واسه بابام افتاده ؟

-فعلا هیچی... ولی ممکنه اتفاق غیرقابل جبرانی براش بیفته...

-دوروغ میگی..

-به ارواح خاک مادرم راست می گم !

وونگ جلو اومد و دستمو کشید : من آمارشو دارم چیز مهمی نیست...اما تو فرهود خان ! تو کارای میچا دخالت نکن !

منو به سمت درخونه هل می داد و منم توانایی حرف زدن نداشتم و فقط راه می رفتم... صدای فرهودو می شنیدم...

فرهود : خب گوش کن میچا خانوم ! ... من دست از سرت بر نمی دارم... فهمیدی ؟ دنبالت میام.. هرجا بری پشت سرت می تونی منو ببینی ! ... پا به پات میام تا بالاخره باهام برگردی...

(جونگمین)

عینک رو چشمم رو مرتب کردم و یه دور دیگه تو آینه جلو خودمو چک کردم و به خودم چشمک زدم...

از ماشین پیاده شدم و ریموتشو فشار دادم و وارد کافی شاپ شدم ...جلو در ورودی ایستادم و با چشم گشتم .. گارسن جلو اومد

-می تونم کمکتون کنم ؟

سرمو به طرف دیگه ای چرخوندم تا نتونه چهره مو برانداز کنه .. یه مرد قد کوتاه و کچل با یه عینک ته استکانی رو چشمش، درست همونی که مشخصاتشو داده بود از پشت یکی از میزهای کنار ستون بلند شد و دستشو برام بلند کرد..

-خیر... دنبال کسی بودم ، پیداش کردم مچکر...

با قدمهای متوازن و کوتاه رفتم سمت میزش... منتفر بودم از این مدل ادا واصولا وقتی که با یه خبرنگار مصاحبه داشتم ! ولی چاره ای نبود ... این خبرنگارای بیکار از تعداد خمیازه هاتم سوژه خبری می ساختن !!!!

دستشو سمتم دراز کرد : سلام جناب پارک... خیلی از دیدنتون خوشحالم..

دستشو با لبخند فشردم و نشستم رو صندلی روبه روش...

-همچنین...

-خیالتون راحت ... می تونین عینکتونو بردارید اینجا دردسری ایجاد نمی شه..

از خدا خواسته عینک رو برداشتم و گارسن برای سفارش گرفتن اومد سر میز ... نیشش باز بود و تمام مدت چشم ازم برنمی داشت...

بعد از رفتن گارسن رو میز به سمتم خم شد :

-نگران بودم خواسته مو نپذیرید !

پوزخند زدم و بدون ترس از عاقبت ، حرف دلمو زدم

-قبول نکردن قرار ملاقات با شما ، خالی از دردسر نخواهد بود خبرنگار شین !

خنده ی دندون نمایی زد

-نگید این جوری دلم می شکنه !

-گفتید می خواید درمورد دابل اس مصاحبه کنید..

-راستش می خواستم یه خرده درمورد گذشته تا حال ، با هم گپ بزنیم...چند تا سوال ساده درمورد تریپل اس البته اگه مایلید..

-امیدوارم بتونم کمکتون کنم..

از کیف مشکی رنگ کنار پاش دستگاه ضبطشو درآورد و روشنش کرد ..همون لحظه گارسن با همون حالت قبلی آبمیوه هامونو جلومون گذاشت و رفت..

-اخیرا شاهد یه واکنش عجیب غریب از جانب تریپل اس بودیم.. درمورد آخرین کنسرتتون کنار عضو جدید دابل ، لی میچا ، صحبت می کنم ... درموردش توضیح بدید لطفا

خاطره ی اون روز هنوزم حالمو خراب می کرد ... بین ابروهام خط انداختم و با لیوان آبمیوه م مشغول شدم..

-بی سابقه بود... دور از انتظار .. اما واقعیتی درمورد تریپل وجود داره که ما همه مطمئنیم اون واکنش ، واکنش تریپل اس نبوده !

چشماشو ریز کرد و چند لحظه نگاهم کرد..

- مگه افرادی که تو کنسرت حضور داشتن تریپل نبودن ؟

-بودن..

-پس منظورتون از اینکه کار اونا نبوده چیه ؟ اون افراد بهتون حمله کردن !

با جرات و اطمینان کامل گفتم : افراد حاضر تریپل بودن ، ولی نه اونایی که جو رو بهم ریختن ! اینکه تریپل از ورود عضو جدید ناراضی بودن تایید شده ست... ولی چیزی که ما به هیچ وجه بهش اعتقاد نداریم ، اون اتفاقه !

انگار که از جوابهای من زیاد خوشش نیومده بود...با زبونش لبشو خیس کرد و سعی کرد بحث رو منحرف کنه..

-واکنشت درمقابل ضرب و شتم لی میچا توسط لیدر دابل چی بود ؟

لیوان آبمیوه مو که تازه سمت دهنم برده بودم رو ، با شنیدن سوالش برگردوندم و محکم رو میز کوبوندم...

- شما این مزخرفاتو از کی شنیدین ؟!...

-مزخرفات ؟!.. اینترنت و سایت های خبری غوغاست !!!

سعی کردم از کوره در نرم !

-ما بارها تکذیب کردیم که اون اتفاق به لیدر ما ربط نداره و همش برای تخریب چهره ی کیم هیون جونگه ! اگه هنوز هم بحثش تو فضای مجازی داغه بخاطر جوسازی شما خبرنگاراست..حتی خوده عضو جدید هم حرفای ما رو تایید کردن !

از اینکه عصبانیم کرده بود لبخند رضایت بخشی زد و یکم از آبمیوه ش خورد..

کنار اومدید ؟ مشکلی ندارید ؟ss601به ss501-آهان... عضو جدید ! الان دیگه با تغییر عنوان

چند لحظه نگاهش کردم.. انگار بازی دوستانه نبود ! دستمو جلو بردم و دکمه ی آف دستگاه ضبطشو فشار دادم ..

-قضیه این مصاحبه چیه ؟

ابروشو انداخت و بلند خندید..

-پارک جونگمین !... حرف بدی زدم ؟

-برو سر اصل مطلب...

-اصل مطلبی درکار نیست ! فقط کنجکاو بودم بدونم تا چه حد به لی میچا اعتماد کردین !

کلافه گفتم : از حرفهات سردر نمی آوردم...

لبخند رو لباش کم رنگ شد و گوشیشو روشن کرد و تو فایل ویدئو هاش دنبال چیزی گشت...وقتی پیداش کرد گذاشت روبه روم و پلی کرد...میچا و وونگ و یه مرد دیگه که تا به حال ندیده بودمش روبه روی هم ایستاده بودن و حرفاشون زیرنویس میشد...

***

(میچا)

گوشی تو گوشمو مرتب کردم و صدامو صاف کردم...صدای آهنگ ملایم پیانو کم کم تو گوشم پیچید .. چشمامو بستم و سعی کردم به غم بزرگ تو دلم فکر نکنم ! تمام وجودمو درگیر خودش کرده بود .. چشمامو بستم و خودمو با آهنگ یکی کردم...

-چشماتو به روم بستی و رد شدی...

با نگاهم موندنتو فریاد زدم...

پشت پرده ی اشکام تار میدیدمت...

بغض آخر... بغض آخر... قلبم شکســـ..

-میچا !

موسیقی قطع شد ..چشمامو باز کردم ! هیون دستشوگذاشته بود روی کیبورد استودیو .. از این فاصله پشت این شیشه بین دوتا اتاق هم میتونستم نگرانی چشماشو حس کنم...بدون اینکه نگاهشو بگیره سرشو رو میکروفن خم کرد :

-چرا تمرکز نداری ؟

کیوجونگ که کنارش ایستاده بود هم سرشو خم کرد ... هیونگ و یونگ سنگ با کنجکاوی نگاهم می کردن..

- می خوای اگه آمادگی شو نداری بیای بیرون صدای هیونگو ضبط کنیم تا تو استراحت کنی !؟

واقعا نمی تونستم... سرمو تکون داد و از اتاقک کوچیک ضبط بیرون اومدم

خودمو پرت کردم رو کاناپه کنار یونگ سنگ و هیونگ رفت داخل اتاقک و بلافاصله هدفونو گذاشت تو گوشش..هیون رو به هیونگ گفت که فعلا یکم تمرین می کنن تا تنظیم کننده بیاد...

کیوجونگ بالا سرم ایستاد با دیدن رنگ پریدم گفت: آب می خوری ؟

-نه... خوبم..

هیون : چهره ت اینجوری نشون نمیده !

نمی تونستم از دردم بگم .. بابام ! یه لحظه هم از فکرش بیرون نمی اومدم !!!

-خسته م فقط..

یونگ : دیشب چند خوابیدی ؟

خواب ؟!... چشم رو هم نذاشته بودم ! قبل از اینکه جواب بدم... وونگ وارد استودیو شد... نگاهی گذرا به هممون انداخت...

وونگ : جونگمین کو ؟

یونگ : با خبرنگار شین مصاحبه داشت.

وونگ : مگه امروز ضبط نداشت ؟

کیوجونگ : خبرنگار شینو نمیشه پیچوند.. پارته جونگی رو بعدا ضبط می کنیم...

سرشو به نشونه ی تفهیم تکون داد و نگاه نگرانی به من و هیون انداخت..

کیو : اتفاقی افتاده ؟

وونگ : نه نه چه اتفاقی ؟... فقط .. رئیس میخواد با هیون و میچا حرف بزنه..

هیونگ با دیدن تعجب همه مون از اتاقک اومد بیرون : چیه ؟ ماتتون برده چرا ؟!

من و هیون با تعجب همو نگاه کردیم.

-جریان چیه ؟

شونه هاشو بالا انداخت : دوست دارم بدونم !

وونگ : نمیاید ؟

از جام بلند شدم و همراه وونگ و هیون برای دیدن رئیس از استودیو خارج شدم...

***

(جونگمین)

مدام از استرس پوست لبمو می جویدم و کلافه پامو رو پدال گاز فشار می دادم...انگار می خواستم تلافی تمام اتفاقاتو سر اون در بیارم !

گوشیو از رو صندلی کمک راننده برداشتم و برای صدمین بار شماره ی میچا رو گرفتم !

چند تا بوق آزاد و بعد صدای ضبط شده که می گفت میچا گند زده به همه چی و الانم جواب نمی ده !

-اه لعنتـــــــی !!! ... جواب بده لعنتی !

چطور ممکنه ؟!! .. نه این امکان نداره ! باورم نمی شه میچا همه مونو بازی داده باشه... باید از خودش بشنوم .. این یه پاپوشه.. یه بلای جدید ! درست مثله بلایی که می خواستن سر هیون بیارن..

امروز ضبط داشتیم ... همه استودیو بودن .. سریع دور زدم و شماره هیونگو گرفتم...

هیونگ : بله جونگمین

-کجایین ؟

-استودیو... تو کجایی ؟ مصاحبه تموم شد ؟

-میچا چی ؟ ... اونم اونجاست ؟

-آره ولی الان در دسترس نیست... رئیس معلوم نیست چه اوامری داشتن ، هیون و میچا رو فراخوان دادن !

-اوکی... میام اونجا...

-باشه ...منتظریم !

یه ربعه جلوی ساختمون بودم... به سرعت از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم... اتاق ضبط طبقه ی دوم بود .. برای یه طبقه نمی تونستم صبر کنم تا آسانسور برسه...بیخیال آسانسور شدم و هجوم بردم سمت پله ها که..

کنار پله ها یه پسر حدود بیست و هشت یا نه ساله با کاپشن چرم مشکی به دیوار تکیه داده بود و به زمین خیره بود ! چهره ش آشنا بود ...ایستادم و یکم تو صورتش دقیق شدم ...

فرهود بود... همون پسری بود که تو ویدئو ، شین نشونم داد ..! اینجا چیکار می کرد ؟ .. یاد حرف آخرش افتادم...

"گوش کن میچا خانوم... دنبالت میام..هرجا بری منو پشت سرت می بینی... پابه پات میام تا باهام برگردی..."

پس هنوز سر حرفش مونده بود ! با قدمهای بلند رفتم و روبه روش ایستادم... وقتی متوجه حضورم شد سرشو بالا آورد و یه خرده متعجب نگام کرد ویهو منو شناخت و صاف ایستاد...

-تو فرهودی ؟

آشکارا جاخورد و با مکث سرشو تکون داد...

- تو منو می شناسی ؟!

پوزخند زدم : دنبال کدومشونی ؟... میچا یا پدرت ؟

-متوجه منظورتون نمی شم

هجوم بردم سمتش... یقه شو تو دستام مشت کردم و به دیوار پشت سر تکیه ش دادم...

صورتمو جلو بردم : فاصله تو با میچا حفظ کن

لبخند عصبی زد : می دونم یکی از اونایی... علاقه ای هم به دونستن اسمت و رابطه ت با روشا ندارم ولی... به نظرم این صحنه می تونه به محبوبیتت آسیب بزنه !

دستمو از یقه ش جدا کردم و عقب رفتم

-اون میچاست... میچا هم می مونه.. اما حرف حساب ! اون چیزی که من ازت دیدم انگار بد میچا رو نمی خوای ! پس بهتره حواستو بیشتر جمع کنی ، یه خبرنگار سمج از اونشب مشاجره فیلم دستشه...

رنگش پرید.!

- حالا دیگه اون خبرنگار تو دونسته هاتون شریکه ! ... دور و اطراف میچا پیدات نشه ! وگرنه واسه همه تون گرون تموم میشه...

(هیون)

با شنیدن جمله ی رئیس دنیا دور سرم چرخید... چشمام سیاهی میرفت ... سرجام نیم خیز شدم و درحالی که تمام بدنم می لرزید ، دست گذاشتم رو میز رئیس ..

- چ..چیکار کنیم ؟!

نگاه کلافه ای به وونگ که کنار در ایستاده بود انداخت و با انگشتای دستش بازی کرد..

رئیس : می دونم الان داری به چی فکر می کنی هیون ! ولی ... ولی باور کن این بهترین راهه... این به نفعه همه مونه .. با بهت و چشمای گرد شده برگشتم سمت میچا... حالش خوب نبود... دوسه روزی می شد که حالش گرفته بود ولی حالا به وضوح رنگش پریده بود ..

میچا : لازم به اینکار نیست رئیس..

وونگ به سرعت اومد بالا سرش و به بازوش سقلمه زد..

وونگ : چی چیو لازم نیست ؟! .. هیچ متوجه موقعیتت هستی ؟ تو جونت درخطره... تریپل هنوز قبولت نکردن... تو چاره ی دیگه ای نداری !

میچا سرشو بلند کرد و بهم خیره شد..نمی دونم تو نگاهم چی دید که سریع نگاهشو دزدید..

میچا : ادعای وجود علاقه بین من و هیون جونگ نمی تونه نظرشونو نسبت به من تغییر بده !

سردرد اَمونمو بریده بود و بیشتر از اون نمی دونستم طاقت بیارم... هیچی از مکالمه شون نمی شنیدم.. تو ذهنم حرفای تکراری اکو می دادن...!

گذشته داشت برام تکرار می شد ! اما اینبار کوبنده تر... نمی تونستم چشمامو از میچا که داشت با وونگ و رئیس بحث می کرد ، بگیرم ! باورم نمی شه... از اول هم حس خوبی به این ماجرا نداشتم... حرفای رئیس " این به نفع همه مونه.. چاره ی دیگه ای نداریم.. همه چی مصلحتیه !..."

اینا همه جملاتی بودن که قبلا هم شنیده بودم و با قبولشون تمام زندگیمو نابود کردم ! تصمیمی که تبدیل به کابوس شبهام شده بود...

حالا بازم همون فاجعه ... ولی اینبار از کسی که دلم عشقشو حس کرده بود ! جلو چشمشون درحالی که پاهام توانایی نگه داشتن وزنمو نداشتن از جام بلند شدم...

-همه ش نقشه بود...

میچا با بهت سرشو بلند کرد.. تو چشماش زل زدم و گوشی تو دستمو فشار می دادم و می لرزیدم..

- به اسم آدم خوبه جلو اومدی و وانمود کردی دختر معصوم و سختی کشیده ای هستی ... همون برداشت اولم درموردت درست بود ! باید باورم می شد تو دختر ساده ای نیستی !

رئیس : هیون داری اشتباه می کنی..

از جاش بلند شد

میچا : هیون جونگ !

گوشی تو دستمو کوبوندم جلو پامون... هزار تیکه شد ..!

با تمام توانم فریاد کشیدم : دیگه کافیه ! ... حالم ازت بهم می خوره ... دختره ی حقه باز !

قطره ی اشک از گوشه ی چشمش پایین چکید... چشماش بین چشمای پراز نفرتم نوسان می کرد... یه قدم سمتم برداشت...

میچا : ه..هیون! داری اشتباه قضاوت میکـ..

-خفه شو..

در مقابل چشمای مات شده ش ، دویدم سمت در اتاق...

صدای خنده و شوخی بچه ها با دیدن حال خرابم قطع شد و بلافاصله از جا پریدن

هیونگ : هیونا !

داشتن می اومدن سمتم که از اتاق زدم بیرون .

پله ها رو دوتا یکی می کردم و نفس نفس زنون انگار که می خواستم فرار کنم از پله ها سرازیر شدم..

جونگمین : یا هیونا ! کجا میری ؟ یاا..

بدون توجه بهش که تو سالن دنبالم می دوید سوار ماشین شدم و پامو تا ته روی پدال فشار دادم !

***

(میچا)

مغزم درحال انفجار بود ... حرفا و تصاویری که به قلبم چنگ می زدن با بی رحمی تمام وجودمو آزار می دادن... می دونستم مسخره ست و چیزی عوض نمی شه ولی سعی می کردم غمهامو میون ظلمت سایه های کوتاه و بلند ساختمونهای شهر پنهون کنم !

زانوهام سست شدن و سر خودم رو زمین و درحالی که تو خودم جمع شده بودم به نرده ها تکیه دادم...

بعد از همون چند قطره اشکی که جلوی چشمای هیون ریختم دیگه گریه نکرده بودم...

سرمو فرو کردم بین زانوهام.. باشنیدن صدای پا سرمو بلند کردم و به سایه ی بلند و تاریک روبه روم نگاه کردم...

چند لحظه ایستاد و بعد جلو پام زانو زد و تونستم چهره ش ببینم..

مثل همیشه لبخند آرامش بخشش لبخند به لبهام آورد... چقدر این روزا وجودشو به عنوان یه دوست کنارم کم داشتم !

- بالاخره اومدی پاتوقم....دلت گرفته ؟

-هنوزم اجازه دارم بیام ؟

خودشو کشید کنارم و به نرده تکیه داد..

-اینجا پاتوق دلشکسته هاست!

اه کشیدم : تو پسر آرومی نیستی... ولی حرفات آرامش میده ! مگه چندبار دلت شکسته که اینجا پاتوقته ؟

-من زیاد اینجا نمی اومدم ! از وقتی عاشق شدم ، معتاد اینجا شدم...!

با کنجکاوی پرسیدم : تو.عاشقی ؟!

نگاهم نمی کرد و به روبه روش خیره بود..

کیو جونگ : اوهوم

براش خوشحال بودم .. داشتن کیو جونگ می تونست آرزوی خیلی از دخترا باشه... عشق و محبت واقعی و قلب پاکش ، چیزی بود که می تونست دل هر دختری رو گرم کنه !

-اووو... خب اون دختر خوشبخت کیه ؟

سرشو چرخوند و تو چشم هام نگاه کرد ولی چیزی نگفت !

-نمی شه بگی ؟!...

باز جواب نداد و همون طور نگاهم کرد ..

-اوکی سیکرته !

نگاهمو ازش گرفتم و به کتونی هام خیره شدم .. یاد نگاه هیون .. جملاتی که با نهایت سنگدلی پرت کردتو صورتم ! وقتی اون حالشو دیدم پیش خودم فکر کردم که چرا اون طور رفتار کرد ! درصورتی که می تونست درکمال خونسری و بالحن بهتری پیشنهادو رد کنه !

-هیون جونگ...

بین ابروهاش خط افتاد...

-اونم عاشقه ؟

-چرا می پرسی ؟

- بهم گفت حالش ازم بهم می خوره... گفت حقه بازم... اون از من متنفره !

صدام بغض داشت و اینو بخوبی حس می کردم !

-مگه من چیکار کردم ؟! ... من که درخواست وونگ و رئیس رو رد کردم ! چرا اون جور خردم کرد ؟؟!

(کیوجونگ)

وقتی ازم پرسید "عاشقی ؟" دلم می خواست با تمام وجود فریاد بزنم آره عاشقم..عاشق تو !!! وقتی با اون غم تو چشمام خیره شده بود و التماسم می کرد نجاتش بدم...! من دوست دارم میچا ! خیلی زیاد... ولی هیون ! ... اون بیشتر از من دوست داره و بهت احتیاج داره...

چشم هاش خیس بودن ولی اصرار داشت گریه نکنه...

میچا : بهم گفت حالش ازم بهم می خوره... گفت حقه بازم... اون از من متنفره !

نیست ... میچا اون دوست داره... اه لعنتی ! داشتم نابود می شدم... قلبم تند تند میزد...میچا بغض داشت

میچا : مگه من چیکار کردم ؟!... من که درخواست وونگ و رئیس رو رد کردم ! چرا اونجور خردم کرد ؟

چیزی نگفتم و تمام صورتشو از نظر گذروندم... عصبی شده بود... انگار برای پرسیدن سوالش با خودش درگیر بود !

-شاید کسی تو زندگیشه... کسی که خیلی دوسش داره.. کسی که نمی تونه شکستن دلشو تصور کنه... تو رویاهاش غرق بود... حسشو درک می کردم ! چقدر اون لحظه دلش می خواست اون یه نفر خودش باشه...

- به خاطر همون نتونست خودشو کنترل کنه و اونقدر بهم ریخت...

باید میچا رو از اون برزخ درمی اوردم... گفتن حقیقت زندگی هیون ، می تونست آرومش کنه..

-چویی هایمی...

با درد چشماشو بست و دستشو مشت کرد...

-دختری بود که کمپانی بخاطرش هیونو مجبور کرد نقش دوست پسرشو بازی کنه...

اینبار با بهت برگشت نگاهم کرد...

-هیون نتونست مقاومت کنه... مدام دادگاه .. شکایت... تحقیر... توهین... دروغ ! هیون نابود شد... طول کشید تا با خودش کنار بیاد و همه چیو فراموش کنه ! ... تو اون مدت ما پابه پاش آب شدیم... حالا اون ماجرا دوباره داره تکرار می شه ! هیون همیشه از اون روزا فرار می کنه... ترس ! چیزیه که الان داره عذابش میده !

-چه اتفاقی برای هیون افتاد ؟

-چویی با ادعای بارداری دروغ ، و ضرب وشتم از طرف هیون برای ازبین بردن بچه ، پاشو به دادگاه باز کرد... هیون برای اثبات بی گناهیش خیلی اذیت شد... از همه بدتر واکنش مردم و رسانه... خیلی روزای بدی بود...

برگشتم سمتش.. صورتش خیس بود...

-هیون ... اونو... دوست داشت ؟!

بهش لبخند زدم و اشکاشو پاک کردم : نه...

با هق هق گفت : یعنی هیون درمورد منم این طور فکر کرده ؟

سرشو گذاشتم رو شونه هام تا آروم بگیره...

- نه... اون داره مقاومت میکنه... ولی نه درمقابل تو ! در مقابل ترسش !.. تو باید کمکش کنی با خاطرات تلخش کنار بیاد ! اون خودشم باور نداره که تو مقصری... اون با خودش مشکل داره نه تو !

با هر جمله ای که برای تسکین قلبش به زبون می اوردم ، اشک می ریختم !

باید به هیون فرصت می دادم تا فکر کنه ... اون نیاز به تنهایی داشت ! دو روز بود که از اتاقش بیرون نیومده بود ... میچا همش تو خودش بود و دیگه از اون دختر شوخ و سرزنده خبری نبود ... یونگ سنگ اکثر اوقات تو فکر بود می دونستم کنار نگرانی برای رفیقش ، غم دوری و سردی هلما تو تنهایی و سکوتش تاثیر داره !

هیونگ وجونگمین هم دست کمی از بقیه نداشتن ! انگار تو خونه گرد مرده پاشیده باشن ! تو اون شرایط کاری از دست کسی برنمی اومد ، تنها چیزی که می تونست اوضاع رو سامون بده ، گذر زمان بود !

***

(جونگمین)

دو روز از اون ماجرا می گذشت و هنوز نتونسته بودم حقیقتو با کسی درمیون بذارم... اوضاع همه انقدر آشفته بود که نمی شد تو این شرایط به دردسراشون اضافه کنم ! باید هرطور شده با میچا صحبت میکردم! می دونستم حال خوبی نداره ... از طرفی بیماری پدرش و از طرف دیگه ماجرای پیشنهاد جدید رئیس و وونگ !

دستمو مشت کردم و چند تقه به در اتاقش زدم...

-بفرمایید

در اتاقشو باز کردم... گوشه ی تختش نشسته بود و زانوهاشو بغل کرده بود ! نمی خواستم تو این موقعیت کسی از ماجرا با خبر شه ! تمام مدت که با خودم کلنجار میرفتم ، منتظر یه فرصت بودم که کسی متوجه مکالمه من و میچا نشه...

هدست صورتی رنگش رو میز بود ... گرفتم سمتش..

-اینو بذار تو گوشت..

با تعجب هدستو از دستم گرفت و گذاشت تو گوشش ..

از جیب شلوارم ، گوشیو درآوردم و متصلش کردم ... روی ویدئویی که شین برام فرستاده بود مکث کردم و با اکراه دادم دستش !

ویدئو رو پلی کرد ...هر لحظه رنگ پریده تر میشد و چونه ش می لرزید !

دلم نمی خواست باور کنم این انتهای ماجرامون باشه ! اونم حالا که همه چی رنگ و بوی یه خانواده شش نفره رو به خودش گرفته بود !

تصمیم داشتم به همه بگم ولی نتونستم... ترجیح دادم از میچا حمایت کنم که جز ما کسی رو نداشت !

وسطهای ویدئو قطعش کرد و درحالی که گوله گوله اشک می ریخت تو چشم هام خیره شد...

-جو..جونگی...

انگشت اشاره مو گرفتم جلوی بینیم و به دراتاق اشاره کردم : هیس.. کسی نمی دونه اینجام...

یهو هجوم آورد سمتم و به تیشرتم چنگ زد ... تمام بدنش می لرزید.. وحشت کرده بود !

با دیدن حال خرابش ، اخمام درهم شد که همین بیشتر ترسوندش...

درحالی که سعی می کرد ولوم صداش بالا نره التماسم می کرد !

- خواهش می کنم جونگمین ! اینکارو با من نکن... من .. من نابود می شم !

چشمامو با درد بستم..دختر پرانرژی و شیطونی مثل میچا ، حالا به چه وضعی افتاده بود ! مشخص بود قبل از اومدن منم کلی گریه کرده بود ..چون زیر چشماش سیاه شده بود !

شونه هاشو تو دستام گرفتم ...

-میچا ! گوش کن دختر...

-جونگی... باور کن من نمی خواستم فریبتون بدم.. من چاره ای نداشتم ! می دونم اون فیلمو گرفتی تا به بقیه...

نمی تونستم کنترلش کنم .. حسابی ترسیده بود ! به ناچار دستمو جلو دهنش گرفتم و ساکتش کردم...

-ببین میچا... من اون فیلمو نگرفتم ! اون فیلم دست به خبرنگاره که می خواد گروهو از هم بپاشه ! آروم باش دختر ! .. آروم باش تا باهم قضیه رو حلش کنیم ! خب ؟

فقط نگاهم می کرد .. دستمو به آرومی از جلو دهنش برداشتم..

میچا : اون از من چی می خواد ؟!

-هنوز نمی دونم... ولی من احساس می کنم خبرنگار شین همون کسیه که جواب اولین سوالامونم میدونه!

-کدوم سوال ؟

-همون شب ! اینکه کی تورو زخمی کرد... کی اون عکسو تو پیج هیون گذاشت !

کلافه سرشو به اطراف تکون داد ..

میچا : چی می خواد ازم ؟؟

-ساعت چهار باهاش قرار دارم..می رم ببینم حرف حسابش چیه

-منم باهات میام..

-نه... هنوز مشخص نیست کجا قراره ببینمش ! تو نباشی بهتره !

-خواهش می کنم جونگی... بذار منم همراهت بیام.. وگرنه تعقیبت می کنم !

چاره ای نداشتم... می دونستم که اینکارو می کنه... از جام بلند شدم..

میچا : مرسی که به بقیه نگفتی..

- نامردی کردی... تا اونجایی که برای رسیدن به هدفت دروغ گفتی برام قابل هضمه ! ولی انتظار نداشتم وقتی که حکم یه خانواده رو برات پیدا کردیم ، فریبمون بدی و حقیقتو پنهون کنی..

-می دونم ! می دونم بد کردم... چیزی برای دفاع ندارم بگم .. فقط متاسفم ! بابت همه چی..

-باورم نمی شه فوربیدن دزدیه !

-بابت وونگ هم متاسفم..

-چرا به پدر و مادرت رحم نکردی ؟

جوابی نداد...

برگشتم سمتش.. همچنان گریه می کرد.. دلم نیومد بیشتر از این سرزنشش کنم.. نفسمو بیرون فرستادم و راه افتادم سمت دراتاقش...

-ساعت سه و نیم آماده باش بریم..

***

هیونگ : چته این اواخر خیلی مشکوک می زنیا !

نگاهمو از پوستر بزرگ فوربیدنِ دابل اس که رو دیوار روبه روم نصب شده بود گرفتم و برگشتم سمت هیونگ که لم داده بود کنارم رو تخت.

-تو چرا عین بتمن یهو پیدات می شه ، یهو غیبت می زنه ؟!

-چرت نگو ... بگو دردت چیه ؟

-خبرای جدید میچا چیه ؟

قیافه شو مچاله کرد : بالا سرته ، تو اتاقش !

یه دونه زدم پس گردنش !

-مجازی رو میگم مسخره !

بلند زد زیر خنده : آاااا... از اون مدل خبرا رو می گی !

-افتاد ؟

-آره بابا. .. امروز صبح آلبوم مون منتشر شد... انقدر اوضاع این خونه درهمه و از در و دیوارش افسردگی می چکه یادم رفت براتون بگم ! ببین جونگی ! آلبوم ترکونده !!! علاوه بر اون فن پیج اولی ، کلی فن پیج جدید واسه میچا زدن محشر !!! هرکدوم نزدیک یه میلیون شاید بیشترم عضو داره !!!

-واقعا ؟!

-به جون جفتمون اگه دروغ بگم ! دختره ی گیس بریده داره مارو بازنشست می کنه !!

با یادآوری زجه و التماساش قلبم فشرده شد ! خیلی نگرانش بودم... از طرفی هم خیلی دلم براش می سوخت ! حالا که همچی جور شده بود و جایگاهشو بین مردم و طرفدارا بدست آورده بود ، باید با یه همچین مشکلی دست و پنجه نرم می کرد و بقیه دوران شهرت و محبوبیتش و با ترس و استرس لو رفتن عذاب می کشید !

هیونگ : خب فوضولی میچا رو هم کردی ! حالا بگو درد اصلیت چیه ؟

-اگه بگم ، تو بوق و کَرنا نمی کنی ، عالم و آدم باخبر شن ؟!

لبو لوچه شو آویزون کرد ویکی زد به پیشونیش...

-من همچین آدمی اثبات شده م پیش تو ؟!

-اِی تا حدودی !

-گمشووو... اصلا نمی خواد بگی !

-اوکی پس بیخیال...

سریع چهره ی درهمشو باز کرد و چسبید به بازوم :

-چی چیو بیخیال ؟ مگه من می ذارم ؟! .. بگو داداش... بگو خالی کن خودتو ! رفیق پس به چه دردی می خوره ؟!

- می دونی میچا چه جوری اومد تو گروهمون ؟

اخماشو درهم کرد : تست داد !

-اونو نمی گم ! ... مسخره بازیو بذار کنار ! خودتم می دونی اونا همه سیاکاری و واسه حفظ ظاهر بود... حضور میچا از قبل تایید شده بوده !

قیافه ش جدی شد !

هیونگ : چی می خوای بگی ؟

-ترانه فوربیدن دزدیه... وونگ اینو فهمیدو رئیسو تحت فشار گذاشت...

دهنش باز مونده بود !

-میچا قرار بوده بعد از یه مدت که حسابی خودشو بین ما جاکرد ، ما رو ببره کمپانی وونگ تا سرمایه بگیره !

حدس می زدم اولین سوالش چی می تونست باشه... چیزی که درمورد همه مون صدق می کرد !

هیونگ : میچا ! ... میچا از این چیزا خبر داشت ؟

-نه... اونم تازه فهمیده..

به وضوح متوجه شدم که خیالش راحت شده ... مهمترین دغدغه ش همین بود که مبادا دیدش نسبت به میچا تغییر کنه ! می ترسیدم از روزی که بفهمن میچا چه دروغ بزرگی بهمون گفته...

هیونگ : می دونستم !... می دونستم این وونگ جنسش خرابه ! بیچاره میچا ! ولی جونگی... فوربیدن !!!!

-فعلا به هیشکی هیچی نگو ... بذار یه خورده بگذره... الان شرایطش نیست...

سرشو تکون داد و از اتاق بیرون رفت .. به ساعتم نگاه کردم ..

سه بعدازظهر...

گوشیمو برداشتم و پیامک زدم..

-آماده ای ؟

--خیلی وقته

-اوکی من دارم می رم بیرون ...توام یه خرده دیگه بدون اینکه کسی بفهمه بیا

--باشه

کاپشنمو تنم کردم و سوئیچ ماشینو از رو میز برداشتم...

پله ها رو دوتا یکی کردم و رسیدم تو هال ... کسی نبود ... کیو و یونگی رفته بودن کمپانی و از اتاق هیونگ صدای موزیک می اومد ...

هیون هم که تارک الدنیا شده بود و بعد از اون ماجرا دیگه کمتر می دیدمش و هروقت تو اتاقش می رفتیم سگ می شد !!!

از فرصت استفاده کردم و پریدم بیرون از خونه...

در ورودی رو باز کردم و یه راست رفتم سمت ماشینم ..

-سلام ..

برگشتم سمتش که پشت سرم ایستاده بود و دستاشم تو جیبش بود...

نفسمو بیرون فرستادم و در ماشینو بستم.

-تو اینجا چیکار می کنی ؟

همون لحظه قبل از اینکه جوابی بده در ورودی باز شد و میچا در حالی که سرشو زیر انداخته بود از خونه خارج شد و اومد جلو...

با دیدن فرهود چشماش درشت شد و سرجاش کپ کرد..

فرهود چند لحظه نگاهش کرد و بعد رو به من گفت ..

فرهود : این دختر هرجا باشه، منم همونجام ..

اخمامو درهم کردم و رفتم جلو و دست میچا رو کشیدم و نشوندمش رو صندلی جلو و در ماشینم محکم بستم و برگشتم سر جام ، روبه روش ایستادم..

-یادمه بهت هشدار داده بودم دور و برش پیدات نشه !

چشماش قرمز بود و از عصبانیت می لرزید...

فرهود : من کار خودمو می کنم .. از هیچ بشری هم بابتش اجازه نمی خوام !

اون لحظه اصلا وقت بحث و جنجال نداشتم و باید می رفتم سراغ شین .

چیزی بهش نگفتم و در سمت راننده رو باز کردم..

فرهود : می ری پیش خبرنگاره ؟

-به تو مربوط نیست..

فرهود : تو اون فیلم منم و روشا و وونگ ! پس به تو مربوط نمیشه...

چسبیدم به یقه ش که میچا از ماشین پرید بیرون ...

میچا : ولش کن جونگمین !

-ببین شازده ! دارم میرم گندکاری تورو ماسمالی کنم ! این جریان به من مربوطه چون مربوط به میچاست و میچا عضو دابل و دابل همه ی زندگیم !.. چون پشت این قضیه هرکی که باشه ، کسیه که نابودیه دابل اسو می خواد !!.. پس تا یه فیلم جدید ازت نگرفته تو گوشیش ، راهتو بکش برو !

یقه شو ول کردم و نشستم تو ماشین... فرهود خواست چیزی بگه که با نگاه میچا ساکت شد.. چشماش پراز اشک بود ... میتونستم درد و درموندگی رو تو نگاهش ببینم.. اون میچا رو دوست داشت و حتما درمورد اون فیلم که حالا دست شین مدرک جرم حساب می شد ، عذاب وجدان داشت..با یادآوری هیون و حالی که این اواخر داشت برای میچا بوق زدم تا سریعتر سوار شه...تنها چیزی که اون لحظه بهش فکر می کردم این بود که هرچه سریعتر از اون پسر دورش کنم !!!

روبه روی ساختمون کوچیک و نیمه کاره ماشینو نگه داشتم...

-خدا لعنتت کنه ! جا قحط بود ؟! اینجا دیگه کجاست ؟

میچا : چرا اینجا قرار گذاشته ؟

-نمی دونم..

-نکنه نقشه ای داره !؟

-هیچ غلطی نمی تونه بکنه.. خودشم میدونه اخاذی جرمش چیه ، تو این خرابه قرار گذاشته صداش درنیاد !

-من می ترسم..

-نگران چیزی نباش.. می خوای تو ماشین بمونی ؟

-نه نه منم میام

-پس پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم.. جلو درساختمون میل گرد ریخته بودن.. دست میچا رو گرفتم و کمکش کردم ازشون رد بشه... شین گفته بود طبقه ی دوم !

این ساختمون جمعا همون دو طبقه رو داشت... دونه دونه پله ها رو بالا رفتیم و رسیدیم به طبقه دوم...سر میچرخوندیم و دنبالش می گشتیم..

-هی... کسی اینجا نیست ؟

-بالاخره اومدی ؟

از پشت یکی از ستونها بیرون اومد و اول به میچا بعد به من نگاه کرد...

-به به .. حیله گر مکار رو هم که با خودت آوردی ! قرارمون ساعت چهار بود ، نیم ساعت دیر کردی ! ...

سرشو به سمت دیگه ای چرخوند..

- فکر کنم باید می رفتم... هرچی باشه کار شما گیره منه !

پوزخند زدم : ظاهرا که کار تو هم کم گیر ما نیست !

بلند خندید : آره ... ولی خب به نظرم نجات دابل و عضو جدیدش از پول خیلی واجب تره !

میچا : چند ؟

نگاه موزیانه ای کرد و گفت :

دوبرابر اونی که کارگردان این ماجرا پیشنهاد کرده !

-کارگردان این ماجرا ؟!

-اوهوم ! کسی که لی میچا رو به اون وضع انداخت ! همون شب کنسرت !.. همونی که اون عکس و جمله ی کنارشو تو پیج هیون جونگ آپ کرد !.. تخریب چهره ی لیدر پروژه قدیمی !

باز خندید : همون که شما رو به این روز انداخت... همون که اون آنتی فنها رو تحریک کرد بهتون حمله کنن ! همون که هرکاری میکنه تا دابل دیگه نباشه ! یا خودتون بیخیالش بشین یا تریپل بیخیال شما ! همون که میخواد سر به تن میچا نباش..

خون خونمو می خورد و نمی تونستم یه جمله دیگه بشنوم ! حدس می زدم داره درمورد کی صحبت می کنه ! اون ع*و*ض*ی !!!

خودمم نفهمیدم چیشد که هجوم بردم سمتش ولی قبل از اینکه دستام به گردنش برسه دستای دیگه ای به گردنش قفل شد و صدای جیغ های میچا...!

میچا : نه فرهـــود !!!

فرهود با تمام توانش فریاد می کشید و گردن شین رو فشار می داد...

فرهود : دوباره تکرار کن لعنتی !... دوباره بنـــــــال !! کار کی بود ؟؟ ... اونشب کی میچا رو زد ؟؟؟

شین صورتش سرخ شده بود و تنها صدایی که ازش درمی اومد صدای خرخری بود که نشون میداد توان نفس کشیدن نداره !

شین از جیب شلوارش یه چیز کوچیک درآورد ... چاقو ! سریع پریدم جلو و منم قاطی ماجرا شدم و چاقو رو از دستش گرفتم...

فرهود حالت طبیعی نداشت و شین داشت واقعا خفه می شد !

***

(میچا)

انقدر جیغ زده بودم که دیگه صدام درنمی اومد...! از ترس پاهام سست شده بود و نمی تونستم جلو برم...

فرهود و جونگمین با شین درگیر شده بودن و هیچکدوم انگار صدای منو نمی شنیدن !!!!

شین جلو چشمای من دست و پا میزد و صدای فریادهای فرهود و جونگمین !

جونگمین پیراهن فرهود رو کشید تا از شین جداش کنه ولی با کشیدن فرهود ، شین پاش به میله های کنار دیوار ناتموم ساختمون گیر کرد و...

چشمامو آروم باز کردم... همه جا سکوت بود و از کسی صدا درنمی اومد... فرهود و جونگمین کنار دیوار ایستاده بودن و از شین خبری نبود ! چند قدم جلوتر رفتم و رسیدم به دیوار نیمه کاره..

نفسمو حبس کردم و سرمو خم کردم تا پایینو ببینم...دیگه نفسم بالا نمی اومد و چونه م می لرزید...

ناخودآگاه قطرات اشک دونه دونه از گوشه ی چشمام چکیدن !

پاهام شل شد و دوزانو افتادم رو خاک..

-اون.. مُ..مُر...ده ؟

کم کم راه هق هقم باز شد ...

-اون ... مُرده ؟؟؟؟... اون...اونو... کُش..تین ؟!

بعد از چند لحظه با صدای هق هقم ، فرهود نشست کنارم... و باچشمای خیس شروع کرد اشکامو پاک کردن ... سعی می کرد آرومم کنه..

فرهود : آروم باش روشا... آروم باش... اون..

نمی دونست چی بگه ؟ اون همه خون دور سرش ! اون حتما مرده بود !

جیغ زدم : چی ؟؟؟... چی می خوای بگی ؟؟ ... نمرده ؟... الکی دورش دریاچه خونه ؟؟ ... الکی پخشه زمینه ؟؟

وقتی دید نمیتونه آرومم کنه دستشو گرفت جلو دهنم...

-هیس ! هیچی نگو... ترو خدا جیغ نزن !

تقلا می کردم و تو دلم زار می زدم ولی نمی تونستم از بین بازوهاش بیرون بیام...

بلندم کرد و مجبورم کرد باهاش برم...کلافه بود و با خودش کلنجار می رفت ..

- تقصیر خودش بود... خودش افتاد پایین... آروم باش ... تقصیر خودش بود ما فقط باید زودتر از اینجا بریم بیرون.. جونگمین بیا...

جونگمین رو زمین زانو زده بود و به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود... نتونسته بود گریه کنه ...فرهود منو رها کرد و دوید سمتش و گوشه ی کاپشنشو کشید و بزور از رو زمین بلندش کرد ...

فرهود : دِ بیا دیگه ع*و*ض*ی ! پاشوو ..

جونگمین هیچ واکنشی نشون نمی داد... هنگ کرده بود و فقط دنبال فرهود کشیده می شد !

***

از بس گریه کرده بودم و جیغ زده بودم دیگه جون نداشتم و لکنت گرفته بودم ...فرهود تو سکوت رانندگی می کرد و از صندلی عقب نمی تونستم صورت جونگمینو ببینم...

خیره شده بودم به جاده ی بیابونی ، که نیم ساعت پیش ازش رد شدیم برای رسیدن به اون ساختمون کذایی و حالا داشتیم ازش برمی گشتیم ..

نصف مسیر طی شد که ناگهان فرهود زد رو ترمز و تقریبا از ماشین خودشو پرت کرد پایین...! منو و جونگمین هردو سریع به دنبالش از ماشین پیاده شدیم ..فرهود افتاده بود گوشه ی جاده و همه ی محتویات معده شو بالا آورده بود و نفس نفس میزد ...! اشکام دوباره راه گرفتن ...

جونگمین : باید برگردیم.. شاید هنوز زنده باشه...

برگشتم سمت جونگمین که دور چشماش قرمز بود ولی رنگ به صورت نداشت.!

فرهود دست گذاشت رو زانوها و از رو زمین بلند شد . بدون اینکه برگرده گفت :

فرهود : کاری از دست ما بر نمیاد..

جونگمین صداشو بالا برد : بهت گفتم باید برگردیم !!!

فرهود : فایده نداره اون مرده... خونسرد باش..

تو یه لحظه جونگمین جلو رفت و باهاش گلاویز شد... اشک می ریخت و فریاد می زد !

جونگمین: من یه آدم کشتم می فهمی ؟؟؟... اولین بارمه که دستم به خون یه موجود زنده آلوده میشه !... نمی تونم مثل تو خونسرد باشـــــــم !!!

فرهود محکم پسش زد و چند قدم عقب رفت ...

فرهود : فکر کردی من خونسردم ؟!... بار اولته ؟!... ع*و*ض*ی مگه من بار چندممه ؟؟!!!

حالش داغون بود ! از خودم متنفر بودم که باعث شدم کار به اینجا بکشه ! دلم می خواست خودمو یه جا گم و گور کنم تا دیگه بقیه رو تو دردسر نندازم...

یه قدم جلو رفتم و با لکنت صداش کردم..

-فر..فرهو..د

نگاه پر از غمشو بهم داد ..و بعد از چند لحظه رو به جونگمین گفت..

فرهود : تو اونو نکشتی... من باهاش گلاویز شدم..

جونگمین : ولی چاقو دست من بود !

فرهود : اون با چاقو نمرد !.. من هولش دادم ...

از تو جیبش چاقوی شین رو درآورد و نشونمون داد : نگران نباش... اینو برداشتم ... دیگه اثر انگشتتو ندارن... هیشکی بهت مضنون نمی شه !

بعد اومد روبه روم ایستاد...

فرهود : برای آخرین بار می پرسم... باهام برمی گردی ؟

اشکام همچنان جاری بودن و تو چشمای پراز خواهشش خیره بودم ! دستشو جلو آورد و من به جونگمین نگاه کردم ...

نمی دونستم اون لحظه به چی فکر می کرد ولی وسط ابروهاش خط افتاده بود و دستاشم مشت کرده بود !

فرهود : برگرد ایران..

دوباره برگشتم سمتش... نمی تونستم.. نمی خواستم... برای رسیدن به اینجا تلاش کرده بودم و دلم نمی خواست یدفعه ای همه چی رو پشت سرم جا بذارم !

دستشو پایین بردم و یه قدم عقب رفتم...

***

(هیون)

حال خوبی نداشتم... بدون هدف تو خیابونا پرسه می زدم و نمی دونستم کجا قراره برم و برای چی ؟! حالم داغون بود و قلبم محکم به قفسه ی سینه م می کوبید..

خیلی وقت بود که از همه دوری کرده بودم ... این حالمو دوست نداشتم ولی چاره ای هم نداشتم .. حس آدم ضعیفی رو داشتم که هنوز نتونسته بود از گذشته ش بگذره !

گذشته ای که دیگه نبود ولی من خاطراتشو زنده نگه داشته بودم تا به راحتی جلو چشمام زندگی حال و آینده مو نابود کنه !! نمیدونم چقدر راه رفته بودم که پاهام خسته شد و بالاخره سرمو بلند کردم... روبه روی یه بار ایستاده بودم ! ریسه های رنگی که در باهاش تزئین شده بود و طیف رنگاش رو سنگفرش خیابون میرقصید...کلاه کاپشنمو جلوتر کشیدم و شال گردنمو دور دهنم پیچیدم ...

دلم می خواست برای خودم باشم... چیزی غیر از کیم هیون جونگ ! یه رهگذر معمولی که هیچ کس نمی شناختش ! در ریسه کاری شده رو هل دادم و وارد شدم... دور و اطرافم همه دود بود و دختر

پسرای رنگارنگ که تلوتلوخوران خودشونو تو بغل همدیگه می انداختن ...هر کدوم یه شیشه دستشون بود و داشتن خودشونو خفه می کردن ! نشستم رو یکی از نیمکتا که خالی بود ... رو میز انواع و اقسام مشروب و الکل و این کوفت و زهرماری ها پیدا می شد ! خم شدم و یه شیشه برداشتم..نگاهم افتاد به جمعیتی که تو حال خودشون نبودن ! کی می دونه شاید هر کدوم مثل من یه درد داشتن که جز با این کارا فراموش نمی شد ! شاید تلخی این شیشه ها بتونه از تلخی روزگار پیشی بگیره و کمی تکبرشو کمرنگ کنه ! شیشه رو بالا آوردم و کمی شال گردنمو کنار زدم تا بتونم از شیشه بخورم..اولین قولوپ تمام گلومو سوزوند... نگاهم کشیده شد به استیج کوچیکی که یه گوشه قرار داشت و چندتا نوازنده هر کدوم مشغول نواختن بودن و ملت مست و پاتیل دورشون حلقه زده بودن !

چند لحظه بعد از بین نوازنده ها یه جوون که سرتاپا چرم مشکی پوشیده بود و یه ماسک از چهره های انتزاعی رو صورتش زده بود ، با یه کلاه مشکیِ لبه دار اومد رو صحنه ...

It’s the boy you never told I like you

(این پسری هست که هیچوقت بهش نمیگی دوسش داری)

It’s the girl you let get away

(اینم دختری هست که اجازه میدی ازت دور شه)

It’s the one you saw that day on the train

(این یکی رو اون روز توی قطار دیدی)

But you freeked out and walked away

(اما تو متعجب شدی و فرار کردی)

It’s the plane you wanna catch to Vegas

(این نقشه ای هست که تو میخوای باهاش وگاس رو بگیری)

Things you swear you’ll do before you die

(و این از کارایه که قسم خوردی قبل از مرگت انجام میدی)

It’s the city of love that waits for you

(همون شهری که عاشقشی و منتظرتهاین)

But you’re too damn scared to fly

(اما تو خیلی میترسی که به این شهر پرواز کنی)

خواننده اصلا تو حال خودش نبود و همه این موزیک از سلنا گومزو باهاش تکرار می کردن...

جلوتر اومد و چنتا پسر دیگه بعنوان دنسر از کناره ها وارد استیج شدن و شروع کردن همراهیش کردن

...

Hit the lights, let the music move you

(چراغ هارو روشن کن ، بذار موزیک تکونت بده)

Lose yourself tonight, come alive

(امشب بیخیال همه چیز شو)

Let the moment take you, lose control tonight

(خودتو تو این زمان رها کن، کنترلتو امشب از دست بده)

صدای خواننده و رقصش برام به شدت آشنا بود ولی باورم نمی شد خودش باشه ! اون ؟ اینجا ؟! ...

از جام بلند شدم و جمعیتو کنار زدم و رفتم جلو تر ...

Still you're trying get it out your brain

(تا زمانی که این افکارو از ذهنت بیرون کنی)

It's the fight you had when you didn't make up

(این مبارزه وقتی هست که براش آماده نیستی)

It's the past that you're dying to change

(این گذشته ای هست که تو براش میمیری تا تغییرش بدی)

It's all the money the you're saving

(این تمام پولی هست که تو پس اندازشون کردی)

While the good life passes by

(در حالیکه خوشی های زندگیت دارن میگذرن)

It's all the dreams that never came true

(این همه ی رویا هایی هست که هیچوقت تبدیل به واقعیت نمیشن)

’cause you’re too damn scared to try

(چون تو خیلی میترسی که آزمایششون کنی)

آره خودش بود... مطمئنم..صداش.. تکنیکش... احساسش... حرکاتش !

نخواستم خودمو بهش نشون بدم... با اینکه به ظاهر نشون می دادم که برام اهمیتی نداره ولی متوجه تغییر رفتارش شده بودم... اینکه پرخاشگر شده بود و سرخود و جداگانه رو آلبومش کار می کرد !

It’s a mad mad world, gotta make an escape

(این یه دنیایی دیوونست،تو میخوای از دستش دربری)

It’s a perfect world, when you go all the way

(اگه تا آخرش بری میفهمی که دنیایه فوق العاده ایه)

می تونستم به خوبی بفهمم که حالش خوب نیست و چیزی آزارش میده... خواستم برگردم اما یه حسی مانع می شد !

بدون اینکه کسی متوجه بشه از جمعیت جدا شدم و از بار بیرون اومدم و روبه روی درپشتی بار به دیوار تکیه دادم و منتظرش موندم !

بعد از حدود نیم ساعت در باز شد و میچا بدون اینکه ماسکشو برداشته باشه با همون ریخت و لباس از وسط دود بیرون اومد ... دستامو مشت کرده بودم و خیره نگاهش می کردم ..هنوز متوجهم نشده بود که یه مرد دیگه که انگار صاحب بار بود با یه شمایل درب و داغون که مشخص بود توهم جذابیت داره با یه ژست حال بهم زن پرید بیرون و راهشو سد کرد..من تو تاریکی بودم و نمی تونستن منو ببینن..

-عزیزم کجا کجا ؟! ... دستمزدتو ندادم بهت !

میچا : من دستمزد نمی خوام... اینو هرشب باید بهت بگم ؟!

یارو لبخند چندش آوری زد و دستشو گرفت که میچا فوری دستشو پس زد..

-می دونم دختری !... ولی اینجوری که نمی شه من مدیونت می شم.. بذار حداقل جور دیگه برات جبران کنم !

دیگه نمی تونستم بیشتر از اون خفه خون بگیرم و خودمو قایم کنم ! خون جلو چشمامو گرفته بود ... پامو که به دیوار تکیه داده بودم محکم زمین کوبیدم که هردو با وحشت برگشتن سمتم ...هجوم بردم سمت یارو و یکی محکم با تمام نیرویی که تو بازوم بود و تمام عقده ی تو گلوم ، کوبوندم وسط صورتش که پرت شد عقب..!

-احتمالا الان دیگه تسویه شد !

با جیغ میچا یه غول سامورایی اومد بالا سر یارو که وسط اتاق پخش زمین شده بود و دست گذاشته بود رو بینیش ! یکم نگاش کرد و اومد سمت ما ! حریف اینیکی دیگه نمی شدم ! دست میچا رو کشیدم و دوتا پا داشتم ، دوتا دیگه م قرض کردم و حالا ندو کی بدو ؟! نمیدونم چقدر دویده بودیم ولی دیگه جونی تو پاهامون نمونده بود و از اون غول بیابونی هم خبری نبود ...رسیدیم به یه کوچه و اونجا سنگر گرفتیم ... سرمو جلو بردم تا مطمئن بشم گممون کرده !

نفس نفس زنون برگشتم سمت میچا که یه گوشه مچاله شده بود و زانوهاشو بغل کرده بود ...با عصبانیت جلو رفتم و بازوهاشو گرفتم.. مجبورش کردم بایسته و ماسک رو صورتشو کشیدم...همین که ماسکو برداشتم ماتم برد ! چشماشو بسته بود و تمام صورتش از اشکاش خیس بود !

قلبم شروع کرد به تپیدن... من قبلا هم اشک چشماشو دیده بودم ولی حال الانم !! نفسمو بیرون فرستادم و دستمو از بازوش کشیدم...

-تو اونجا چه غلطی می کردی ؟

یکم تو چشام نگاه کرد و سرشو از برگردوند...

-به تو ربطی نداره..

از سردی لحنش جاخوردم ولی تا حدودی بهش حق می دادم...

-منظورت چیه به من ربط نداره ! ... من لیدرتونم باید بدونم چیکار می کنید یا نه ؟ چرا به من نگفتی تو بار می خونی ؟

از حرکاتش مشخص بود عصبی و مضطربه...

- نخندون منو ! لیدر ؟! ... کدوم لیدر ؟! ... الان یادت افتاده مسئولمونی ؟

-درس حرف بزن بفهمم چته !

- نگران نباش اون یارو تاحالا صورتمو ندیده.. هیچ قراردادی باهاش امضا نکردم و منو نمی شناسه... فقط واسه دلم می خونم...

غرورم اجازه نمی داد با محبت از زبونش حرف بکشم..! ولی سعی کردم صدامو آروم تر کنم تا شاید بهم رحم کنه و حرف اصلیشو بزنه و از این برزخ درم بیاره !

-چته ؟ دردت چیه که تو بار واسه دلت می خونی؟

پوزخند زد : برات مهمه ؟

نتونستم جوابشو بدم و فقط نگاهش کردم..

اومد جلوتر و تو چشمام زل زد ..

میچا : تو به فکر درد خودت باش... منم به فکر درد خودم... کارای من به تو مربوط نیست..همون طور که کارای تو به من مربوط نیست..

اینو گفت و راه افتاد ..

-کجا ؟

-بار

-باز داری میری اونجا ؟ بری اون گنده بک ریز ریزت می کنه..

با عصبانیت برگشتم سمتم : ماشینم اونجا پارکه...

نمی دونستم باید چیکار کنم ! فقط بدون حرف دنبالش راه افتادم ... کاش بهم می گفت دلیل اون همه غم تو نگاهش چیه !

جلوی در ورودی خلوت بود و دیگه خبری از اون یارو و نوچه ش نبود ... دزدگیر ماشینو زد و خواست پشت فرمون بشینه که سوئیچو ازش گرفتم و خودم نشستم... بدون اعتراضی نشست رو صندلی کمک راننده...دستمو گذاشته بودم زیر چونه م و به مسیر خیره بودم ! برگشتم سمتش ببینم بیداره یا نه... بیدار بود و سرشو به شیشه ی پنجره تکیه داده بود... دلم می خواست باهاش حرف بزنم ... خیلی وقت بود که با خودم کلنجار می رفتم...

-بابت اون حرفا تو استودیو...

-نمی خوام در موردش بشنوم..

تحمل این لحن و سردیشو نداشتم و قلبم فشرده می شد .. ولی نمی خواستم جا بزنم !

-اون روز من...

سرشو از شیشه برداشت و به روبه رو خیره شد ..

-بعد از رفتنت منصرفشون کردم ... اون قضیه منطفیه نگران نباش... خبرشم جایی درز نکرده..

چرا نمی ذاشت حرف بزنم ؟! چرا اینقدر تلخ شده بود ! ؟؟

-بذار حرفمو بزنم..! تو چیزی از گذشته من نمی دونی..

-می دونم ... چویی هایمی..

با شنیدن اسمش اخمم غلیظ تر شد .. قبل از اینکه لب باز کنم خودش ادامه داد

-انگار خیلی دوسش داشتی و .. احتمالا هنوز هم داری !

دفعه کنترل فرمونو از دست دادم و قبل از اینکه به ماشین روبه رویی برخورد کنم ، ماشینو کشیدم کنار خیابون ! دهنم باز مونده بود ! احتمال هرچیزی رو میدادم غیر این ! باورم نمی شد از اون ماجرا چنین برداشتی کرده ! با وحشت درحالی که چسبیده بود به در نگاهم می کرد و نفس نفس میزد ..

میچا: هیچ معلومه چته ؟؟

دست خودم نبود ولی حرفش دیوونه م کرده بود !

-من یا تو ؟؟ ... تو چته ؟!

با فریادم ترسید و یکم زل زد بهم و یدفعه از ماشین پیاده شد ...!

منم پیاده شدم و داد زدم : کجا ؟؟

همون طور طول خیابونو می دوید و جوابمو نداد که افتادم دنبالش و وسط راه محکم بازوهاشو گرفتم و تو چشماش زل زدم..

-از چی فرار می کنی ؟

در عرض چند ثانیه اشکاش جاری شد ...

داشتم عصبی می شدم ولی خودمو جمع و جور کردم .. نباید کوتاه می اومدم ! از اینکه این فکر تو ذهنش جاخوش کنه می ترسیدم...

دوباره تو صورتش داد زدم : حرف بزن !!!!

-از تو... ! از تو فرار می کنم ! ..

دستام شل شد ...

-از خودم فرار می کنم ! ... وقتی قرار شد باهاتون هم گروه بشم ، به خودم قول دادم احساسم نسبت بهتون فقط حس همکار یا خواهر برادر باشه...

جملاتشو با درد ادا می کرد و باهرجمله اشک می ریخت !

-ولی نشد ! ... نتونستم... اختیار دلم از دستم در رفت !!!!

سرشو انداخت پایین و بعد چند لحظه دوباره به حرف اومد...

-به یکیتون... دل بستم ...

احساس کردم قلبم دیگه نمی زنه ..انگار زمان از حرکت ایستاده بود !!!

کی ؟... ته دلم می خواستم اون یه نفر من باشم ولی ... می ترسیدم ازش بپرسم و حدسم درست بوده باشه ! جرات نکردم چیزی بگم و فقط نگاهش کردم...دستشو بالا آورد و اشکاشو پاک کرد و سعی کرد خودشو کنترل کنه !

-ولی دیگه نمی ذارم !... نمی ذارم این حس ادامه پیدا کنه !... هنوزم دیر نیست !

نه... من اینو نمی خواستم... تمومش نکن... منو ... منو دوست داشته باش... فقط منو ببین ... حستو ادامه بده ...

به سختی لب باز کردم : میچا.. من اونو دوست نداشتم.. ندارم ..

دوباره صورتش جمع شد ...

میچا : خیال می کنی ! ... تو هنوزم بهش فکر می کنی... هنوزم خاطراتش باهاته... زندگیتو با اون خاطره ادامه میدی ... تو تصمیمات الانت ازش تاثیر می گیری !... همه رو به چشم اون می بینی ! ... هر لحظه داری عذاب می کشی !.. اینا چه معنی میده ؟

دستمو بالا بردم و اشکشو پاک کردم و سعی کردم با لبخندم بهش دلگرمی بدم ..

-تو داری اشتباه می کنی !... من اونو فراموش کردم .. چیزی که نمی تونم فراموش کنم اشتباهمه ! .. من نمی تونم خاطرات تلخ اون روزا رو فراموش کنم چون واقعا بهم سخت گذشته ... هنوزم بعضیا نظرشون درمورد من تغییر نکرده ! اتفاقاتی که اون مدت برام افتاد برام قابل هضم نبود...! من خیلی سختی کشیدم ...بهم حق بده !

بدون اینکه ازم چشم برداره دست گذاشت رو قفسه ی سینه م و آروم عقب روندم...

میچا : هرچقدرم سخت گذشته باشه... هرچقدرم عذاب کشیده باشی... بازم حق نداری آینده تو فدای گذشته ت کنی... تا زمانی که بهش فکر می کنی من برداشتم همینه... ! تو دوسش داری چون نمی تونی فراموشش کنی ...

-میچا...

-فقط این دلیلشه... من فقط به این فکر می کنم...

نمی دونستم تو فکرش چی می گذره ! ولی اینو می دونستم که نمی خوام حسش نسبت بهم این باشه! نفس عمیقی کشیدم و عصبی دست تو موهام کشیدم... رفت و نشست تو ماشین منتظرم...چند قدم برداشتم و سوار ماشین شدم... حوصله ی حرف زدن نداشتم و ذهنم خیلی درگیر بود ! ... اونم انگار این سکوتو دوست داشت ..چند لحظه به بیرون خیره شد و بعد به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست...

***

(جونگمین)

دور و اطرافم تاریک بود و نمی تونستم جلو پامو ببینم ! دستمو به دیوار می کشیدم تا بتونم راه برم... یه دیوار طولانی رو طی کردم که یه نور کم سو که منبعشو نمی دیدم افتاد روی یه مرد !

پشت به من ایستاده بود و کاپشن من تنش بود .. از پشت بهش نزدیک شدم .. وقتی بهش رسیدم چهارزانو افتاد رو زمین.!

سرمو جلو بردم تا روبه روش رو ببینم...

شین بود که روی زمین افتاده بود و دور سرش یه دایره ی بزرگ از خون بود...

تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد و دست گذاشتم رو شونه ی اون مرد که کنار جنازه ش نشسته بود...

سرشو برگردوند و من خودمو دیدم که تمام صورتم خونی بود.....

هیونگ : جونگمینا !...هی جونگمین... بیدار شو.. زود باش !

با حس کردن خنکی رو صورتم با وحشت از جا پریدم و سریع دست به گردن خیسم کشیدم ... احساس می کردم راه تنفسیم بسته شده بود...سرچرخوندم و هیونگو دیدم که با نگرانی و چشمای قرمز کنارم رو زمین نشسته بود و یه لیوان آب دستش بود ...

هیونگ : حالت خوبه ؟

نه خوب نبودم... از هیونگ می ترسیدم... انگار از چیزی خبر داشت... با نگرانی نگاهش می کردم و نفس نفس می زدم...

هیونگ : کابوس می دیدی ؟ چته این روزا جونگمین ؟... اولین بارت نیست که از خواب میپریا...

چیزی نگفتم... نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم ... دست تو موهام کشیدم و از تخت پایین اومدم و رفتم کنار پنجره !

هوای خنک می تونست حالمو جابیاره !

هیونگ : لالی ؟؟؟... نمی خوای بگی چه مرگته ؟؟!

با تلنگر هیونگ اشکام سرازیر شد...

-چیزی نپرس هیونگ !

با عصبانیت شونه مو برگردوند سمت خودش...

-یعنی چی هیچی نپرسم ؟!... باید بفهمم داری چه غلطی می کنی !!!!

با گریه گفتم : هیچی هیونگ ! هیچی داداش... فقط برو .. من حالم خوش نیست !

اونم گریه ش گرفته بود : شماها چتونه ؟... تو این خونه فقط من غریبه م ؟ ... شدین مرده های متحرک !... یکیتون بناله چه مرگتونه !!!

با فریادش سریع اشکامو پاک کردم و با دستام صورتشو قاب کردم...

-هیچی هیونگ ! آروم باش...

واقعا حالش خوب نبود ... دستمو کنار زد و از اتاق زد بیرون...هوار می کشید و مجنون وار در تک تک اتاقا رو میزد...

هیونگ : گمشید بیاید بیرون بینم... زود باشین... امشب باید تکلیفمو با اهالی این خونه معلوم کنم !!! ... بیاید بیرون عوضیا....!

همه بچه ها دونه دونه با وحشت اومدن بیرون از اتاقا و من دنبال هیونگ می دویدم تا آرومش کنم ...وسط هال بازوشو کشیدم که تو صورتم داد زد..:

-ها چیه ؟؟... ساکت باشم ؟... نمی خوام ! همه باید بگن... همه باید حرف بزنن... هر کی مشکلشو باید بگه ! .. من تحمل این وضعو ندارم !!

هیچ کدوم نمی خواستیم حرف بزنیم... نمی فهمیدم از این سکوت لعنتی چی می خواستیم که توقع داشتیم بتونه همه چیو حل کنه ! هیونگ داغون بود... دیدن این وضعش همه مونو ناراحت کرده بود و همه با نگرانی نگاهش می کردیم...

هیونگ : حرف نمی زنین ؟

همه سراشونو پایین انداخته بودن ...

هیونگ : درک !!! ... تا وقتی مشکلاتتونو حل نکردین ، حق ندارین اسم منو به زبون بیارین !

رفت تو اتاقش و درو محکم بهم کوبوند ! هر کدوم یه طرف رفتن و هیچکس لب باز نکرد ! ...

دردای آدم گاهی انقدرجدی و سنگدل می شن که فقط سکوت گویای حال اون لحظته !

ساعتها گوشه ی اتاقت زانوهاتو بغل می کنی و به یه نقطه نامعلوم خیره میشی...

می دونی چیزی عوض نمیشه اما منتظر تغییری !

انقدر اطرافت ساکت و پوچه که فقط خودتو وسط تاریکی می بینی... آدمهای اطرافت درنظرت کوچیک و کوچیک تر می شن... همونایی که بغض صداشون کابوس شبات بوده !

خیره شده بودم به صفحه تاریک تی وی و تو یه عالم دیگه سیر می کردم..

یونگ سنگ : کیوجونگ... دوساعته به کجا خیره ای ؟

به خودم اومدم و بالاخره دکمه ی قرمز کنترلو فشار دادم و روشنش کردم..

-آاا... داشتم فکر می کردم !

اومد نشست رو مبل کناری و به در اتاق هیونگ اشاره کرد :

یونگ : هنوز بیرون نیومده ؟

با یادآوری دیشب دوباره حالم گرفته شد :

-نه... نگرانم .. نه صبحانه خورده نه ناهار !

نگاه غمگینی به دراتاقش انداخت :

- تا حالا اون طور ندیده بودمش...

سرمو پایین انداختم و دوباره رفتم تو فکر ...

-دو ساعت دیگه پرواز دارم...

با تعجب سرمو بلند کردم : کجا ؟!

-یه روزه میرم ایران ! با مامان...

-چی تو سرته ؟

بعد از مدتها رو لباش لبخند دیدم ...

یونگ : میرم شانسمو امتحان کنم... هرچند احتمالش کمه !

-ه..هلما ؟!!!

-اوهوم... با همه خداحافظی کردم...داداش برام دعا کن ! این چند روزه اندازه ده سال پیر شدم !

-یونگ سنگ !... ولی شما که دینتون یکی نیست !

دست برد تو جیب شلوارش و یه گردنبد بیرون آورد...اون گردنبدو می شناختم... یکی از فنهای مسلمونش بهش هدیه داده بود... یبار رئیس گردنش دید و بهش گفت که معنیش اینه که مسلمون شده و یونگم سریع درش آورد و دیگه کسی گردنبدو ندید !... ولی هممون می دونستیم که چقدر اون گردنبدو قلباً دوست داره ! گردنبد نقره ای که می گفت پلاک وسطش نقش "الله" بوده ، رو گذاشت کف دستش و با لطافت روش دست کشید...

-مشکل هلما این بود ! ... روز قبل از برگشتش اینو بهش نشون دادم... نمی دونی چشمهاش چه برقی زد ! با خوشحالی ازم گرفت و بهش بوسه زد...! ازم خواست نظرمو راجبش بگم ... من واقعا مسلمونا رو دوست دارم...

باورم نمی شد ! دهنم باز مونده بود !

-یونگ سنگ ! می دونی چقدر محدود می شی ؟

-اوهوم ! ولی به اندازه توانم تلاش می کنم که حداقل حسرتشو نخورم... هلما برام توضیح داد که اون محدودیت به نفعمونه...ولی من مقاومت کردم و باعث شدم اون جوری ناراحت بشه و بدون خداحافظی بره ! بعد از رفتنش خواستم بیخیالش شم ولی مدام حرفهاش تو گوشم بود ! شاید باورت نشه ولی تا همین دیشب فکرم مشغول همین قضیه بود ! کیوجونگ ! حرفاش منطقیه! من دلم نمی خواد به یه دین تحریف شده مقید باشم...

تو گفتن حرفاش محکم بود و یه درصد هم تو درستی گفته هاش شک نداشت ! اون تصمیم نهاییشو گرفته بود ..

-با خونواده مم درموردش صحبت کردم... بعد از این همه آزادی و زندگی بی دغدغه ، حالا دلم می خواد با هلما زندگیمو یه تغییر اساسی بدم !

تصمیمش هرچی بود براش احترام قائل بودم ... همیشه دلم می خواست جوری که دوست داره زندگی کنه... رضایت اون از زندگیش آرزوی قلبی من بود !

خندید : مشکلم که حل شد.. می تونم اسم جونی رو به زبون بیارم !

خنده م گرفت ... چشمای جفتمون پر شده بود ... دستمو بالا بردم و جلوش نگه داشتم... لبخندش بیشتر شد و محکم کف دستامونو زدیم بهم...

یونگ : خوشحالم به تصمیمم احترام می ذاری...

-مطمئنم هیچ وقت تصمیم غلط نمی گیری... امیدوارم دابل و موسیقی جزء حذفیات زندگی جدیدت نباشه...

بلند خندید و زد رو شونه م...

یونگ : مسلمونا هم موسیقی کار می کنن ولی خب با احتیاط ! بعدش عمرا کسی بتونه واسه دابل جا پرنسو بگیره ! یادت که نرفته من نباشم دابل دیگه معنی نداره !

کشیدمش تو بغلم

-آره.. واقعا ! تو نباشی ماهم نیستیم ! امیدوارم بله رو بگیری !

یونگ : اوه... از استرس جیشم گرفت !

با خنده از بغلم پرتش کردم اونور...

-دیوونه ی مسخره ! برو تا خیسمون نکردی !

اونم زد زیر خنده و بلند شد : میرم ساکمو ببندم...

-خودم می رسونمت فرودگاه...

-نمی خواد آژانس میاد جلو در... فقط یه چیزی

-هوم ؟

-دلم می خواد وقتی برمی گردم اوضاع اینجوری نباشه...

لبخند کوتاهی زدم و سرمو براش تکون دادم ... نگاه نگرانشو ازم گرفت و رفت اتاقش...

***

یه ساعتی از رفتن یونگ سنگ می گذشت ! ... ته دلم خیلی خوشحال بودم که بالاخره یکی مون برای مقابله با مشکلاتش راهی غیر از سکوتو انتخاب کرد... با تصور یونگی تو کت شلوار دامادی لبخند عمیقی زدم و نگاهم به در اتاق میچا افتاد...

جراتمو جمع کردم و تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم... پشت در اتاقش ایستادم و در زدم ... ولی صدایی نمی اومد...دراتاقو باز کردم تخت و اتاقش مرتب بود ولی خبری از خودش نبود !

همه جا رو دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم

هیونگ خودشو تو اتاقش حبس کرده بود و با کسی حرف نمی زد ... جونگمین و هیون هم تو اتاقشون نبودن... حدس زدم پشتبوم رفته باشه... سریع پله ها رو دوتا یکی کردم و خودمو رسوندم پشتبوم...

-میچا رو ندیدی ؟

سرشو از رو زانوهاش برداشت و نگام کرد .. مشخص بود خیلی وقته تو تاریکی نشسته چون نور چشماشو اذیت می کرد !

هیون : مگه خونه نیست ؟

پوزخندی به حال نزارش زدم و اومدم برگردم که سرجام ایستادم... این چندروز یه کلمه هم باهاش حرف نزده بودم...از این هیون ضعیف متنفر بودم ! نتونستم از کنارش بی تفاوت بگذرم ! برگشتم و با عصبانیت بالا سرش ایستادم که دوباره با چشمای خسته و گودافتاده سرشو بالا گرفت...

هیون : بازم رفته بار...

سرجام خشک شدم ! ... یه قطره اشک از گوشه ی چشماش پایین افتاد !...

لبمو گاز گرفتم و کلافه سرمو چرخوندم... نفس عمیق کشیدم و از یقه ی پیرهنش کشیدم و مجبورش کردم بایسته...توان ایستادن رو پاهاش رو نداشت ..

هیون : چند شبه میره... همچین دختری نبود ! ... لب به... الکل... نمیزد !... حالا تو بار میخونه..

سرش افتادرو دستم... بغض راه نفس کشیدنمو تنگ کرده بود ... آدمی که روبه روم ایستاده بود رو نمی شناختم ! هلش دادم عقب که افتاد رو زمین..

-گفتم نذار قلبتون بشکنه... گفتم گذشته تو فراموش کن !

به زمین خیره مونده بود و بیصدا اشک می ریخت...

داد زدم : چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه ؟؟ چرا بهش نگفتی دوسش داری ؟

دیگه حالم دست خودم نبود.. هیون لیاقت گذشت و بخشش منو نداشت... اون زندگی خودشو میچا رو نابود می کرد ! از اینکه به خاطرش پاپس کشیدم از خودم عصبانی بودم..

-من عاشقش بودم...

با بهت سرشو بلند کرد و بهم زل زد..

دستامو مشت کردم : اما اون تورو می خواست ! بخاطر تو... ترجیح دادم خفه شم... ولی میچا رو به تو سپردم... ازت خواهش کردم میچارو با اون دختره ی لعنتی تو یه کفه ترازو نذار... گفتم این دوتا قضیه رو باهم قاطی نکن !!!! ولی توِ ع*و*ض*یِ مغرور ! ...

پلک نمی زد که با فریادم به خودش اومد..

-این غرور به چه دردی می خوره وقتی داره عذابت میده ؟!!... تا الان به خاطر تو کوتاه اومدم... ولی دیگه نه !

اشکامو پاک کردم و رفتم و جلوش خم شدم : از این به بعد.. هرچی دیدی.. یا شنیدی... حق اعتراض نداری !

دستشو که رو زمین روش خم شده بود مشت کرد... از شدت عصبانیت تمام صورتش می لرزید !

تصمیممو گرفته بودم... من نمی تونستم میچا رو به هیون بسپارم ! اون نمی تونست میچا رو خوشبخت کنه...از جلوش پاشدم و راه افتادم سمت راه پله...

***

همه جا پر دود و الکل ! هیچوقت فکرشو نمیکردم برای پیداکردن دختر به پاکی میچا به همچین جایی امید داشته باشم ! از طرفی دلم می خواست زودتر پیداش کنم و از طرفی از بودنش تو همچین جایی اونم تنهایی..دلم می شکست..وسط سالن ایستاده بودم و درحالی که سعی می کردم کسی از زیر اونهمه کلاه و شال و.. تشخیصم نره ، دور خودم چرخ میزدم تا پیداش کنم ...متوجه شدم که چنتا دختر و پسر که همه دور یه میز نشسته بودن ، به یه سمت خیره شده بودن و باهم پچ پچ می کردن !

رد نگاهشونو گرفتم و دستمال گردنمو از گردنم باز کرد و رفتم سمتش و دستمالو انداختم رو سرش و خودمم نشستم نزدیکش و دست انداختم دور گردنش که کسی سمتمون نیاد .. آروم دستشو بالا آورد و دستمالو برداشت...با دیدنم لبخند مستانه ای زد و به شوخی زد وسط سینه م..

میچا: اوپا...

اخمامو درهم کردم.. انگار زیاده روی کرده بود : تو اینجا چی کار می کنی ؟!

نگاه پرحسرتی به پسری که رو استیج می خوند انداخت...

میچا : همش تقصیر هیون جونگه ! .. اگه دیشب با اون یارو درگیر نمی شد من بازم می تونستم بخونم !

-تو که اهل این کارا نبودی !...چرا هرشب میای اینجا ؟

انگار نشنید ! بی توجه به سوالم با عصبانیت برگشت سمتم..

-میگه لیدرتونم !!!!... چچچ فقط اسمش روشه ، وگرنه اصلا حواسش به ما نیست !...

تو لاک خودش رفت و آروم زمزمه کرد :

-هم بی مسئولیته... هم بی رحم...

یهو از جاش بلند شد...

- من میرم بیرون ! ... گرممه..هوای اینجا خفه کننده ست !

دستشو گرفتم : وایسا باهم میریم..

بلند شدم و دستشو کشیدم و از بار خارج شدیم...تعادل نداشت و جلوتر از من تلوتلوخوران تو خیابون راه می رفت... چندنفر با تعجب بهش خیره شده بودن ..خودمو بهش رسوندم و کلاه خزدار کاپشنشو کشیدم رو سرش.. یه خرده تو سکوت راه رفتیم... من به اون فکر می کردم و حرفایی که قرار بود بعد از مدتها با خودم کلنجار رفتن به زبون بیارم و اون ... نمی دونم تو چه فکری بود !

میچا : من از خودم متنفرم کیوجونگ ! می خواستم بمیرم !... ولی... از خودکشی می ترسم..

سرجام ایستادم و بابهت بهش زل زدم... یهو زد زیرخنده... به زور می خندید !

- می شه تو منو بکشی ؟!

وقتی دید جواب ندادم با چشمای قرمزش برگشت سمتم و با خنده گفت : هوم ؟!

-خفه شو !

زهرخند عصبی زد و شروع کرد بالا پایین پریدن !

- خفه شم ؟!... چـــــــــــــشم .. نمیگم !!!

عقب رفت و نشست گوشه ی خیابون و پاهاشو دراز کرد...تو حال خودش نبود !

میچا : نمی گم چی کار کردم !... نمی گم چی شد !... نمی گم چمه !...

نگران شده بودم...آروم جلو رفتم و نشستم کنارش...

-بگو..چی شده ؟ دردت چیه ؟

با لبخند تلخ رو لباش برگشت سمتم : بگم ؟... چی می خوای بگم ؟... بگم من اون دختری که می شناسیت..نیستم !

-یعنی چی ؟

به ماشینها خیره شد : من روشام... یه دختر ایرانی با رویای رسیدن به کره !...دروغ گفتم بهتون... هویت من همه جعلیه ! فوربیدن دزدی بود و من باید شمارو می بردم کمپانی وونگ... بازم بگم ؟... فرهود و جونگمین، خبرنگار شینو کشتن ! ...

هق هق می زد : چون از هویت من خبردار شده بود !... جونگمین گفت میره خودشو معرفی کنه...بابام داره می میره !... به خاطر من...کلافه از جا بلند شد ..منم ایستادم ...

میچا : ای خدااا !!!... من فرهودو بیچاره کردم... من عشقشو زیر پاهام له کردم الانم همون کارو هیون داره باهام می کنه... من جونگمینو نابود کردم...به خاطر من دستش به خون یه انسان آلوده شد.... من باعث شدم یه آدم بمیرهه !!!.

قلبم تند تند می زد..

نشست رو زمین : از خودم بدم میـــــاد ..بدم میاد !!!... به خاطر خودخواهی من... فقط چشمم به اون استیج لعنتی بود... می خوام رو همون استیج بمیرم.... انقدر جیغ بزنم تا صدام واسه همیشه خفه بشه !!!... پس چرا من نمی میرم ؟؟؟

عین مجنونا شده بود ...

-آ..آروم باش میچا... خواهش می کنم آروم ..

یه دفعه از جا بلند شد و دوید سمت خیابون !!

صدای بوق ممتد ماشین و میچایی که دستاشو به دو طرف باز کرده بود !!!

اون لحظه تنها چیزی که مغزم بهم دستور داد این بود که پشت سرش بدوم و هلش بدم سمت جدول و خودم....

(هیونگ)

نگاهمو از قطره خون کف اتاق گرفتم و با درد سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

نمی دونم چقدر از رفتنش می گذشت !... نیم ساعت ؟... یه ساعت ؟... دو ساعت ؟؟؟....سرم خیلی درد می کرد و سردی زمینی که روش نشسته بودم اذیتم می کرد ولی توان تکون خوردن نداشتم ! صدای داد و فریاداش هنوز تو گوشم زنگ می زد ! رفتار دیوانه واری که تابحال ازش ندیده بود ...

دست بردم تو جیبم و گوشیمو کشیدم بیرون و دنبال شماره ی هیون گشتم...

-دستگاه مشترک مورد نظر خامـ..

برای دهمین بار گوشی رو با ناامیدی پایین آوردم...

کیوجونگ و میچا هم جواب نمی دادن ! میچا !... میچا !... مسبب تمام مشکلاتمون ! ..

حالا باید دست تنها چیکار می کردم ؟... چه بلائی سر جونگمین می اومد ؟... آاخ که چقدر دلم می خواست اینا همش یه کابوس باشه و فردا از خواب بلند شم...

فلش بک

گوشیم زنگ خورد یونگ سنگ بود ...

-به به آقا داماد !!!! ... چه عجب از ما احوال گرفتی ؟ ... بگو ببینم تسلیت بگم یا زوده ؟!

صدای خنده هاش تو گوشی پیچید :

یونگ : اجازه میدی دهن باز کنم یا هنوز نطق کردنت ادامه داره ؟!

-اختیار دارین بفرما... من رسما از الان لال !

یونگ : از دست تو ! ... خب گزارش بده بینم اوضاع چطوره ؟

اخمامو درهم کردم :

-راستی قرار بود من تا روبه راه شدن اوضاعتون منزوی باشم ، نه ؟

یونگ : آخه تو و انزوا ؟!... دلت پره .. هنوز همون طورن ؟

-آدم نیستید که ... این از تو که واسمون تریپ تحول برداشتی اون از جونگمـ..

با شنیدن صدای شکستن شیشه جمله م نصفه موند ! انگار که قلبم ایستاد !

یونگ : هی جون !... صدای چی بود ؟

-بب..بین داداش... من بهت زنگ می زنم...

صدای شادش جاشو با نگرانی عوض کرد :

یونگ : چی شده ؟!

-هیچی نگران نباش بابا... چیز مهمی نیست بهت زنگ میزنم بعدا ... دارم قطع میکنم .. خوش بگذره با هلما .. بابای..

وسط الو الو گفتناش قطع کردم و هجوم بردم سمت در اتاق... صدا از اتاق جونگمین بود !

دستگیره درو چرخوندم ولی در از داخل قفل بود ... یه صدای دیگه و فریادش !

چسبیدم به در : جونگی !... چه خبره اونجا ؟... در اتاقت قفله بازش کن لطفا...

جواب نداد و جاش باز صدای شکستنی ... ترسیده بودم ... شروع کردم به در مشت زدن !

-جونگمین !!!... باتوام ! ... میگم این درو باز کن !!!! ... هی..

چشمام پر شده بود و کم کم التماسش می کردم :

-داداش !...التماست می کنم باز کن این درو... خواهش می کنم !.. جون من... دِ با توام ع*و*ض*ی !!!

یهو دراتاق باز شد و با چشمای قرمز و گودافتاده و صورتی که رنگ گچ دیوار شده بود و هیکل خمیده تو چهارچوب ظاهر شد !

وحشت کرده بودم..زبونم قفل شده بود !

نگاهشو داد به چشمهای نگرانم : هیونگ...

نگاهم به دستش افتاد ... ازش خون میچکید !

سریع مشتشو تو دستم گرفتم ... آینه ی اتاقش شکسته بود و جای مشت خونیش روش مونده بود !

-جونگ..جونگمینا !

قطره ی اشک رو صورتش سر خورد :

-کشتمش..

تو یه لحظه احساس کردم همه چی از حرکت ایستاد !

چیزی نگفتم و خودش ادامه داد :

- دیگه نمی تونم تحمل کنم ... نمی تونم تو دلم نگهش دارم .! من کشتمش... میچا..چون میچا رو تهدید کرد !...

-درمورد کی صحبت می کنی ؟

دوزانو افتاد رو زمین !

-داداش من نمی خواستم خبرنگاره بمیره !.. نمی تونم بیشتر از این پنهونش کنم... نفهمیدم چی شد !... نفهمیدم چیشد یهو افتاد پایین !! ... داداش من نمی خواستم !!.. باور کن نمی خواستم بمیره ! فقط خواستم از فرهود جداش کنم !!!

با اینکه خودم تو شک بودم و نمی تونستم درست فکر کنم ، سعی کردم آرومش کنم تا بفهمم قضیه چیه ! شونه هاشو تو دستم گرفتم و پابه پاش اشک ریختم و همه چیو برام تعریف کرد...

منگ بودم ! گیج بودم !... چیزایی که درمورد میچا شنیده بودم ... حال جونگمین و کاری که کرده بود و عذابی که میکشید !!! یه دفعه از جاش بلند شد و رفت سمت درخونه !

-کجا ؟

-به میچا و فرهود بگو اسمی ازشون نمی برم... به فرهود بگو زودتر برگرده ایران !

-می خوای چی کار کنی ؟!

سرشو انداخت پایین و آروم گفت :

-دیر یا زود متوجه میشن قضیه چی بوده ! ... خودم خودمو معرفی کنم بهتره... این جوری فقط یه نفر مجازات می شه...

دستشو با عصبانیت کشیدم و پرتش کردم عقب..

-دیوونه شدی ؟؟... فکر کردی کی هستی ؟ رابین هود ؟!... می خوای خودتو نابود کنی ؟؟؟

بلند تر از من فریاد زد و دست زخمیشو گرفت جلو صورتش :

-این جوری هم دارم نابود می شم !!

با گریه و بغض ادامه داد :

-هرشب صورت خونیشو تو کابوس می بینم !!! ...خواب و خوراک ندارم ! ... چشماش... چشماش یه لحظه هم از یادم نمی ره ! من نمی تونم !... من این جوری نمیتونم هیونگ !

صدامو پایین آوردم و سعی کردم با لبخندم دلشو گرم کنم !

-این کارو نکن جونگی !... بذار باهم فکر کنیم ... اصلا.. اصلا قضیه میچا رو بهشون می گیم... تو رو تبرعه می کنیم ! .. همه حقیقتو براشون توضیح می دیم..

از جا بلند شد و با چشمای گرد شده یقه مو مشت کرد :

-هیچ وقت !... راز میچا پیش ما می مونه... هر پنجتامون ! ...تا ابد !..

نفسمو حبس کرده بودم و نمی تونستم پلک بزنم ! بعد چند لحظه ولم کرد و دوباره رفت سمت در !

-تو یه احمقی !...

سرجاش ایستاد ولی برنگشت...

-میچا تقلب کرده... همه مونو فریب داده ! ...اون کسیه که باعث تمام این اتفاقات جورواجوره !... باید تاوان گناهاشو بپردازه !... تو با رحم کردن ، بهش لطف نمی کنی !

بدون کلمه ای یه قدم دیگه برداشت که داد زدم : پاتو از اون در بیرون گذاشتی ... دیگه هیچ انتظاری از من نداشته باش !!!!

آروم برگشت و بهم لبخند زورکی زد : نمی تونی بی تفاوت باشی.!

عصبی پوزخند زدم..

-برام وکیل بگیر ...ولی قول بده اسمی از کسی نبری !

لبمو گاز گرفتم و تو چشمای خیسش خیره شدم..

پایان فاش بک

با یادآوری اتفاقات امروز هرلحظه حال و روزم بدتر میشد... وضع عزیزام که جلو چشمای من آب میشدن و کاری از دستم برنمی اومد... شرایط برای من از همه سخت تر بود... ولی تنها کاری که از دستم برمی اومد...نشستن و پابه پاشون عذاب کشیدن بود !

صدای زنگ موبایلم بلند شد :

-بله... خودم هستم..چی ؟؟

با پاهای لرزون تو راهروها می دویدم... قلبم به شدت به قفسه ی سینم می کوبید و مدام عرق رویپیشونیمو پاک می کردم...هجوم بردم سمت پرستاری که داشت پرونده ی تو دستشو ورق میزد...

-کیم کیو جونگ...

با چشمای گرد شده یه خرده به سر و وضع آشفته م خیره شد..

- همین طبقه اتاق ۴۰۱... البته فعلا نمی تونیـ..

منتظر ادامه ی جمله ش نموندم و دوباره دویدم ... وسط راهرو میچا رو دیدم که رو صندلی نشسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود...با دیدنش نفسم حبس شد.. پاهام سست شده بود و به سختی حرکتشون می دادم ...جلوش ایستادم و بدون حرف بهش خیره شدم... صورتش از اشکاش خیس شده بود... وقتی متوجه حضورم شد با وحشت از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد....

هق هق می زد... و تمام بدنش می لرزید..

-هی..هیونگ ! ... کیو..کیوجونگ...

-چشه ؟

با لکنت هق میزد : من.. من رفتم.. وسط.. خیابون ماشین !.. کیو هلم..داد اونور.. خودش ..

نتونست ادامه بده و افتاد رو صندلی .. با دستاش صورتشو پوشوند و بلند بلند زار میزد...بغضمو قورت دادم و نگاهمو ازش گرفتم... آروم پشت در اتاق عمل ، سرمو به شیشه تکیه دادم... هیچی نمی دیدم... دونه دونه اشکهام راه پیدا کردن...

وونگ : سلام... چی شده ؟

چشمهای بسته مو باز کردم و لبمو گاز گرفتم ... نتونستم بیشتر خودمو کنترل کنم... برگشتم سمتش... بالا سر میچا ایستاده بود و با وحشت نگاهمون می کرد...

وونگ : حالش چطوره ؟

دستامو مشت کردم و جلو رفتم..:

-نمی دونی چی شده ؟!...حالش چطوره ؟!... اون توئه... زیر تیغ !.. اون کیوجونگه !..

جوابمو نمی داد و میچا هق هق خودشو خفه کرده بود و گریون نگاهم می کرد..

داد زدم : همش زیر سر شما دوتاست !!... از وقتی سروکله تون تو زندگی ما پیدا شد ، هر روز گندتر از روز قبل !! دروغگوهای لعنتی !!!... تقصیر کیه که داداش من رو اون تخت داره جون میده ؟؟!

پرستار : آقا چه خبرتونه ؟ اینجا بیمارستانه !

با استین لباسم گونمو پاک کردم . انگشتمو به نشونه ی تهدید جلوشون تکون دادم و صدامو پایین آوردم :

-به تمام مقدساتم قسم میچا !... اگه بلایی سرش بیاد...

ادامه ندادم و دستمامو گذاشتم رو سرم و با بغض به دیوار تکیه دادم و سر خوردم رو زمین...داشتم خفه می شدم... وونگ شونه های میچا رو گرفت و کمکش کرد بلند شه و رفتن...

گوشیمو جلو صورتم گرفتم.. یونگ سنگ بود... خیلی وقت بود که مدام تماس می گرفت و من جواب نمی دادم... چی بهش می گفتم ؟...

رد تماس کردم و دوباره شماره هیون رو گرفتم :

-خواهش می کنم داداش .. جواب بده ... بهت احتیاج دارم.. جواب بده .

-مشترک مورد نظر...

***

(جونگمین)

سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم و چشمامو بسته بودم... تمام دیشبو بیدار بودم ... نمی دونستم قراره چی بشه... نمی دونستم چی منتظرمه.. ولی خیلی خوب می دونستم که آروم تر شدم.. آرامش نسبی که بعد از اعتراف ، تمام وجودمو گرم کرده بود ... فقط یه کار دیگه مونده بود..

سرگرد : همین جاست آقای پارک ؟

آروم لای چشمامو باز کردم و بیرونو نگاه کردم... همون ساختمون دوطبقه و نیمه کاره... آهی کشیدم و زمزمه کردم :

-بله.. همین جاست..

-خیله خب... پیاده شید لطفا..

از ماشین پیاده شدم و همراه سرگرد و سه تا سرباز دیگه به سمت ساختمون راه افتادیم.. عصبی اطرافو نگاه می کردم.. همون جایی که جسد خبرنگار شین افتاده بود...

-نگران نباشین آقای پارک... صبح به این زودی کسی از اینجا نمی گذره... ما مراقبتون هستیم..

چیزی نگفتم و وارد ساختمون شدیم...

تمام خاطرات تلخ این ساختمون نیمه کاره برای هزارمین بار تو ذهنم زنده شد...

-خب بفرمایین... جز به جز اتفاقاتی که اونروز افتاد رو برامون توضیح بدین ، حتی اون قسمتهایی که به نظر بی اهمیت میاد...

نفس عمیقی کشیدم و درست همون جایی که اون روز بودم ، ایستادم...

-من اینجا وایستاده بودم و دنبالش می گشتم که از پشت اون ستون بیرون اومد... تهدیدم کرد..

پرید وسط حرفم : دقیقا درمورد چی تهدیدتون کرد ؟

دهن باز کردم که انگشت اشاره شو سمتم دراز کرد و ادامه داد :

-حقیقتو بگید... حتی اگه به ضرر خودتون و گروهتونه... اینکه تهدیدتون کرده یعنی نقطه ضعفتونو نشونه گرفته بوده... لطفا به ما اعتماد کنین... مطمئنا این به نفع خودتونه !

یه خرده مکث کردم... راستش ترسیده بودم .. مردد بودم !

-اولین آلبوم ما ، فوربیدن دریمز ، متن ترانه ش دزدیه... ما نمی دونستیم... واقعیتو اولین بار از زبون شین شنیدم ... چون بعد از مدتها انتظار دوباره برگشته بودیم از ، از دست دادن تریپل اس می ترسیدم !... اون روز شین تهدیدم کرد که اگه دوبرابر اون کسی که اول از همه باخبر شده بهش پول ندم ، همه چیو رسانه ای می کنه...

مبهم نگاهم کرد : کسی که اول باخبر شده ؟!

سرمو تکون دادم : آره... اون همون کسیه که تو اولین کنسرت عضو جدیدمون یه تعداد آنتی فن اجیر کرد تا کنسرتو بهم بزنه بعدشم اون بلا رو سر لی میچا آورد... کسی که نمی خواد دابل اس وجود داشته باشه..

-شما به کسی مضنونید ؟

مطمئن نبودم ولی ترجیح دادم بگم :

-چویی هایمی...

-ببینم این همون خانمی نیست که با کیم هیون جونگ...

پیش دستی کردم : بله همونه... با اون تهمت ها می خواست هیون رو نگه داره ولی موفق نشد و حالا یه کینه ی بزرگ تو دلش نسبت به ما داره... من فکر می کنم هدف اصلیش میچاست ! احساس خطر کرده و حالا میخواد از میدون بیرونش کنه... اون یه دیوونست !

چند لحظه تو فکر رفت و گفت :

- پس انگیزه شو داشته... باید بهش رسیدگی بشه... شرح درگیری مونده..

دوباره بهم ریخته بودم ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم..:

-وقتی تهدید کرد خون جلوی چشمهامو گرفت...! نفهمیدم چی شد که دیدم یقه ش تو مشتامه !..

اشکام سرازیر شد : عقب عقب رفت و یه دفعه... افتاد پایین..

به نشونه ی تاسف سرشو تکون داد :

-بازم عصبانیت و خشم... خب .. بعدش ؟

سرمو پایین انداختم : فرار کردم ..

-چرا نموندی ؟

-ترسیده بودم... وحشت کرده بودم ! ذهنم کار نمی کرد.. اون لحظه تنها راهی که به ذهنم رسید ، فرار بود !

-نگفتی شاید بشه کمکش کرد ؟

چشمامو بستم و چیزی نگفتم...!

-رفتی بالا سرش ؟

تو همون حالت به نشونه نه سرمو بالا انداختم...

یه خرده مکث کرد :

-شانس آوردی ...بیمارستانه

تو محوطه بیمارستان رو نیکمت نشسته بودم و زانوهامو بغل کرده بودم.. هر لحظه بیشتر از لحظه قبل از خودم منتفر می شدم... حس جدیدی نبود ! خیلی وقت بود که دیگه از خودم بریده بودم و فقط

نفس می کشیدم... کیوجونگ! ... من لیاقتشو نداشتم ! ... همه ش تقصیر من بود !... اون به خاطر من !...هیون گم و گور شده بود و هیشکی ازش خبر نداشت ! کاش عاشقش نمی شدم ! کاش فراموشش می کردم... کاش ... کاش... افسرده شده بودم و دلم می خواست خودمو از همه مخفی کنم ... سرمو گذاشتم رو زانوهام . دیگه حتی چشمه ی اشکمم خشک شده بود ..با صدای جیغ و فریاد و همهمه با وحشت سرمو بلند کردم... درست روبه روم ، جلوی ساختمون اصلی بیمارستان یه لشکر عظیم آدم هجوم آوردن تو محوطه ! نمی دونستم چه خبره... شروع کردن به اعتراض و هوچی گری ! چراغ های خطر تو گوشم به صدا دراومدن ! تریپل !!!

-لی میچا رو بندازید بیرون... اون یه عفریته ی دردسرسازه... بندازینش بیرون...

همینو کم داشتم ! ... خدایا این اتفاقات وحشتناک کی تموم می شد ؟؟... دیگه توانشو ندارم !! کلی زجر کشیدم تا تریپل بهم اعتماد کردن ولی حالا باز همه در مقابلم ایستادن !!! به سختی رو پاهام ایستادم که از پشت کسی دستمو کشید !

وونگ بود : بیا بریم میچا... اینجا جای تو نیست... بدو تا ندیدنت !

هنوز جوابی بهش نداده بودم که صدای جیغشون شدت گرفت : یونگ سنگ اوپا !!

با بهت برگشتم سمتشون... یه ماشین درست جلوی ساختمون متوقف شد و یونگ سنگ سراسیمه ازش پیاده شد و دوید سمت جمعیت...

همه جمعیت به تلاطم افتاده بودن و یونگ سنگ به سرعت کنارشون میزد و دوتا بادیگاردهاش سعی می کردن مسیرو براش باز کنن...

وونگ : مگه با تو نیستم ؟... یکی از پرستارا فیلم منتشر کرده و همه می دونن جریان واقعی چیه... می دونی اگه تو رو ببینن چه بلائی سرت میارن ؟ از جونت سیر شدی ؟؟

بغض راه گلومو بسته بود کاش می شد برم بینشون و خلاص ! به زور منو دنبال خودش کشید و از در پشتی ساختمون وارد بیمارستان شدیم...

یونگ سنگ نگاهشو از شیشه ی اتاق کیوجونگ گرفت و با نگرانی رو به هیونگ کرد : چشه ؟

هیونگ حال و روز خوبی نداشت... زیر چشماش گود افتاده بود.. از دیشب شاهد گریه و التماس کردنش به دکترا بودم...

بی جون ، بدون اینکه سرشو بلند کنه آروم گفت : دعا کن.. بهوش بیاد..یونگ ماتش شد ... انگار نمیتونست رو پاش بایسته... یه لحظه پاهاش فلج شد و عقب رفت و پرت شد رو صندلی :

-یعنی..یعنی چی...؟

هیونگ : بعد عمل گفتن باید بتونه بهوش بیاد ... دعا کنید بهوش بیاد... ولی هنوز..

بالاخره اشکام جاری شدن ... چند قدم برداشتم و نزدیکشون شدم... از دیشب تا الان جرات نکرده بودم دور و اطراف هیونگ آفتابی شم...

هیونگ بعد چند لحظه سرشو بلند کرد و نگاهم کرد... چیزی نداشتم بگم... کم کم حالت چهره ش عوض شد و بین ابروهاش خط افتاد... یهو از جاش بلند شد :

-تو چرا گورتو گم نمی کنی ؟!

یه قدم جلو اومد... از چشماش آتیش می بارید... وحشت کرده بودم و حتی جرات نفس کشیدن نداشتم ! یونگ سریع از جا پرید و بازوشو کشید :

- هیونگ... آروم باش !

چشم ازم برنمی داشت : هان ؟!... هیون کجاست ؟.. به تو نگفت کجا میره ؟!...

صورتش جمع شد و با درد نالید : از دیروز گوشیش خاموشه... نمی دونم چه بلایی سرش اومده..!

هق زدم که یکم صداشو بالا تر برد..

-چرا برنمی گردی مملکتت ؟!...چرا شرتو کم نمی کنی ؟! چی از جونمون می خوای ؟!...

یونگ بهت زده بهم خیره شد ....

هیونگ : کیو جونگ!... تو اون اتاق ، لاشه ی نیمه جونش افتاده رو تخت میگن دعا کنین بهوش بیاد... میدونی یعنی چی ؟! ... یعنی جوابش کردن ، یعنی ممکنه بهوش نیاد... یعنی شاید بمیرهه !

یونگ : هیونگ .. همچین اتفاقی نمیفته..

پلکهامو محکم رو هم فشار دادم...

پوزخند عصبی زد

-اتفاقا دست بر قضا ، جونگمینم قراره بمیره ! ... به جرم قتل !... بخاطر تـــــو... !!! که اون مرتیکه رو خفه کنه !!

با فریادش تمام پرسنل و مردم تو بیمارستان دورمون جمع شدن ... یونگ با گریه سعی می کرد آرومش کنه و وونگ منو می کشید...

هیونگ عربده میزد : تو کی هستی ؟؟؟... از کجا پیدات شد لعنتی ؟؟؟... گمشـــــــو !! حالم ازت بهم می خوره..گمشو....

همراه با وونگ میدویدم و صدای فریادهای هیونگ ضعیف تر میشد...

بدون ترس از اینکه کسی منو بشناسه تو خیابونا می دویدم...! پرده ی اشک که مسیر روبه روم رو تار نشون میداد و هوای سرد و آدمهایی که با تعجب بهم نگاه می کردن ! باید هیونو پیدا می کردم ! ... باید باشه ! .. برگرد هیون ... قول می دم دیگه دوست نداشته باشم ! ... اگه علاقه ی من اذیتت می کنه ... قول می دم.. قول میدم دیگه حرفی از علاقه م نسبت بهت نزنم !... ولی باید برگردی !...

به کلیه هام فشار اومده بود و راه تنفسیم تنگ شده بود ...

-همه بهت احتیاج دارن ! ...

رو پاهام خم شدم و چشمامو محکم بستم... تند تند و سخت نفس می کشیدم و جون از پاهام رفته بود !

-باید باشی وبگی چی کار کنم ! باید پیدات کنم !

هرچقدرم که مقاومت سخت بود ولی باید پیداش می کردم ... هرطور شده !

***

نزدیک نیم ساعت بود که پشت دیوار ایستاده بودم و به در اتاق کیوجونگ خیره بودم... ! یونگ سنگ و هیونگ هر کدوم یه طرف سالن جلوی در نشسته بودن .سه روز گذشته بود و کیوجونگ هنوز بیهوش بود ... کتاب تو دستمو بیشتر تو بغلم فشردم و تکیه دادم به دیوار... ضربان قلبم بالا رفته بود و استرس داشتم... بعد از چند دقیقه هیونگ از جاش بلند شد ... هنوزم جرات حرف زدن باهاشو پیدا نکرده بودم ! سریع صورتمو برگردوندم و رو به دیوار ایستادم.. صدای قدمهاش دورتر شد .. برگشتم و به رفتنش خیره شدم ... آهی کشیدم و با قدمهای لرزون به یونگ سنگ نزدیک شدم... چند لحظه بالا سرش

ایستادم تا اینکه متوجه حضورم شد و سرشو بلند کرد...چشماش خیس بود .. تو نگاه بی جونش کلی حرف بود که نمی تونست به زبون بیاره...

قطره ی اشک از رو گونه م سر خورد و پاکت غذا رو گرفتم سمتش.. رنگ پریده و لب خشکش نشون میداد که به خودش گرسنگی داده...می دونستم کیو جونگ و یونگ سنگ بیشتر از بقیه همدرد و یار همدیگه ن. حال خرابشو درک می کردم.. نگاهشو از پاکت تو دستام گرفت و به کتاب تو بغلم خیره موند

بالاخره لب باز کرد : این چیه..

نگاه شرمنده ای به کتابم کردم و زمزمه کردم : قرآن..

نگاه مبهمی بهم کرد که ادامه دادم : مسلمونا جملاتشو برای مریضاشون می خونن ..

-که چی بشه ؟

با بغض و اشک گفتم : شفاشون میده..

صورتش جمع شد و کتابو از دستم گرفت ... روی جلدشو بوسه زد و بقلش کرد...

یونگ : خدایا... داداشمو بهم برگردون.. داداش کیو رو بهم پس بده... من بهت اعتقاد دارم .. به کتابت اعتقاد دارم.. خواهش میکنم.. برش گردون...

***

(هیونگ)

نگاهمو گوشه گوشه ی اتاقک چرخوندم.. سرم درد می کرد.. نفسمو فوت کردم و سرمو گذاشتم روی میز و چشمامو بستم...

بعد از چند لحظه..:

-هیونگ جون..

سریع سرمو بلند کردم.. با دیدن جونگمین تو چارچوب در اتاق از جا بلند شدم و محکم تو بغلم کشیدمش...

-بکش کنار گنده بک.. لهم کردی..اه !

از خودم جداش کردم و سرتاپاشو از نظر گذروندم :

-خوبی ؟... چرا انقدر لاغر شدی ؟؟

به شوخی چپ چپ نگاهم کرد : مردک این مزخرفات چیه می گی ؟؟! بازداشت بودم... سیاه چاله که حبسم نکرده بودن ! هیکلمم آب نرفته .. این سه روز فقط خوردم و خوابیدم !

کمکش کردم بشینه رو صندلی پشت میز و خودمم نشستم رو صندلی روبه روش...

نمی تونستم جلو اشکامو بگیرم... داغون بودم... خیلی زیاد...

با دیدن اشکام ، چند قطره اشک ریخت و با بغض نگاهم کرد... یهو کلافه دست رو گونه هاش کشید و خم شد سمتم و یکی محکم خوابوند تو گوشم !

خفه شدم و دست گذاشتم رو صورتم... با بهت زل زدم تو چشماش ..

-چته وحشی ؟!

با لب و لوچه ی آویزون گفت : چرا انقدر دیر اومدی ؟... بقیه رو چرا با خودت نیاوردی ؟! حتما باید پای چوبه ی دار چشمم به جمال نحستون روشن می شد ؟!

دستام شل شد... بی حرف فقط نگاه کردم.. چی باید بهش می گفتم ؟... بغضمو قورت دادم و سعی کردم با مسخره بازی و سیاکاری سرشو گرم کنم...

-فکر کردی پاسگاه باباته ؟!... خود من یه نفرم به زور را دادن ! ... رئیس یه سفر کاری رفته ژاپن... واسه همین مجبوریم خودمون کارامونو پیگیری کنیم... خیلی دلشون می خواست بیان ولی نشد... منو به نمایندگیشون فرستادن...

پشت چشمشو نازک کرد : چچ... دیگه کسی نبود تو رو فرستادن ؟!

-آدم نیستی که.. ناراحتی برم ... روز قصاص با یه شاخه گلایول بیام !

لبخند کم جونی زد : حالشون خوبه ؟

پاهام می لرزید... نمی تونستم بیشتر ازاین تحمل کنم...

-یونگ سنگ از سفر برگشت ؟ بله رو گرفت ؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم... خواهش می کنم از بقیه نپرس...

-هیون چطوره ؟... حال و روزش .. بهتر شده ؟

نگاهمو ازش گرفتم... نیست... هیون رفته... بازم سر تکون دادم...

-کیوجونگ چی ؟... بالاخره زبون باز کرد ؟

چشمامو با درد بستم... آره زبون باز کرده ! .. کاش می تونستم ازت بخوام واسه زنده موندنش دعا کنی...!

خودشو پرت کرد عقب و به پشتی صندلیش تکیه داد :

بـــــه بـــــه... همه حالا عالی و پرتقالی !... بیچاره منو و میچا ! .. مثل اینکه روزگار فقط با ما مشکل داره !! اون حالش چطوره ؟

دیگه طاقت نداشتم...

-جونگمین... برات یه وکیل خوب گرفتم... قرار بود طی همین چند روز از آمریکا برگرده .. بخاطر همین دیر اومدم سراغت. منتظر اون بودم !... داداش... دیگه تمومه.. بالاخره از اینجا میای بیرون.. فقط یه کم دیگه تحمل کن..

- دیگه لازم نیست..

با تعجب نگاش کردم که گفت: خبرنگاره زنده ست..

باورم نمی شد... زبونم بند اومده بود و فقط نگاش می کردم ! بعد چند لحظه باناباوری پرسیدم :

-یعنی... تو... مسخره بازی در نیار جونگمین !

خندید : وا مسخره بازی کدومه ؟ دارم بهت میگم شین نمرده... ساختمون همش دوطبقه بوده... زنده موند ولی تن صداشو پایین تر آورد تا سرباز جلو در چیزی نشنوه : از ترسمون بالا سرش نرفتیم ببینیم !... بعد از رفتنمون چند نفر رسوندنش بیمارستان...

-خب ... الان حالش چطوره ؟!

سرشو تکون داد : هنوز بیمارستانه... گفتن سرش آسیب دیده باید تحت درمان باشه .

-پس یعنی تو...

چشمک زد : آزادم...

انگار روح تازه تو وجودم دمیده شده باشه.. سرجام بند نبودم ... خم شدم و محکم کشیدمش تو بغلم... اونم سفت بغلم کرد :

-تا چند ساعت دیگه برمی گردم خونه...! دلم براتون تنگ شده .. خیلی زیاد !

همون طور تو بغلش بی صدا اشک ریختم... تو چه میدونی تو خونه چه خبره ؟!.. دیگه اون خونه جای هیچکدوممون نیست !... خونه ی من و کیوجونگ و یونگ سنگ بیمارستانه ... ومیچا و هیون آواره کوچه خیابونا...!

روسری بلند و فیروزه ای رنگمو دور سرم گره زدم و اشک چشمامو پاک کردم... حالا بهتر می دیدم ! نگاهمو به صورت خسته ش انداختم ... فقسه ی سینه ش بالا پایین می رفت و نفس می کشید...

-هر وقت تو تنهایی هام راهمو گم می کردم ، تو بودی که کمک میکردی دوباره به جاده اصلی برگردم !... هروقت کم می اوردم ، تو بودی که امید میدادی برای ادامه ! ... مثل یه برادر... یه برادر مهربون ! ... داداش ! دلم گرفته... از وقتی اینجا خوابیدی دیگه نرفتم پاتوقمون !

بغض راه گلومو بسته بود : چطور می تونی انقدر بی تفاوت رفتار کنی ؟ مگه نگفته بودی همیشه می تونم روت حساب کنم ؟؟...

سرمو گذاشتم کنار تختش و هق زدم : تنها شدم... همه چی بهم ریخته !... هیون نیست... جونگی زندونه .... تو !... می ترسم اوپا !!!... تو دیگه پشتمو خالی نکن !... بیدار شو...

سرمو بلند کردم و کتابمو روی پام باز کردم .. می دونستم لیاقت خوندشو ندارم و خیلی ازش دورم... ولی این تنها کاری بود که از دستم برمی اومد ! .. خدایا هنوز منو می بینی ؟

دست رو گونه های خیسم کشیدم که نگاهم به یونگ سنگ افتاد... پشت شیشه ی دراتاق ایستاده بود و سرشو به شیشه تکیه داده بود و خیره به من ... لبخند کم جونی به چهره ی نگرانش زدم و شروع کردم تلاوت کردن آیات قرآن...

بعد از گذشت چند دقیقه ، طاقت نیاورد و در اتاقو باز کرد و خزید داخل اتاق... معصومانه رو یکی از صندلی ها نشست و در سکوت گوش داد...

***

(هیون)

(چرا من...

چرا با عشقت این کارو کردی...

تو بازم که بی حال و سردی ..بگو..

تقصیر من چی بوده هان ؟

تو می خواستی بری .. فهمیدم از بهونه هات...

چرا من... مگه چیکار کردم که دلت شکست..

اون چیکار کرد که به دلت نشست ..

بگو به من... همه کارات... قول و قرارات بازی بوده پس...!)

پاهامو تو بغلم جمع کردم و چونه مو گذاشتم رو زانوهام... نسیم خنک ساحل صورتمو نوازش می کرد و موهامو از جلوی چشمام کنار میزد تا دریای خوش رنگ روبه رومو واضح تر ببینم... صدای خواننده که با تمام احساسش جملاتو ادا می کرد تو گوشم بود... خواننده ای که در کوتاه ترین مدت تمام وجودمو مال خودش کرده بود و راهی جز فرار از احساسش جلو روم نمی دیدم ! چشمم افتاد به دسته برگه های کنار پام که باد ورقشون میزد و اطراف ساحل پخششون می کرد... دستمو دراز کردم که جمعشون کنم ولی پشیمون شدم...بذار ببره !

ترجمه های آلبوم میچا بودن ... آخرین آلبومش که به زبون فارسی خونده بود .. این چند روز از بس آهنگاشو گوش کرده بودم و همزمان ترجمه شو خونده بودم دیگه تمامشو از حفظ بودم ! نیازی به ترجمه ش نداشتم !

(تا حالا اینطوری شده..

که عشقت باشم و حسش نکنی...

نگاه توی چشمش نکنی..

کسی که حتی یه روزم فکرشو نمی کردی بش فکر نکنی)

نمی دونم چند روز گذشته بود... حساب تاریخ و ساعت از دستم در رفته بود ..! گوشیمو خاموش کرده بود و به کسی چیزی نگفته بودم .. نیاز به تنهایی داشتم ! یه مدت دور از آدمهای دورم ! باید خودمو پیدا می کردم... باید خودمو عوض می کردم !

"هرچقدرم سخت گذشته باشه... هرچقدرم عذاب کشیده باشی... تا زمانی که بهش فکر می کنی من برداشتم همینه... چون دوسش داری نمی تونی فراموشش کنی.."

اون شب تو خیابون وقتی این جملاتو باگریه از زبونش شنیدم ، دلم می خواست به آغوشش پناه ببرم ... با اطمینان تو گوشش بگم که تمام فکرم پیشه خودشه ! بهش بگم تمام دنیامه... دلم می خواست بهش اطمینان بدم که گذشته ی من تو آینده م دخیل نیست ..ولی نتونستم و هنوزم بخاطرش می سوزم...

(تو می دیدی اشکهای نیمه شبامو...

توی بی معرفت نداشتی هوامو...

تو رفتی با اینکه می دونستی تنهامو...)

از خودم گله داشتم ... چطور ادعای عشق داشتم وقتی تو اوج سختی و حال خرابش رهاش کردم ؟... چطور این مدت بدون بی خبر ازش طاقت آوردم ؟...

(تو می شنیدی صدای شکستنامو..

تو می دیدی به پات نشستنامو...

یهویی مرد... حسم و تو خواستی که اینطوری شد ...

(ملانیه_چرامن))

هربار که به این آهنگ گوش می دادم ، ته قلبم با این جمله ش می لرزید !... نکنه واقعا دیگه حسش نسبت به من حس قدیمش نباشه ؟!...

(میچا)

با ناامیدی به پنجره ی اتاق هیون چشم دوخته بودم ... هنوزم چراغ اتاقش خاموش بود... این نشونه ی اینه که هنوز نبودش پا بر جاست !!! خبر غیبت هیون... بیهوشی کیوجونگ... گرفتاری جونگمین ، به گوش همه دنیا رسیده بود و همه این اتفاقات رو به چشم من می دیدن... خیلی وقت بود آواره ی کوچه خیابونا شده بودم و شبا تو بیمارستان دور از چشم هیونگ می خوابیدم ...خبری از وونگ یا حتی فرهود نداشتم ... چقدر تنها شده بودم !

بغضمو قورت دادم و برای بار آخر به پنجره ی اتاق هیون لبخند تلخی زدم...

بی هدف درحالی که شونه هامو بغل کرده بودم ، طول خیابون رو قدم می زدم... جایی برای رفتن نداشتم ... از ترس هوادارا دیگه خونه هم جای امنی برام نبود...!

روی پل به نرده ها تکیه دادم و نشستم رو زمین... دقیقا همون جایی که اونشب از هیون فرار کردم ... از احساسم نسبت بهش... از احساسش نسبت بهم ! ..ترس از ابراز علاقه از طرف من و پس زدن قلبم از طرف اون !... اما آخرشم قلب بیچاره طاقت نیاورد و مشتمو براش رو کرد ! ...

-سخته ؟

باتعجب سرمو از رو پام برداشتم ... کنارم نشسته بود و خیره شده بود به جاده !

زیرلب زمزمه کردم : فرهود...

بدون اینکه نگام کنه ادامه داد : آوارگی رو میگم !

آوارگی !... آره انگار دقیقا وصف حال و روز الانمه ! سرمو چرخوندم سمت خیابون و اشکام راه پیدا کردن...

-اوهوم... خیلی سخته... تو این شهر درندشت پرسه می زنم ... بی مقصد ! بی هدف...!

-تنهایی.. سخته ؟

-آره !... خیلی !... احساس میکنم واسه این جهان اضافیم ... حس می کنم همه دورم انداختن...

-اینکه قلبتو پس زد و ولت کرد... درد داره ؟

بغضم شکست !... هق می زدم و نمی تونستم راحت نفس بکشم.. ولی باید اعتراف می کردم :

-آره... قلبم درد می کنه !... اون عشقمو قبول نکرد !... فکر می کردم اونم دوسم داره ، ولی نداشت !... پیش خودش نگفت بعد رفتنش چه بلایی سرم میاد !.. رفت...! بدون خداحافظی... به پهنای صورت اشک می ریخت !.. آروم سر چرخوند و تو چشمام زل زد :

-پس حالا دیگه درکم می کنی...

خجالت می کشیدم تو صورتش نگاه کنم...

-منم درد آوارگی رو تجربه کردم... تو کشور غریبه دنبال عشقم می گشتم تا پسش بگیرم.. پیداش کردم و تمام روزامو ازش مراقبت کردم.. پابه پاش ، تو هرشرایطی !...

صداش بغض داشت : منم تنها شدم... هیشکیو نداشتم ... همه دورمو خالی کرده بودن ... عشقم همه کسم بود ! "همه" برای من فقط اون یه نفر بود که دیگه نبود و من با یه مشت خاطره نفس می کشیدم !... خاطره لحظاتی که کنار هم نقشه ی خوشبختی می کشیدیم... من با قلبم... اون با عقلش !

دلم می خواست بمیرم ولی اون دیگه ادامه نمی داد ! خدایا من باهاش چی کار کردم ؟! ... چطور به خودم اجازه دادم اینقدر راحت احساساتشو نادیده بگیرم ! من چه موجودی بودم ؟!!

پوزخند زد : منم قلبمو تقدیمش کردم ولی پسش زد... بی تفاوت از کنارم رد شد و رفت !

-خیلی سخته فرهود !... خیلی سخت... نمی تونم تحمل کنم ! دیگه بیشتر از این تحمل تنهایی رو ندارم ! کاش همه چی فقط یه کابوس بود...خواستم آینده ی خودمو بسازم ، ولی آینده بقیه رو ازشون گرفتم!... چرا این طوری شد فرهود ؟؟... چرا همه چی بهم ریخت ؟؟... یهو به خودم اومدم دیدم عاشق شدم ... وقتی نباید میشدم ! عاشق کسی که عشق من عذابش میده !!... یهو به خودم اومدم دیدم برای دفاع از من جون یه آدم از دست رفت ، یکی دیگه منتظر حکم قصاص !... به خودم اومدم دیدم یکی بخاطر نجاتم افتاد وسط خیابون ! .. حالا می گن مرگ و زندگیش به دعای ما و شفای خدا بستگی داره ! خودمو به در و دیوار زدم تا برای خودم کسی بشم ! ... یهو بخودم اومدم دیدم سقوط کردم !... همون هایی که دوسم داشتن ، حالا انقدر از دستم عصبانین که دیگه قصد جونمو کردن !

-خودت باعثش شدی..

چیزی نداشتم بگم !... چشمامو بستم و سرمو پایین انداختم.. یه خرده مکث کرد و پرسید : حالا می خوای چی کار کنی ؟

تو همون حالت زمزمه کردم : چه کاری ؟ تو این شرایط کاری از دستم بر نمیاد !

-برنمیاد ؟!... یادت که نرفته کی کارو به اینجا کشوند !؟

کلافه دستمو تو هوا تکون دادم : میگی چیکار کنم ؟؟

-قبل از اینکه اوضاع از این خراب تر شه خودتو معرفی کن.. !

ضربان قلبم بالا رفت ..ماتم برده بود ! با وحشت از جا پریدم . اونم بلند شد و دستاشو فرو کرد تو جیب شلوارش و منتظر نگاهم کرد :

-چی ؟؟!...

-چاره ی دیگه ای نداری.. خودخواهی بسه ! یه نگاه به آدمای دوروبرت بنداز ببین چه بلایی سرشون آوردی !

حتی فکرشم داغونم میکرد..سرمو به اطراف چرخوندم : نه.. من.. نمی تونم ! .. سخته.. من از پسش برنمیام...!

-روشا..

جیغ زدم : میچـــــا !!!... من میچام !... چرا نمی فهمید ؟روشا وارسته مـــــــرد !!.من اون آدم قبلی نیستم.. من یکی دیگه م !

خیلی وقت بود که دیگه به سادگی قانع نمی شدم ! ... دیگه نمی تونستم با تلقین هام خودمو گول بزنم..! خودمو گم کرده بودم..

-من.. من الان دیگه یه آدم معروفم !...

خنده های مصنوعی ای که از ته دل نبودن و واکنش فرهود فقط پوزخند بود...

-من دیگه محبوبم... یه آدم جدید ! کلی طرفدار دارم .. کلی دوسم دارن !

دیدن پوزخند کنار لبش دیوونه م می کرد ! ... محکم هلش دادم عقب و بلندتر جیغ زدم : به من نخند لعنتی !... تو که اینقدر ادعات میشه ، چرا وقتی فهمیدی جونگمین رفته خودشو معرفی کنه عذاب وجدانت درد نگرفت ؟ ما که همه مون می دونیم مقصر اصلی کیه ! اگه هر مجازاتی هم تعیین بشه ، حق توئه !!! .. چرا تو خودتو معرفی نکردی هان ؟؟..

نگاهشو به سمت دیگه ای چرخوند :

-هنوزم دیر نشده ! جونگمین دیروز آزاد شد و شین هنوز حافظه ش برنگشته ! .. اگه همین طور پیش بره راحت میشه نتیجه رو به نفع خودمون تغییر بدیم ... من هنوز یه کار نیمه تموم دارم.. وقتی انجامش دادم خودمو معرفی میکنم...

-مثلا چی کار ؟

تو چشمام زل زد : تو... نمیخوام تو این راه قدمی برداشته باشم ! ... من واسطه بین تو و پدرم شدم ! .. من پادرمیونی کردم ! شاید اگه من نبودم و دخالت نمی کردم ، تو الان تو این وضعیت نبودی !

درحالی که صدام میلرزید گفتم : بهونه ست ! تو می ترسی !... درست مثل من !!

-تمومش کن ..!

دلم می خواست ازش فرار کنم ! قدمهای بلند برمی داشتم و سعی داشتم هرچه سریع تر ازش فاصله بگیرم... احساس می کردم اون مامور شده تا تمام آرزوها و آینده مو نابود کنه !

صدای قدمهاشو پشت سرم می شنیدم ...

-هرچقدر پیش رفتی دیگه کافیه ! یه نگاه به زندگیت بنداز !... تو هیچی نیستی روشا... هیچی برات نمونده ! نه خانواده...نه دوست... نه امنیت... نه آرامش...نه هویت... داری کیو گول می زنی ؟؟؟

بدون اینکه برگردم با گریه گفتم : هیچکدوم از اینا به تو مربوط نیست... این روزا هم تموم میشه ! دوباره زندگیمو می سازم... همین زندگیو می سازم.. ! نه اون زندگی نحس و پرحسرت قبلمو ! تو به فکر خودت باش !

-فکر کردی ماه واسه همیشه پشت ابر می مونه ؟ چرا اینقدر علاقه داری پلهای پشت سرتو خراب کنی ؟ .. کجا داری میری ؟؟... تو اون خونه دیگه جایی برای تو نیست ! .. چند ساعت دیگه که هوا روشن بشه دوباره سروکله ی طرفدارا پیدا می شه...!

داشتم دیوونه می شدم... بدون اینکه خودم متوجه شده باشم ، داشتم می رفتم سمت خونه !!. تنها جایی که احساس امنیت و آرامش می کردم ! تنها جایی که تو این کشور به این بزرگی می تونستم بهش پناه ببرم ! اشکامو پاک کردم و برگشتم سمتش.. :

-اونا دیگه برنمی گردن !

بی حوصله گفت : برمی گردن ! هرروز جلو در این خونه شعار می دن !...

-تو از کجا انقدر دقیق اینارو می دونی ؟!

چشماشو بهم دوخت و چند لحظه فقط سکوت کرد ! .. دستشو بالا برد و به ساختمون روبروی ساختمون خودمون اشاره کرد ..بدون اینکه نگاهم کنه به ساختمون زل زد :

-تمام این مدت پشت پنجره ی اون اتاق نشسته بودم ! از اونجا می دیدمت!... همزمان باهات می خوابیدم ، بیدار می شدم...! از همه کارا و برنامه هات خبر داشتم و هرجا می رفتی پشت سرت بودم!...

دهنم باز مونده بود و چیزی نمی گفتم !

-وقتایی که می اومدی پشت بوم ... به پنجره ی اتاق من خیره می شدی ، من می دیمت ولی تو نمیتونستی منو ببینی !..

نگاهشو بهم دوخت : ولی تو تنها نبودی ! اون پسره همش کنارت بود..

منظورش کیوجونگ بود.. اخم بین ابروهاش هرلحظه عمیق تر می شد و درحالی که چشم ازم نمی گرفت نزدیک می شد ! ترسیده بودم و عقب می رفتم..

- من هیچ وقت ازت توقع بیجایی نداشتم... چون هیچ وقت دلم نمی خواست چیزی خلاف میلت باشه... چون دوست داشتم کنارم احساس امنیت کنی !... ولی تو به اون اجازه می دادی بغلت کنه...

-فرهود...

-یادمه تو کشور خودت همش حرف از چارچوب و مرز بینمون می زدی ! حالا چی شد ؟! اینجا قوانینت نقض شد ؟!... اینجا مجازی تو بغل هرکس و ناکسی وول بخوری ؟..

هرچی بیشتر وحشت می کردم.. چشم هاش بیشتر پر می شد ! من با فرهود چی کار کردم ؟؟.. اون بت غرور ، حالا تبدیل شده بود به یه مجنونِ مجهول الحال !!! با بغض ادامه داد :

-می ترسیدم..! شب و روز نداشتم..! هروقت هوا تاریک میشد ، با خودم می گفتم ، الان داره چیکار می کنه ؟.. یعنی یادش مونده در اتاقشو قفل کنه ؟! .. اذیتش نمی کنن ؟!... نکنه یه وقت !

دوباره چهره ش جدی شد !... قلبم تو دهنم بود !

-انگار اینجا خیلی از محدودیتا جبران شده ! ..گفته بودم دلت هرزگی می خواد ، یادته ؟ پس اینجا همه چی مجازه !. پس این قوانین جدیدت شامل حال منم می شه !

تو یه لحظه هجوم آورد سمتم و بین بازوهاش اسیر شدم !... نمی تونستم درست نفس بکشم و سعی می کردم از حصار دستاش بیرون بیام !.. ولی اون کسی نبود که به این راحتیا بتونم از پسش بربیام !!!

درحال تقلا بودم و هر لحظه فشار بازوهاش دور شونم بیشتر می شد که یهو پرت شد عقب..چشممو که باز کردم مشت خورد وسط صورتش و از پشت پخش زمین شد ! با بهت سرمو چرخوندم سمت کسی که کنارم ایستاده بود... قدرت تکلم نداشتم .. نفس نفس می زد و چشماشو خون گرفته بود ! ... دوباره حمله کرد سمت فرهود و نشست رو سینه ش و شروع کرد تو صورتش مشت زدن !

بالاخره جون کندم : هیون !! ... هیون جونگ..!!!

انگار صدای منو نمی شنید ! .. اگه کاری نمی کردم فرهودو می کشت ! پریدم سمتش و از بازوش کشیدم : هیـــــون !!! بســـــه... ولش کـــــن !!

یهو به طرز وحشیانه ای دستمو پس زد و از رو بدن فرهود بلند شد! حالا نوبت من بود که به سمتم یورش ببره! از چشماش آتیش میبارید!

داد زد : تو بس کن !!... تا این وقت شب کجا بودی ؟.. این مرتیکه کیه که انقدر باهاش صمیمی ای ؟؟!

وحشت کرده بودم ! ... زبونم نمی چرخید حرف بزنم.. نمی دونستم از دیدنش خوشحال باشم یا بخاطر غیبتش عصبانی !... دلم واسش پرمی کشید ولی بال و پرم شکسته بود... خیسی اشک رو روی گونه م حس می کردم ... بودن یا نبودنش..! دیگه چه فرقی می کرد ؟ وقتی قراره مال من نباشه ؟! .. حس مرگ داشت برام ولی باید ازش می گذشتم... نگاه خیره ش و اخم رو پیشونیش وادارم می کرد ازش ببازم..!

نگاهمو ازش گرفتم و نشستم کنار فرهود که رو زمین افتاده بود ... از بینیش خون می اومد و به هیون زل زده بود..

دستمو نزدیک صورتش بردم .. بازم من ! .. بازم به خاطر من ! کاش می شد از دست این "من" خلاص شم !!

-حالت خوبه ؟...

نگاهم نکرد ... دستشو به بینیش کشید..

-دستتو بردار ببینم چی شدی..

یهو دستم کشیده شد و مجبور شدم وایسم.. از لای دندوناش غرید :

میچا !!!

سرمو پایین انداختم و دستمو از دستش کشیدم ... نمی تونستم حالت صورتشو ببینم ولی دستش چند لحظه رو هوا موند ... بعد از یه سکوت تقریبا طولانی صدای آروم و ملتمسش قلبمو به درد آورد...

-نگام نمی کنی ؟... میچا ! باتوام ! نگام کن...

بغضمو قورت دادم و نگاهمو به چشماش دوختم...

-بگو کیه ؟

دستامو مشت کردم و جراتمو جمع کردم..: به تو ربطی نداره...

بابهت و چشمای گرد شده نگاهم کرد .. بعد چند لحظه بخودش اومد و دستپاچه دستمو گرفت: میچا! باید باهات حرف بزنم...

دوباره دستمو کشیدم و چند قدم عقب رفتم... دلم خیلی پر بود... حالم از این خراب تر نمی شد.. فقط خدا می تونست حال این لحظه مو درک کنه !

-زود برگشتی !... انگار مسافرت زیاد دلچسب نبوده !

-باید باهات صحبت کنم ..

بیشتر از این نمی تونستم اشکامو پشت نگاهم حبس کنم .

- چرا برگشتی ؟!!..

یه قدم جلو اومد و من یه قدم عقب تر رفتم : میچا..

-الان دیگه چه فایده داره برنگشتنت ؟ بودنت ؟... وقتی بهت نیاز داشتیم کجا بودی ؟. وقتی تمام شهرو زیر پا گذاشتیم واسه پیدا کردنت ؟ وقتی دیگه جای هیچ کدوممون تو این خونه نبود ؟!..

-منظورت چیه ؟

-دیگه بهت نیازی نیست..!

جیغ زدم : برگرد همون جایی که بودی !!!

اشکام امونمو بریده بودن .. برگشتم برم که بازومو کشید... همزمان با برگشت من ، فرهود از زمین بلند شد و با قدمهای بلند اومد سمتمون ! دستشو بلند کرد و چشم از هیون برنمی داشت ! تو یه لحظه پریدم جلوی هیون و دستامو به دوطرف باز کردم و سپرش شدم ...با التماس چشمام بهش زل زدم ... نگاهش تو نگاهم قفل شد ! تمام صورتش می لرزید... یه قطره اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد..

فرهود : دوسش.. داری ؟ (فارسی)

سرمو پایین انداختم ... من همه چیو نابود کرده بودم ..نه تنها زندگی و احساسات خودمو بلکه آدمهای اطرافمو هم محکوم به باخت کرده بودم... قلب فرهود خیلی وقته که شکسته !. واکنش الان من تیر خلاصی به قلب از پاافتاده ش بود.. ترجیح دادم راحتش کنم ... الان وقتش بود که بذارم فرهود بره...

فرهود رفت... نگاه آخرو به من و هیون انداخت و دستشو با ناامیدی انداخت... قدمهاش تعادل نداشت ... یه نفر دیگه رو هم از دست دادم ... یکی دیگه از تمام آدمهای باارزش زندگیم که برام نگران بودن... یکی دیگه مثل پدر و مادرم !

نگاهم به رفتنش مونده بود که خونه شو رد کرد و همون طور ادامه داد... اگه قرار بود همه چی تموم شه باید صبوری میکردم ولی احساسی از اعماق قلبم می گفت که من نسبت به فرهود مسئولم... یه قدم کندم که برم سمتش ولی نتونستم !

نگاهم سر خورد رو مچ دستم... انگشتای هیون بود که دورش حلقه شده بود ! سرمو بلند کردم و تو چشماش خیره شدم.. با نگاهش ازم می خواست که بمونم ...

-تحمل من انقدر سخت بود ؟..ترجیح دادی خودتو گم و گور کنی که دیگه چشمت بهم نیفته ؟ همه کس و همه چیزو پشت سرت رها کردی که فقط من نباشم ؟! ... انقدر ازم بدت میاد ؟... انقدر خسته ت کرده بودم ؟..

لبخند کم جونی زد که کلی حرف توش بود ! کف دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و با انگشتاش اشکامو پاک کرد :

-به خاطر تو نرفتم ... از دست خودم خسته بودم نه تو ! ... بهم گفتی تا وقتی که گذشته مو فراموش نکردم ، نمی تونی عشقمو باور کنی... باید بهت ثابت می کردم که عشقو فقط با تو تجربه کردم... چاره ای نداشتم جز رفتن و تنبیه کردن خودم !...

بازم حرفاش مسکنی بود که باعث می شد تمام دردام یادم بره... ولی دردای من فراموش شدنی نبود ...! بعد از یه مدت دوری ، حالا دستی واسه پاک کردن اشکام پیدا کرده بودم که بتونم بهش پناه ببرم و براش از دردام بگم !

هق زدم : فقط خودتو تنبیه کنی ؟!... هیچ می دونی تو این مدت که نبودی چی به ما گذشت ؟ هیچ می دونی چه بلاهایی سرمون اومد ؟ چرا انقدر دیر اومدی هیون ؟؟ چرا ؟؟

چشماش ترسید ...

-چی شده میچا ؟... منظورت از این حرفا چیه ؟ اتفاقی افتاده ؟

پس حدسم درست بود ... اون از اتفاقاتی که افتاده بود خبر نداشت ! دستمو بردم سمت جیب پالتوم و ... ss601گوشیو درآوردم... همچنان سطر اول خبرها تو اینترنت و اخبار کیپاپ بودیم...! عمر کوتاه سرنوشت نامعلوم دابل و عضو جدید !... همزمان با ورودم به دابل اس همه چی نابود شد ! ... زندگی و آینده ی تمام اعضای گروه به خطر افتاد ! یه مقاله ی کامل ... از شرح اوضاع وخیم کیوجونگ گرفته تا رسوایی جونگمین که به خاطر درگیری و آسیب رسوندن به یه خبرنگار حسابی چهره ی عمومیش خراب شده بود و همه مقصر می دونستنش... چیزی از دلیل درگیری اعلام نشده بود ...هنوز کسی از برگشت هیون خبردار نشده بود و همه نگران سلامتیش بودن... تریپل اس آشفته و عصبانی بودن و از من متنفر... دیگه تقریبا کسی با دابل اس نمونده بود ..چهره ی هیون هرلحظه گرفته تر می شد و بدون پلک زدن چشم از صفحه ی گوشی برنمی داشت.. گوشی تو دستاش می لرزید..

-امکان نداره... دوروغه..

لبمو گاز گرفتم : همش تقصیر من بود..

تو همون حالت سرشو بلند کرد و یه دفعه اشکاش سرازیر شد..

همراهش اشک می ریختم : چهارروزه بیهوشه... هیون ! می گن فقط براش دعا کنید...!

داشت تحلیل می رفت ... عصبی سرشو به اطراف تکون میداد و پوزخند می زد...!

-نه.. امکان نداره.. اون اینکارو با ما نمی کنه..! .. اون لعنتی !... می مونه.. می دونم می مونه...!

انگار خودشم به حرفاش مطمئن نبود ! مغزش کار نمی کرد.. تا اینکه یهو به خودش اومد و شروع کرد طول خیابونو دویدن...

اشکام جلوی چشمامو تار می کرد ... مدام چشمامو پاک می کردم و دنبالش می دویدم ! ... خدایا چرا این شب لعنتی تموم نمی شه ؟؟؟

***

هوای سرد آدمو به زانو در می اورد ولی من داغ بودم... حرارت آرامش بخشی تمام تنم رو گرم کرده بود.. دوتا دستامو بالا آوردم.. دستایی که یه ساعت پیش تو دستای اون بود .. به گونه هام دست کشیدم و لبخند زدم.. کاش همیشه بودی تا اشکامو پاک کنی ! بعد آغوش بابا ، حالا دستای تو ... تمام آرامشم تویی... دوست دارم تمام لحظه هامو با تو قسمت کنم... تک تک نفسهایی که میکشم تو هوای تو باشه.. به ساختمون بزرگ بیمارستان نگاه کردم ... من به نبودن ها ، ندیدن ها ، ..تنها موندن ها .. عادت دارم ! میدونم که بالاخره با نبودنت کنار میام .. میدونم که بدون نگاهت زنده میمونم و ادامه میدم ... ولی چه جوری؟ بعد رفتنم زندگیم چطور می شه ؟ .. تو هوایی که تو نفس نمی کشی !... درست زمانی بهت پناه آوردم که دنیا منو طرد کرده بود !

اینا همه تاوانه !... تاوان رویاهای ممنوع من ..! تاوان بهم زدن قوانین زندگیم... قدم گذاشتن به سرزمینی که من بهش تعلق نداشتم ! دیدن آدمهایی که قرار نبوده باهاشون روبه رو بشم .. ولی با اصرار های من ، شده بودن باارزش ترین اشخاص زندگیم ! از رو نیمکت محوطه ی بیمارستان بلند شدم و بازوهامو بغل کردم... حالا که می خواستم برم ، دیگه از اون گرما خبری نبود ! دوباره همه جا سرد شده بود .. حتی قلب من !!! نزدیک یه ساعت بود که هیون داخل ساختمون بود و من جرات نکردم همراهش داخل برم ! ترس از چشم تو چشم شدن باهاش وقتی که تمام حقیقت براش روشن می شد !

باید قبول کنم این آخر ماجرای منه ! .. تقصیر خودم بود که صداقت نداشتم.. خودمو آماده کردم برای از دست دادن.. بار دیگه شنیدن صدای شکستن قلبم !... برگشتم تا برم .. برای همیشه..

-آخر بی معرفتیه..

سر جام موندم ... بعد چند لحظه مکث با اکراه برگشتم.. چشماش قرمز بود و خمیده و از پا افتاده بنظر می رسید... پلکهامو با درد روی هم فشار دادم :

-همه چی رو فهمیدی..

چیزی نگفت و فقط نگاه کرد... انگشتای لرزونمو بین هم قفل کردم و نفس عمیق کشیدم ..

-می دونم... حق باتوئه .. من بی معرفتم... من فریبتون دادم درحالی که شماها بامن صادق بودید..چیزی واسه دفاع ندارم بگم..حتی نمی تونم عذرخواهی کنم.. ولی من .. من فقط می ترسیدم ! .. می ترسیدم حقیقتو بفهمید و من دیگه بینتون جایی نداشته باشم.. ترسیدم همه چی خراب شه... ترسیدمـ.

-این جوری رفتنت آخر بی معرفتیه !

بهش خیره شده بودم که ادامه داد :

-حالا که کار به اینجا کشیده... حالا که باعث شدی اوضاع اینطور بشه... تو این شرایط که زندگی همه بهم ریخته می خوای به همین راحتی بزنی زیر همه چی و بری ؟!.. فک کردی من می ذارم این جوری تموم شه ؟؟؟..

-فکر کردی من می ذارم آخر ماجرای من و تو اینجوری باشه ؟

-من..منظورت چیه..

دستاشو مشت کرد و صاف ایستاد..:

- باید بمونی و همه چیو درستش کنی.. حق نداری جوری وانمود کنی که انگار اتفاقی نیفتاده !

تمام بدنم می لرزید و از چشماش می ترسیدم.. با درموندگی نالیدم :

-من بی تفاوت نیستم !!.. بودن من کنار شما می تونه همه چیو از این داغون تر کنه !.. هیون .. کنار من هیچ کدومتون در امان نیستید !! .. من باید بدم..

-درستش می کنی بعد میری..

توان ایستادن رو دوتا پاهامو نداشتم .. نشستم رو نیمکت : آخه من چیکار کنم ؟؟.. ای خدا.. من باید چیکار کنم ؟! .. کاری از دستم بر نمیاد.. من چطوری کیو رو برگردونم ؟؟؟.. چه جوری زندگی و آبروی جونگمینو نجات بدم ؟؟!..

بلند بلند گریه میکردم که دو طرف بازوموهامو گرفت و وادارم کرد بلندشم ! سعی کردم خودمو کنترل کنم و سرمو بلند کردم .. چشمای اونم بارونی بود و طوریکه که انگار اولین بار بود منو می دید تمام اجزای صورتمو از نظر گذروند !

-کیوجونگ بر میگرده... من مطمئنم ! اون نمی تونه مارو ترک کنه .. درمورد جونگمین.. خبرنگاره زنده ست ! ... فقط باید منتظر تایید صحت سلامتش باشیم.. جونگمین نجات پیدا می کنه..!

زمزمه وار گفت : می مونه من ! ..باعث ناامیدیه که به فکر همه هستی به جز من !... چرا منو نمی بینی؟!

یه خرده سکوت کرد ... از معنای حرفش می ترسیدم ! از کنایه ی تو جمله هاش.. از منظوری که بهش فکر می کردم وحشت داشتم ! وقتی سکوتمو دید لب باز کرد :

ـ تو فقط بمون..

صدای خودشم بغض داشت و می لرزید :

-همین که باشی کافیه... بذار من کنارت باشم.. هرجا می ری من باشم .. به هرچی فکر می کنی من بدونم.. هر تصمیمی که می خوای بگیری... میچا ! .. می خوام..می خوام..

با خودش کلنجار می رفت و استرس داشت !

-می خوام منو به چشم یه مرد ببینی... من می خوام تکیه گاه باشم..

طاقت نیاورد و بعد از چند لحظه خیره شدن تو چشمام منو کشید تو بغلش... سرشو فرو کرد تو موهام و نفس عمیق کشید..

-می خوام مردت باشم میچا...! دردهامونو بین خودمون تقسیم کنیم.. دلم می خواد دلت برام تنگ شه.. نگرانم بشی.. دوس دارم عاشقم باشی !

زبونم بند اومده بود.. حتی نمی تونستم درست نفس بکشم ! دست و پاهام قفل کرده بودن و عین مجسمه به روبه روم خیره شده بودم... باورم نمی شه ! یعنی واقعا این هیونه که داره بهم ابراز علاقه میکنه؟.. اون منو دوست داره ؟؟؟

چند دقیقه در سکوت تو بغلش موندم تا اینکه کم کم ازم جدا شد و نگاه مهربونشو بهم داد :

-چرا جوابمو نمی دی ؟.. یه چیزی بگو ...

یاد اون شب که تو کافه مست کرده بود افتادم... موشکافانه نگاهی گذرا به سرتاپاش انداختم : حالت طبیعی نداری..

اخماشو درهم کرد و بازومو فشار کوچیکی داد : عادیم... من حالم خوبه.. تمام این مدت که نبودم داشتم به همین احساس فکر می کردم.. میچا من واقعا دوست دارم ... دلم می خواد تو هم همین حسو نسبت به من داشته باشی

مغزم کار نمی کرد... بودن من حتی بعنوان یه دوست درکنارشون اشتباه بود ولی حالا یه رابطه ی جدید !... احساس می کردم دارم خواب می بینم ! منم عاشق هیون بودم ولی...

-نمی خوام بیشتر از این زندگیتونو بهم بریزم..من فقط دردسر دارم برات..!

لبخند کوتاهی زد : منم همینو می خوام...حتی اگه آخرش نابودی من کنار تو باشه !... من می خوام تجربه ش کنم ! ..

درست مثل تو که خواستی رویاهاتو تجربه کنی ! هرچقدرم که منعت کردن ! ... میچا باور کن توام رویای منی ! .. اینو وقتی ازت دور شدم فهمیدم . درست از لحظه ای که چشممو از در اتاقت گرفتم تا برم، دلتنگت شدم ! .. رفتم تا ذهنمو از هرچی غیر تو خالی کنم.. خواستم تمام سوءتفاهما و بدبینی هارو دور بریزم . فهمیدم بی تو نمی تونم !

نمی تونستم درمقابل اون همه احساس بی تفاوت باشم... گوله گوله اشک می ریختم و با ذوق نگاهش می کردم ! خیلی حس قشنگیه وقتی یکی طاقت دوری ازتو نداشته باشه.. اونم زمانی که توام دقیقا همین حسو نسبت بهش داشته باشی...

نتونستم بیشتر از این حرفامو تو سینم نگه دارم ! الان وقتش بود... اونم باید دستای خالی منو می دید .. باید دست دل منم براش رو می شد !

-کاش تو شرایط بهتری پیدات می کردم تا بتونم با خیال راحت دوست داشته باشم ... دلم شکسته هیون ! هیچ وقت زندگی با دل من راه نیومد.. تمام عمرمو با حسرت آرزوهام گذروندم... تنها عشق من موسیقی و پدرم بود !.. برای رسیدن به موسیقی ، باید از پدرم می گذشتم !... چون داشتن هر دو باهم ممکن نبود ! .. تورو دقیقا همون چیزی بهم داد که پدرمو ازم گرفت ! .. من همیشه یه جای خالی گوشه ی قلبم دارم !.. من میدونم تهش چی می شه ! بدست آوردن تو ، درست مثل از دست دادنته !

-ما باهم درستش می کنیم... باور کن همه چی حل می شه... من کنارتم ! تو فقط باهام باش .. من کمکت می کنم.. ها ؟ باشه ؟ بهم اعتماد کن.. باشه ؟

چشمای نگران و منتظرش دلمو لرزوند... ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم.. اونم مشتاقانه میون بازوهاش نگهم داشت :

-باشه... ولی قول بده همیشه سر حرفات بمونی. هیچوقت جام نذار ! من خیلی تنهام هیون... پشتم خالیه !

با ضربه های آروم رو شونه م آرومم می کرد : قول میدم خانومی... تو باش منم هستم... من خودم پشتتم ! دوتایی از پس همه مشکلات برمیایم ! نمی ذارم تنها بمونی...

(جونگمین)

خسته و با ذهنی مشغول و درب و داغون رو یکی از صندلی های تک راهروی بیمارستان نشسته بودم و با ساعت مچی تو دستم بازی می کردم.. از دست کیوجونگ درش آورده بودن ... میچا و هیون هم در سکوت روبه روم نشسته بودن و هر کدوم تو حال خودشون بودن ! داشتم کلافه می شدم !... ساعتو گذاشتم رو پای یونگ سنگ که کنارم بود و سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داده بود ... هیونگ رفته بود تا برای هزارمین بار با دکتر کیوجونگ صحبت کنه و از احوالش باخبر شه !.. خیلی وقت بود که منتظرش نشسته بودیم ... انتظار دیوونم می کرد ! یعنی قضیه چی بود که انقدر طول کشیده !؟

هنوزم باورم نشده بود ... نمی تونستم جای خالیشو حس کنم ... هرروز هر لحظه . تو هر شرایطی درکنارمون حسش می کنم ! ... اون نگاه های برادرانه و دلگرم کننده که در همه حال حتی وقتی اوضاع خودش از همه خرابتر بود ، از جلو چشمام کنار نمی رفت...! بی طاقت بلند شدم و شروع کردم طی کردن طول و عرض راهرو...!

نگاهم به هیون افتاد که با نگرانی به انتهای سالن نگاه کرد و بعد به چشمای من زل زد و از جاش بلند شد ..به تبعیت از اون ، میچا و یونگی هم از جاشون بلند شدن و نگاه های نگرانشونو به من دوختن ! ..نگاهمو به رو به روم دوختم و تو یه لحظه غالب تهی کردم...!

سرگرد به همراه یه آقای دیگه ، با چهره ی درهم و گرفته ، بهمون نزدیک می شدن...! آشکارا دست و پامو گم کردم و آب دهنمو قورت دادم... سرسری برای همه سری تکون داد و احوالپرسی کوتاهی کرد... نگاهش روی میچا ثابت موند و اخماش غلیظ تر شد ! ... پشت لب میچا می پرید و این نشون از درون آشوبش داشت... هیون که متوجه حال و روز میچا شده بود ... با خونسردی که همیشه ازش سراغ داشتیم ، انگشتاشو بین انگشتای میچا حلقه کرد تا به آرامش دعوتش کنه...!

بعد از میچا حالا نوبت من بود که زیر نگاه خیره ش ذوب بشم...!

-س...سلام..

-سلام آقای پارک .. حالشون چطوره ؟

-هنوز بهوش نیومده !... هیونگ رفت با دکترش حرف بزنه...

-امیدتونو از دست ندید.. به زودی بهوش میان...

-ات..اتفاقی افتاده ؟!

نگاهشو به سمت دیگه ای چرخوند : هنوز نه... فقط می خواستم یه صحبتی باهاتون داشته باشم.. ایرادی که نداره ؟

لبخند زورکی زدم : نه چه اشکالی ؟ ... حتما...

به انتهای سالن اشاره کرد : پس بهتره تنها صحبت کنیم..

به سمتش قدم برداشتم که بازومو گرفت :

یونگ سنگ : صبر کن منم همراهت میام..

-نگران نباش ... چیز خاصی نیست تنها میرم...

چشماش پر از اضطراب بود : مطمئنی ؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و همراه سرگرد از ساختمون بیمارستان خارج شدیم ..

نمی دونستم چه خوابی برام دیده..! ولی قضیه هرچی که بود ، حس خوبی نسبت بهش نداشتم.

تو محوطه ی بیمارستان تو گوش همون آقایی که همراهش بود چیزی گفت و اونم رفت سمت ماشینش..

از استرس زیاد نفس کم آورده بودم .. بالاخره لب باز کردم :

-چیزی شده ؟.

-چرا هشدارمو جدی نگرفتید..؟

شصتم باخبر شد جریان از چه قراره.. سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم که ادامه داد :

-ازتون خواستم حقیقتو بگید.. گفتم هرچقدرم که به ضررتون باشه باید به ما اعتماد کنید.. گفتم ما کمکتون می کنیم.. چرا بازم دروغ گفتید ؟

-من دروغ نگفتم.. فقط همه چیزو نگفتم..!

نفسشو فوت کرد : اشتباه کردید.. حماقت کردید !..

-شما از کجا فهمیدید؟.. اون ع*و*ض*ی.. بالاخره حافظه ش برگشت..؟

-شانس آوردید... ! .. معجزه !.. همه چیزو تعریف کرد... واقعیتو ! با ماجرایی که شما تعریف کرده بودید خیلی تفاوت داشت!!

سرمو بلند کردم و موشکافانه نگاش کردم: چی گفت..؟

-خیلی چیزا... مهم ترینش اینکه شما اون روز حادثه تنها نبودید..فرهود احدی و لی میچا ..

پریدم وسط حرفش : اون اتفاق هیچ ربطی به این دونفر نداره !!! .. من به شین حمله کردم !!

-تمومش کن این قهرمان بازیو !! می خوای خودتو قربانی خطای دیگران کنی که چی ؟؟؟ .. انکار کردن حقیقت فایده ای نداره .. صحت این ادعاها به زودی برای همه آشکار می شه...

با ناامیدی و ملتمسانه نگاش کردم :

چه بلایی سرشون میاد.؟

- هر آدمی تاوان کارایی که خودش کرده رو پس میده !.. اگه بلایی هم سر کسی بیاد مسبب اصلیش خودش و اعمالشه..!

-سرگرد..

-فرهود تحت تعقیبه.. ولی میچا !

دستام می لرزید و پاهام سست شده بود.. منتظر به دهنش چشم دوختم..

- همه چیزو درموردش فهمیدیم.. اینکه چرا می دونستید ولی صداشو درنیاوردین... ازش صرف نظر می کنم.. اما لی میچا برای پاسخ به یه سری از سوالات ما باید همراهمون بیاد..

فهمیدم منظورش چیه..:

-جناب سرگرد.. من.. من .می خوام ..یه خواهشی ازتون دارم..

منتظر می کرد : میدونم اون اشتباه کرده و باید مجازات بشه ... من ..من نمی خوام بیخودی ازش حمایت کنم ولی.. اون پشیمونه.. قبول داره چه اشتباهی کرده..

-یعنی منظورتون اینه که ببخشمش ؟.. درخواستتون معنی نمیده آقای پارک ! طرف حساب خانم لی قانونه ! ... بنده شاکی خصوصیش نیستم که ازم می خواین ببخشمش..!

-نه نه من منظورم این نیست که از اشتباهش بگذرید... من حرفم چیز دیگست..

زیاد امیدوار نبودم ولی با این حال ترجیح دادم شانسمو امتحان کنم ..

-فقط بهش فرصت بدین !.. یه مدت کوتاه کاری بهش نداشته باشین !... حداقل تا زمانی که کیوجونگ بهوش بیاد !

حالت چهره ش تغییر کرد :

-هیچ کدوممون تو وضعیت مناسبی نیستیم !... با برگشت هیون دلمون گرم شده ! .. دلگرمی ما هیونه و دلگرمی اون ، میچا !.. ازتون خواهش می کنم قربان ! بذارید یکم بگذره ! .. کیوجونگ که بهوش اومد جفتمون میایم خودمونو معرفی می کنیم...

-اگه فرار کنه چی ؟ شما تضمینش می کنین ؟

سرمو خم کردم که نگاهم افتاد بهش ... دست تو دست هیون روی پله ها ایستاده بود و نگاه نگرانش پیش ما بود !

لبخند کوتاهی بهش زدم و رو به سرگرد ادامه دادم :.

-اون جایی نمی ره..! یعنی نمی تونه جایی بره ! من تضمینش می کنم...

رد نگاهمو گرفت و با دیدن میچا و هیون ، سری تکون داد :

-نمی دونم چرا انقدر با شماها راه میام !.. ولی در هر صورت امیدوارم ناامیدم نکنید... چون بهرحال اگه خطایی ازتون سر بزنه اوضاع برای خودتون بدتر می شه... عاقلانه عمل کنید..

می دونستم میچا به جز ما کس دیگه ای رو نداشت تا بهش پناه ببره...! اون نمی تونه دستای هیون رو رها کنه.. میچا با قدمهای نامتوازن جلو اومد.. چشمای جفتشون ترسیده بود...!

میچا : همه چیزو می دونست ، نه ؟

-حالا می خوای چیکار کنی ؟

چیزی نگفت و یه نگاه کوتاه به هیون انداخت..

-فرصت زیادی نداری میچا !... باید زودتر تصمیم بگیری.. اون همه چیزو می دونه.. بیشتر از این کاری از دست من برنمیاد ! یعنی از دست هیچ کدوم مون...!.. فقط خودت می تونی به خودت کمک کنی.. باید خودت یه راهی پیدا کنی !

آروم و بی صدا اشک می ریخت.. بهتر بود با هیون تنهاش می ذاشتم.. اون تنها کسی بود که می تونست آرومش کنه...سرمو تکون دادم و به شونه ی هیون ضربه زدم و به میچا اشاره کردم.. سری به نشونه ی تایید تکون داد... ازشون جدا شدم و رفتم داخل ..

****

(هیون)

بعد رفتن جونگمین نگاهم افتاد به اشکایی که سریع پاکشون میکرد تا از من پنهونشون کنه.. دستمو سمت صورتش دراز کردم که صورتشو عقب کشید :

-حقمه..! هر اتفاقی بیفته ، آخرش هرچی بشه همش تقصیر خودمه..من با خودخواهی هام همه رو آزار دادم ! اگه هیونگ چشم دیدن منو نداره و می خواد سر به تنم نباشه حق داره !... اگه بخوام تمام مشکلاتی رو که بخاطر همین خودخواهیام درست شده رو لیست کنم ، کلی کاغذ سیاه می شه ..

دوباره بهم ریخته بود ! .. ترسیده بود و خب حقم داشت.. هنوز خودمم درست نمی دونستم مجازاتش چیه ولی ترجیح میدادم بهش فکر نکنم.. الان تنها چیزی که برام مهمه اینه که احساس امنیت کنه...

-بریم یکم قدم بزنیم ؟

بدون حرف راه افتاد که عقب کشیدمش و با لبخند دستشو تو دستم گرفتم :

-قول دادیم دستامونو از هم جدا نکنیم... یادت رفت ؟؟

چشماش برق زد و دستمو فشار کوچیکی داد : نه یادمه..

همراه هم از حیاط بیمارستان بیرون اومدیم .. خیابون خلوت بود و احتیاجی به پوشوندن چهره هامون نبود..

- آخـــــــــی..یکی دیگه از اون مشکلات هم حل شد.. حالا که حافظه اون یارو برگشته ، خیلی از خطرات دفع شد !

آروم تر شده بود .. انگار موفق شده بودم :

-آره خداروشکر .. ولی باز چیز زیادی تغییر نمی کنه..

حالت بامزه ای به صورتم دادم و تو یه حرکت سرمو خم کردم تو صورتش که باعث شد نوک بینی هامون بهم بخوره و خنده ش بگیره..! :

-چیز زیادی تغییر نمی کنه ؟؟؟... داشتن جونگمینو اعدام می کردنا فکر کنم !!...چی از این مهم تر که سرش بالای دار نمی ره ؟؟

پرید جلوم : نه منظورم اون نبود !!! .. بعدشم جونگمین قرار نبود قصاص بشه چون شین زنده بود ... فقط مخش فرمت شده بود !!

بلند بلند زدم زیر خنده : مخش فرمت شده بود و خوب اومدیا !!

دوباره چهره ش درهم شد : ولی دیگه محبوبیت شو بین تریپل از دست داده...

-پس هنوز نه تریپل اسو شناختی نه جونگمینو !...جونگمینو نمی شه بیخیال شد !!! اون جاش تو قلب طرفدارا محفوظه ! ... و تریپل هم هیچ وقت از حمایت دست برنمی دارن ! زمانی که من به خاطر چویی تو دردسر افتادم ، درست زمانی که یه درصد هم احتمال نمی دادم بهم ایمان داشته باشن ، اونا پشتمو خالی نکردن ! حالا کلی مدرک هم علیه م ساخته بودن.. گناه جونگمین دیگه سنگین تر از اتهامی که به من وارد شد نبوده که..!

برق امید رو تو چشماش میدم :

-کاش فرهود خودشو معرفی می کرد .. من دیدم که جونگمین بیگناهه... اگه فرهود کنترلشو از دست نمی داد الان هیچ کدومشون تو همچین دردسری نمی افتادن...!

اخم کردم: همش تقصیر توئه دیگه ! اعصاب همه رو دست کاری میکنی، نمیشه کنترلش کرد !

سرشو انداخت پایین : من شرمنده م..

-اووووف !!! ..اینو ببینید..! این همون دختره نیست که همه رو می خواست یه جا قورت بده ؟ از بس سرتق بازی داشت ، فیلم حریفش نبود ؟؟! از این قیافه ها به خودت نگیر بهت نمیاد !

چشماشو گرد کرد : من ؟؟... من سرتق بازی درمی اوردم ؟؟

-خیر خانوم !! .. خودمو میگم ..

یه مشت کوچیک به بازوم زد ... با اینکه چیزی حس نکردم ولی سریع به خودم پیچیدم و هوار کشیدم...

میچا : حالا نمیر بابا... هنوز نزدمت که !! مرد باید کتک خورش ملس باشه ..

-اوه !!! .. که چی ..؟

-هر وقت از جایی عقده داشتی سرش خالی کنی دیگه !

-اِ ؟.. پس من چه جوری عقده مو خالی کنم ؟؟

هلم داد عقب : یـــا خداااا ... برو اونور بینم خطرناک شدیـــی !! درویش کن اون چشمهای هاپویی تـــو...

وسط خنده هامون ، چشمم به روبه رو ثابت موند و خنده ی رو لبام جاشو به اخم رو پیشونیم داد... میچا که سکوت ناگهانی منو دید با تعجب سرشو چرخوند به پشت سر که با دیدن فرهود صاف وایساد...

با حس کردن نگاه خیره ش رو میچا احساس خطر کردم و ناخودآگاه دست میچا رو تو دستم مشت کردم..!

انگار متوجه واکنشم شد چون لبخند بی روحی زد و نگاه گذرایی به دستای گره خوردمون انداخت...

صدای نفس های نامنظم میچا رو کنارم می شنیدم.. دست خودم نبود ولی احساس ترس شدیدی تمام وجودمو گرفته بود..! هربار که فرهود رو سر راهمون می دیدم ، حس ازدست دادن میچا و اینکه این آخرین باریه که وجودشو کنارم حس می کنم ، عذابم می داد !

با نزدیک شدنش ، دستشو بیشتر فشردم و نامحسوس به سمت خودم کشیدمش ..

چشم هاش بین من و میچا نوسان می کرد ولی چیزی ازش قابل تشخیص نبود !.. دست میچا می لرزید و این لرزش رو تو تن منم انداخته بود ! اخم رو پیشونیم هر لحظه عمیق تر میشد.. بالاخره به حرف اومد :

-دلم نیومد بی خداحافظی برم...

با شنیدن کلمه خداحافظی چراغی تو قلبم روشن شد که باعث شد آرامش عجیبی وجودمو پر کنه..!

مدام میون جمله هاش لبخند می زد و سعی می کرد بغضشو پنهون کنه..

-می ترسیدم عذاب بکشی.. ولی حالا می بینم ، انگار آروم و قرارتو پیدا کردی...! روشا من... من خیلی دوستِ داشتم...

نه انگار آرامش خاطر به ما نیومده.. نگاهم سمت میچا کشیده شد تا عکس العملشو آنالیز کنم ... گنگ و منتظر نگاهش می کرد !

-فکر می کردم می تونم کاری کنم که این حس دوطرفه باشه ولی...

نگاه معنی داری به من انداخت که همچنان با اخم بهش زل زده بودم :

-فهمیدم یه درصد از احساسی که به اون داری رو نمی تونی نسبت به من داشته باشی...!

دوباره رو به میچا کرد : دلم می خواست وقتی ناراحتی و دلت گرفته ، من کسی باشم که می تونه آرومت کنه ولی هیچ وقت خودمو محرمت ندونستم ! درست مثل اون شب روی پل که جرات نکردم پا تو خلوتت بذارم ! .. دیگه خیالم راحته که تنها نیستی... کسایی رو داری که به جای من مراقبت باشن..

اشکهای میچا سرازیر شده بود :

-فرهود... من.. ببخش..

دوباره بهش لبخند زد که تا مغز استخونم نفوذ کرد !! . تحمل اون جو و شرایط واقعا برام عذاب آور بود ولی ترجیح دادم بهش فرصت بدم تا حرفاشو بزنه و ببینم تهش چه نتیجه ای میده...!

-بخشیده بودمت... خیلی وقته بخشیدمت.. مگه می شه تو رو نبخشم ؟!.. حتی اگه جونمم ازم دریغ میکردی بازم می بخشیدمت ، قلبت که دیگه مال خودت بود ! ... به حرمت اون روزایی که بهم آرامش می دادی !.. اون روزایی که دور خودم قفس ساخته بودم و تو ظلمات مطلق درو به روی همه حتی خودم بسته بودم ، تو تنها کسی بودی که پا تو خلوت و تنهایی های من گذاشتی و با وجود تمام تلخی هام رهام نکردی ... هرچند مدت کوتاهی بود ولی تونستم طعم واقعی زندگی رو بچشم و از دنیای خودم فاصله بگیرم ... من به خاطر همون روزا بخشیدمت !!..

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم ! حرفای فرهود منم تحت تاثیر قرار داده بود چه برسه به میچا !!

- دیگه درمورد من عذاب وجدان نداشته باش و خوب زندگی کن !! ..از اول شروع کن ..

نفسشو از سر آسودگی بیرون فرستاد و سرشو تکون داد :

- ظاهرا باید بذارم بری !!!... منم دیگه اینجا کار خاصی ندارم !!! ...فقط یه دِین نسبت به جونگمین گردنم مونده ... بعدش دیگه خلاص...

دوباره نگاهشو به من داد... هرچند تو برخورد بامن احساس خوبی نداشت ولی انگار به خودش قول داده بود که هرطور شده باید حرفای دلشو بزنه...

- دیگه تنهاش نذار...منم قول میدم فراموشش کنم...! مطمئن باش دیگه بهش فکر نمی کنم ! دیگه مزاحم زندگیتون نمی شم ... عقب می کشم !

کف دستشو بالا آورد و کوتاه تکون داد :

-من دیگه رفتم .. خوشبخت بمونید... این جوری راحت تر فراموش می کنم...

بدون یه نگاه حتی کلمه اضافه تر از کنارم رد شد :

- ممنونم ..

ایستاد ولی حرفی نزد... ادامه دادم :

-چهار بار...!

برگشت سمتم و منتظر تو چشمام خیره شد.

-اولیش واسه اینکه خودتو معرفی میکنی ...

لبخندی زد و سرشو تکون داد :

- دومیش واسه اینکه میچا رو وارد زندگیم کردی...

اینبار نگاه پر حسرتی به میچا کرد و سرشو پایین انداخت :

-سومیش واسه اینکه مراقبش بودی وقتی من حواسم بهش نبود و هنوز نفهمیده بودم "نبودش" چه بلایی سرم میاره...

می دونستم چه حس بدی داره ... می تونستم درکش کنم ! بیرحمانه بود ولی ادامه دادم :

-چهارمیش واسه اینکه میری و... دیگه م بهش فکر نمی کنی...

تو نگاهش حسی بود که می تونستم بفهممش... حس ممنوع شدن از احساسی که دست کشیدن ازش سخت بود !

یکم مکث کرد و درحالی که هنوز چشمش به دستهای گره خورده مون بود ، آروم آروم عقب رفت و خداحافظی کرد...

نگاهمو از مسیر رفتنش گرفتم و چشمم به چشمای خیس میچا افتاد :

-ای بابا !!!... بسه دیگه چقدر گریه آخه ؟؟؟!.. تازگیا چقدر زودرنج شدی !... بابا شد یبار ما اون لبخندتو ببینیم ؟

فین فین کرد :

-نیس که تا حالا نیش بازمو ندیدی..!

چشمک زدم : این یکی با بقیه فرق داره... مناسبتیه !

-مناسبت چی..؟ مگه چه خبره..؟

به جای خالی فرهود اشاره کردم و با ذوق گفتم :

-رقیبمو از میدون بدر کردم..!.. مناسبت از این مهم تر ؟؟؟

خندید : تو اونو از میدون بدر کردی یا خودش رفت..؟!

شونه هامو بالا انداختم : من بیرونش کردم یا خودش چه فرقی می کنه ؟!... مهم اینه که خودش فهمید این وسط جایی نداره.. تصمیم عاقلانه ای گرفت !

دوباره شروع کرد آبغوره گرفتن !

-من خیلی بهش بد کردم هیون..!

آه بلندی کشیدم : آره باهات موافقم...

انگار بهونه دستش دادم... بی طاقت نشست رو یه نیمکت : من زندگیشو خراب کردم ... ولی اون... چطور می تونه منو ببخشه..؟

-خوشم نمیاد بخاطر اون گریه کنی..!

باز فین فین کرد : به خاطر اون نیست که !.. من به حال خودم گریه می کنم...

به روبه روم خیره شدم : ولی اگه من جاش بودم این کارو نمی کردم...! هیچ وقت دختری که دوسش دارمو ول نمی کردم... تا تهش می رفتم ... هر اتفاقی هم که میوفتاد پاش وایمیستادم...

-تو هم اگه می دیدی دلش پیش کس دیگه ست و همین حسو نسبت به یکی دیگه داره ، بی سروصدا می رفتی..!

با شنیدن جمله ش پلکهامو با آرامش رو هم فشار دادم و دوباره تو ذهنم هجی کردم... قلب میچا بامنه !... اونم همین حسو نسبت به من داره...

با عشق تو چشمای خیسش خیره شدم ... چشماش تو تاریکی مثل الماس می درخشید که خواستنی ترش می کرد..

-میچا...من..

صدای رینگتون گوشیم بلند شد... هیونگ بود !

-بله هیونگ...

حرف نمی زد و فقط صدای هق هقش میومد !... قلبم به شدت به قفسه ی سینم می کوبید ...

-هی..هیونگ.. چرا.. چرا گریه ؟.. حر..حرف ..بزن..

میچا سریع پرید جلوم : چیشده هیون ؟

صدای لرزون هیونگ بلند شد : کیو . کیوجونگ.. !

بی طاقت فریاد زدم : کیو جونگ چی ؟؟؟..

- هیون بیاین !!!

(میچا)

هیون : هیونگ !!... بیا اینجا ع*و*ض*ی !!!... بلایی سرت بیارم که..

هیونگ درحالی که با وحشت اون سمت تخت کیوجونگ چسبیده بود به بازوش به حالت دفاع دستشو جلو صورت کیو تکون می داد :

-یا هیونا !!!... چته ؟!... چرا وحشی شدی ؟؟! من ..حالا مگه چی شده فقط احساساتی شده بودم !!!

هیون همچنان تقلا میکرد تا از روی کیوجونگ خیز برداره سمت هیونگ !...

هیون : احساساتی شده بودی ؟؟ پی پی تو اون احساست آخه نفله ! ... من سکته کردم !!!... تا بیمارستان و سینه خیز اومدم...!

جونگمین که نمی دونست از خنده پخش پارکتا بشه یا هیون و بگیره بالاخره به حرف اومد :

-خب این بچه م راست میگه دیگه !!. اون چه طرز خبر دادنه ؟؟! ... یه کلوم می گفتی اون پیرهن مشکیه شم می پوشید می اومد دیگه !!!

هیونگ مثله یه پسر بچه ی بی پناه با التماس برگشت سمت کیوجونگ : کیوجونگ !!! .. تو یه چیزی به این بزغاله بگو !!...بابا میگم هول کرده بودم...یهو از پشت شیشه دیدم پلکهاتو تکون دادی !!.. نمی دونستم چی کار کنم ! گریه م دراومده بود خو !!..

کیوجونگ با خنده بازوشو از تو دست هیونگ بیرون کشید و سوزن سرم رو از تو دستش درآورد :

-بابا خیله خب حق با جفتتونه... انگار نه انگار من از اون دنیا برگشتم.. یکم قربون صدقه م برید جای پریدن به هم...! برید روی همو ببوسید تموم شه دیگه !

نگاهمو از پسرا که به جون هم افتاده بودن گرفتم و به کیوجونگ لبخند زدم ... حس کردم تشکر تو نگاهمو خیلی خوب درک کرد چون مثل همیشه با نگاه مهربونش بهم فهموند که هنوزم می تونم روش حساب کنم !

تو یه لحظه هیون بی هوا خودشو کشید رو بدن کیوجونگ تا دستاشو به یقه ی هیونگ برسونه ! فریاد کیوجونگ بلند شد که منو جونگمین باعجله بازوشو کشیدیم و از کیو و هیونگ جداش کردیم...

هیون : آخه همش یکی دوبارم هنرنمایی نکردی که !... تو با اجازه ی کی وقتی من نبودم صداتو رو خانوم من بالا بردی ؟ هان ؟؟

این دفعه هیونگ قیافه ی طلبکارانه ای به خودش گرفت و مثل قلدرا دست به کمر از پشت تخت کیو جلو اومد :

- صدامو بالا بردم چون خانومت دهن تک تک ما رو سرویس کرده بود !!!

لبخند رو لبام کمرنگ شد و دوباره غم به دلم نشست... نگاهم به سمت کیوجونگ کشیده شد ...تو نگاهش حرف داشت ولی من نمی تونستم بخونم !...

قبل از اینکه هیون جواب بده ، در اتاق باز شد و همون پرستار و دوست قدیمی اومد داخل !

جونگی : به !!! ... این بیمارستان بدون کماندوهاش اصلا صفا نداشت !... دم در ندیدیمتون خانم پرستار جون !؟

پرستاره یه نگاه کوتاه به جونگمین انداخت و بعدش منو از زیر نظر گذروند... آخر یه قیافه ی با جذبه به خودش گرفت و رو بهمون توپید ! :

-بازم شما پاتون به این بیمارستان باز شد ؟؟!... با صدای داد و هوارتون کل ساختمونو گذاشتید رو سرتون !..

جونگمین لبخند دخترکشی زد : شما عصبی نشو خانومی جوش میزنی... من خودم بهشون تذکر می دم خیالت راحت...!

پرستاره یه تای ابروشو بالا داد و زیرچشمی جونگی رو نگاه کرد :

-شما خودت از همه بدتری !!!... کم مونده از شدت خنده تخت های بیمارستانو گاز بزنی...!

جونگمین سریع باحرص و حالت بامزه ای خنده شو جمع کرد و ماها با کف دستامون خنده مونو پوشوندیم !!!...

همون لحظه یونگ سنگ با یه جعبه بزرگ شیرینی از راه رسید :

همزمان با ورودش جعبه ی شیرینی رو بالا سرش گرفت و دست آزادشم به حالت بلندگو جلو دهنش لوله کرد و بغل گوش پرستاره تقریبا هوار زد :

یونگی : اقا شیرینی خامه ای هم رسیـــــــد !!!

اون لحظه فقد قیافه ی پرستاره دیدنی بود !!..

با حالتی قریب به انفجار چنان برگشت سمت یونگی ، که بیچاره از پشت چسبید به در اتاق و جعبه شیرینی رو گرفت تو بغلش :

-سکـــــــوت....!!!

رنگ از صورت یونگی پریده بود و ماهمه گوشامونو پوشونده بودیم... اکثر بیمارا از اتاق های مجاور به راهرو گردن کشیده بودن و با تعجب صحنه رو نگاه می کردن !

خود پرستاره هم از واکنش خودش جاخورده بود .. سریع لبخند ملوسی زد و صداشو پایین آورد و روبه یونگ سنگ که خشکش زده بود ادامه دادد :

-رو لطفا رعایت کنید...

بعد تابی به موهاش داد و اینبار رو به جمع گفت : واسه بیمارتون خوب نیست...! .. ایشون هنوز کامل خوب نشدن..!

هیونگ سریع سرشو سمت کیو خم کرد : کیو درد داری...؟

کیوجونگ که حسابی از پرستار حساب برده بود فقد سرشو به نشونه منفی تکون داد ...!

پرستاره یه خرده دیگه همه مونو از نظر گذروند و با گفتن "با تشکر.." از اتاق رفت بیرون...

یونگ سنگ همچنان جعبه به بغل به در چسبیده بود ...

هیون پچ پچ مانند لبه ی کت یونگی رو کشید به سمت داخل اتاق : بی سر صدا باز کن اون جعبه رو ...

کیوجونگ که تا اون موقع خیلی طاقت آورده بود و خودشو کنترل کرده بود ، زد رو پاهاش : بذارش اینجا ... پنج روزه هیچی نخوردم ... !

هیون به سرم کنارش اشاره کرد : چرت نگو !... می دونی چندتا از اینا رو خالی کردی؟!

هیونگ شروع کرد باز کردن جعبه ... و یونگی بالاخره به خودش اومد : روزی ده بار براش کیسه عوض می کردن ... من به این نتیجه رسیدم که تو کلا ذاتت گشنه ست ! ربطی به میل و علاقه ت نداره...!

با رونمایی کردن از شیرینی خامه ای ها اخمای جونگی ازهم باز شد و دستاشو بهم کوبوند و زبونشو دور دهنش چرخوند :

-خب حالا وقتشه جشن بگیریم.!

همه با خنده و شوخی و مسخره بازی مشغول پذیرایی از خودشون شدن .. یونگ سنگ با یه دست به خودش می رسید و با دست دیگه ش از کیو پذیرایی می کرد و با ذوق به خوردنش خیره می شد !

محو لبخند های قشنگ و مهربونی بینشون شده بودم که یه شیرینی بزرگ اومد جلو صورتم ظاهر شد !

هیون : با نگاه کردن به این جماعت قحطی زده شکم آدم سیر نمی شه !...

شیرینی رو از دستش گرفتم ... لبخند دندون نمایی بهش زدم و اونم به شوخی موهامو بهم ریخت که متوجه نگاه خیره ی کیوجونگ رو خودمون شدم...

(هیون)

تمام مدت زیر نگاه های گاه و بیگاه کیوجونگ معذب بودم .. از دلش خبر داشتم ! .. اون شب که رو پشت بوم تو آتیش نگاهش می سوختم و جلوم ایستاد و فریاد زد که دوسش داره ... اینکه به خاطر من از دوست داشتنش دست کشید ! ... اینکه از تصمیمش و اینکه به خاطرم عقب کشیده پشیمونه..!

اون شب کیوجونگ اومده بود دنبال میچا تا به احساسش اعتراف کنه ... بعد از رفتنش ، به خودم اومدم و دنبالش دویدم.. وقتی سوار ماشینش شد که بره بارها دهنم باز شد تا صداش بزنم و بگم من می تونم میچا رو خوشبخت کنم ولی... به خودم مطمئن نبودم !

بهش حسودیم شد که چطور بدون ترس از احساساتش جلو میره و من بزدل تنها کاری که از دستم برمیاد ، بغل کردن زانوهام و اشک ریختن برای آرزو هاییه که داره از دست میره..!

بالاخره بعد نیم ساعت با وجود کولی بازی های هیونگ و جونگمین تصمیم گرفتیم برگردیم تا کیو استراحت کنه ... قرار شد یونگ سنگ بعنوان همراه بمونه ..دست میچا رو گرفتم و آخر از همه از اتاق خارج شدیم که صدام کرد :

-هیون.. تو بمون !

یکم مکث کردم و سرمو برای میچا تکون دادم تا بره ...

بعد رفتن بچه ها جلو رفتم و رو صندلی کنار تختش نشستم و دستشو تو دستم مشت کردم .. لبخندی زد و دستمو فشار کوچیکی داد :

-خوب بلدی همه رو نگران خودت کنی ها !!

-دیدم هیشکی نازمو نمی کشه گفتم یه تلنگر کوچیک بزنم که قدرمو بیشتر بدونید..!

-تلنگر کوچیک ؟؟؟!... با هیجده چرخ از رومون رد شدی که پسر !!!

یکم دوتایی خندیدیم که صورتش جدی شد :

-هیون..

-هوم.. ؟

سرشو بلند کرد و تو چشماش خیره شد :

-تو... درمورد احساس من .. به میچا گفتی..؟

دویدن خون تو صورتمو حس می کردم و احساس بدی پیدا کردم ..

-می دونم به چی فکر می کنی ؟.. ولی می خواستم ازت بخوام که ... که بهش چیزی نگی..

با تعجب نگاش کردم که ادامه داد :

-نمی خوام بفهمه.. نمی خوام بدونه احساسم نسبت بهش چی بوده ..هیون من.. می دونم که باهات خوشحاله..و همینطور تو .. می دونم که می تونی خوشحال نگهش داری.. نمی خوام وقتی پیش تو میبینمش معذب باشه ..!

نتونستم جلوی خودمو بگیرم تا حرف دلمو نزنم ..

- پس تو چیکار می کنی..؟

با تردید ولی امیدوار بهش چشم دوختم : به احساست ادامه میدی..؟

متوجه منظورم شد .. ازم خجالت می کشید چون سریع گونه هاش رنگ گرفت و نگاهشو به سمت دیگه ای داد :

-داداش من حد خودمو می دونم.. میچا رو کنار تو می خوام و برای باهم بودنتون جونمو میدم.. فقط می خوام مثل گذشته باهام صمیمی رفتار کنه ... مثل یه برادر روم حساب کنه و وقتی احتیاج به یه دوست داره بتونه بهم پناه ببره.. ولی اگه این خواسته م اذیتت می کنه ..

یهو چهره ش نگران شد و دست پاچه دستمو گرفت :

-اصلا فراموشش کن ... من حالم خوب نیست مزخرف گفتم .. ببخش

-من بهت اطمینان دارم ..

چند ضربه آروم به پشت دستش زدم و سرمو تکون دادم : بهش چیزی نمی گم... فقط زودتر از رو این تخت بلند شو...

لبخند رضایتی زد و باهم دست دادیم و از اتاقش زدم بیرون ..

****

پای راستمو انداختم رو پای چپم و فنجون چای رو به لبم نزدیک کردم... همزمان زیرچشمی حرکاتشو زیر نظر داشتم ... دستپاچه و کلافه بود و مدام بی ربط لبخند میزد !

رییس: حالا چیشده این وقت روز تنها اومدی اینجا ؟!

-بده اومدم بهتون یه سری بزنم و حال احوال کنم..؟ موقع محکومیت جونگمین یا تو بیمارستان خیلی منتظرتون بودیم ولی..

بلند زد زیر خنده : واو... باور کن خیلی درگیر بودم !!!... مسافرت کاری ...! قراردادهاس جدید...!!! ... جلسه با شرکا و سرمایه گذارا و کلی گرفتاریهای دیگه !!! خودت که درجریانی !!! ولی بازم خوش بحال من ! .. سابقه نداشته تا حالا بیای احوالپرسی ! می دونی از اولین روز همکاریمون تا الان فقط دوبار پاتو تو این دفتر گذاشتی !... بار اول برای امضای قرارداد با دابل اس که اونم کلی بدعنق بازی درمی اوردی و هی شرط و شروط می ذاشتی که باید همه جوره ساپورتتون کنم و هیچی کم نذارم... دومین بارم که درمورد قضیه ی میچا بود و دوباره با توپ پر اومده بودی تا خط و نشون بکشی !!!..بخاطر همین بعید می دونم ماجرا فقد یه احوالپرسی ساده باشه !

فنجونو پایین آوردم و صاف نشستم :

-خب حق باشماست... درست فهمیدین... یه کاری هم داشتم....اومدم سراغ وونگ رو ازتون بگیرم...

اخماشو درهم کرد : مگه خبر نداری ؟

شونه بالا انداختم

-از چی..؟

-وونگ بازداشت شده...

-چی..؟؟؟... به چه جرمی...؟؟؟

-جعل اسناد.. !

احساس کردم که برای توضیح بیشتر مردده..!

-سند چی ؟

-اومم ... کمپانی..

منتظر ادامه موندم ولی خبری نبود ...! پس هنوز نمی خواست درمورد جعل هویتش حرفی بزنه..

-چرا به ما یا میچا چیزی نگفت ؟ اون دخترشه ...! باید خبرش می کرد..!

-اونو دیگه نمی دونم...

خودشو با پوشه و لپ تاپ روی میزش مشغول نشون داد و ادامه نداد.. یه خرده مکث کردم و بالاخره تصمیممو گرفتم...

-ازتون یه درخواست هم داشتم... یه کنسرت..!

-کنسرت ؟؟..

بی مقدمه چطور یدفعه این تصمیمو گرفتی..؟

-حتما درمورد رابطه من و میچا شنیدین..

-آاا...آره تبریک میگم...!

-من با میچا شروع خوبی نداشتم و از طرفی هم بهخاطر اتفاقات اخیر ، روحیه ی بچه ها خیلی ضعیف شده... می خوام بعد از مرخص شدن کیوجونگ ترتیب یه کنسرت رو بدین..

یکم لبو لوچه شو کج و معوج کرد و گفت : بذار ببینم چیکار می تونم بکنم...!

بلند شدم و چند قدم به سمت در اتاق برداشتم که ایستادم :

-رئیس...

-هوم ؟

-درمورد میچا و وونگ ، چیزی هست که از ما پنهون کرده باشید ؟

جاخورد و رنگ از صورتش پرید : نه.. چطور

-مطمئنی ؟

لبخند زورکی زد : البته !

نمی دونستم کاری که تصمیم به انجامشو دارم درسته یا نه ! .. ولی چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که روزهای سخت منو اعضای دابل هنوز تموم نشده و یه خرده دیگه باید صبر کنیم ...!

(کیوجونگ)

-من شنیدم هرکی از اون دنیا بر میگرده یه چیزایی درمورد یه نور یا تونل نورانی یا حفره ی نور ، چه می دونم یه چیزایی تو این مایه ها میگه..!

لبخندمو که تمام مدت از رو لبام دور نمیشدو جمع کردم و دستمو زدم زیر چونه م و به یه سمت دیگه خیره شدم..

-اووممم... نور..؟! .. نمی دونم یعنی درست یادم نمیاد ولی...

یه نگاه چپکی به صورت بامزه و چشمای درشت کرده ش انداختم : یه صداهایی میومد...! چشمهاش درشت تر شد و با هیجان صورتشو جلو آورد : صدا...؟؟ چجور صدایی..؟

انگیزه م بیشتر شد و به گردنم تاپ دادم : یه چیزی مثل صدای گریه .. ناله !

-جهنم ؟؟؟

هیونگ تمام مدت ساکت رو یه صندلی دیگه روبه روی میچا به دیوار تکیه داده بود و هرازگاهی یه نگاه به میچا می نداخت و بعد از چند لحظه عمیق فکر کردن ، یه چیزایی تو دفترچه ی کوچیک تو دستش می نوشت و به حرفای ما پوزخند میزد !... این حجم از سکوت پیشه کردن واقعا ازش بعید بود و به شدت بودار ! ...اینبار صدای پوزخندش از همیشه بلندتر بود !.. نگاه کوتاهی به جفتمون انداخت و زیر لب گفت:

-هه... کی فکرشو میکرد کیوجونگ جهنمی باشه..؟! هرچی ما هیچی ؛ تمام صفات حسنه تو این بشر انباشته بود به نظرم ! ...یعنی میشه گفت این آخرش بود... ! وای به حال من ...! با اعمالی که من دارم اگه یه حساب و کتاب سرانگشتی بکنم ، بهتره همین جا یه فندک بگیرم زیرم !!! ...

بعد شروع کرد آروم با خودش غرولند کردن : اینطوری نه وقت خدا رو می گیرم نه بندگان خدا رو ...!!!

خنده م گرفت و رو به میچا گفتم :

-صدای گریه ی یه دختر بود که ازم کمک می خواست ...

هیونگ : لابد حجابش مسئله شده براش...!

چهره ش جمع شد : یادت نمیاد درمورد چی کمک می خواست..؟

یه خرده نگاش کردم و بهش لبخند زدم... هنوزم صداش تو گوشم بود !! ... اون حرفا... گریه ها.. آهنگ آرامش بخش اون جملات عربی !...من همه رو به یاد می اوردم

-چرا گفت...! گفت که دلش گرفته !... گفت که همه چی اطرافش بهم ریخته و مسبب همه ی مشکلات اونه ولی نمی دونه چی کار کنه !

کم کم صورتش باز شد و چشماش خیس شد ...

-گفت که به یه برادر احتیاج داره تا پشتشو خالی نکنه و پاتوقشو باهاش شریک شه...!

بعد از چند لحظه لبخند آرومی زد و پرسید : تو چی گفتی ؟.. گفتی کمکش می کنی..؟

-من می خواستم بهش بگم اما نمی تونستم !... گیر افتاده بودم تو یه تاریکی که هیچ راه فراری نداشت! ... شاید منم مثل هیون تبعید شده بودم به یه جای دور تا خودمو پیدا کنم و از برزخی که توش گیر کرده بودم خودمو آزاد کنم...!

میچا : حالا که برگشتی یعنی خودتو پیدا کردی ؟

با یادآوری حرفایی که دیروز بین منو هیون زده شد سرمو به نشونه تایید تکون دادم... اولین چیزی که بعد از بهوش اومدنم به یاد آوردم ، شب آخر بود که میچا به علاقه ش نسبت به هیون اعتراف کرد .. می دونستم دست کشیدن از احساسم غیرممکنه ...ولی نه بخاطر قلب هیون ، بلکه به خاطر قلب میچا... تصمیم گرفتم حسمو تغییر بدم ...

-آره... اون تبعید برام لازم بود !! .. برگشتم تا بهت بگم همیشه مثل یه داداش پیشت می مونم و غمت نباشه...

هیونگ : این دری وری هاچیه میگی..؟ ایسگا کردی دختره رو !! ... مردک با سرعت صد و پنجاه ، شصت عین وردنه از روت رد شد ، خمیر شدی کف آسفالت خیابون با کاردک کندنت !!!... پنج روز بیهوش افتادی این گوشه گفتن حلقه گلایول تدارک ببینید براش !! ... اون وقت جنابعالی شیک نشستی اینجا شعر می خونی واسه این دختره ؟؟

چون عکس العملش ناگهانی بود جفتمون با چشمای قلمبه شده روش زوم کرده بودیم !!... سخنرانیش که تموم شد یکم چپ چپ نگاهمون کرد و دوباره تو دفترچه ش چیزی نوشت و دوباره غرغر :

-تبعید !! ... اعتکاف !!! ... یه دور رفتی اون دنیا برت گردوندن برادر من ! .. یه جورایی کوبوندنت ، دوباره ساختن !!!... این جنتلمن بازیا رو ول کن بابا !

میچا معذب بود و با هربار سخنرانی هیونگ بیشتر تو خودش مچاله میشد ... گوشه ی لبمو گاز گرفتم و با چشم و ابرو به میچا که از شرمندگی سرشو پایین انداخته بود ، اشاره کردم ... هیونگ چند لحظه مبهم نگاهم کرد و بعد یهو دوزاریش افتاد و یه نگاه چپ بهش انداخت و اخماشو درهم کشید :

- هی میچا..

میچا بدون اینکه سرشو بلند کنه زیرچشمی نگاش کرد ولی چیزی نگفت...نگاه منتظرمو بهش دوختم که به دفترچه تو دستش اشاره کرد و روبه میچا گفت : می دونی این چیه ؟

با صدایی که از ته چاه درمی اومد زمزمه کرد : دفترچه ...

هیونگ یه تای ابروشو بالا داد : منظورم محتوای این دفترچه ست...!

میچا : لابد لیست مخارج بیمارستان کیوجونگ..!

نتونستم خودمو نگه دارم و پخ زدم زیر خنده !! ... با حس کردن نگاه سنگین هیونگ لبخند گشاد و دندون نمای روی لبمو جمع کردم و دهنمو پوشوندم : ..اوه معذرت میخوام هیونگ..!

پشت چشمشو نازک کرد و دوباره برگشت سمت میچا :

-نخیر !!!... کارنامه ی اعمالته..!

لیست تمام اشتباهاتی که کردی...دردسر ها ، خرابکاری ها ، گندکاری ها وغیره... البته اون آخراش یکی دوتا شاید کار خیر کرده باشی ..! اونارو هم نوشتم که نگی طرف منصف نبود ! ولی بازم فرقی به حالت نداره ..!

انگشت اشاره شو گرفت جلو صورت میچا و تهدیدوار زمزمه کرد : تو محدوده خطری..!

چشمای میچا پر شده بود و به هیونگ زل زده بود ولی جلو سرازیر شدن اشکاشو می گرفت .. احساس می کردم هر لحظه آماده ی انفجاره و بغض داره خفش میکنه..

همچنان با بیرحمی بهش اخم کرده بود و انگشتشو پایین نیاورده بود !.. کلاه سوئیشرتشو از پشت کشیدم که پرت شد عقب ولی چیزی نگفت..

-هیونگ... کافیه..!

این جور رفتار ازش بعید بود ... سکوت عذاب آوری تو اتاق حاکم شد که بعد از چند لحظه با صدای آروم گریه و نفس کشیدن های نامنظمش شکسته شد ! قلبم تند میزد و نمی تونستم خوددار باشم !

دستمو به سمت موهاش دراز کردم .. ولی بدون اینکه لمسش کنم متوقف شدم.. من نباید از نبود هیون سوء استفاده کنم.. هیونگ متوجه تردید من شده بود و با دیدن حال و وضع من بهم ریخته بود .. !

کلافه دستمو کنار زد و صندلیشو جلو کشید :

-هی میچا ! فکر نکن با آبغوره گرفتن می تونی سروتهشو هم بیاری ! باید تمام اشتباهاتتو جبران کنی ! تا جایی که می تونی درستش کنی اگه نه تاوانشو بدی..!

-هیونگ .. تمومش کن !

بدون توجه به من ، دستشو برد زیر چونه ی میچا و اروم سرشو بلند کرد... سرشو بالا آورد و اشکهای رو گونه شو پاک کرد ..

هیونگ اهمی کرد و صداشو صاف کرد و شروع کرد از رو برگه خوندن :

-اول از همه خونواده ت !... کلی عذابشون دادی و آخرش بدون رضایتشون از خونه زدی بیرون و سعی کردی از زندگیت حذفشون کنی!... اینو باید برای خونواده ت جبران کنی ! ... بعدش اخفال فرهود و تلاش برای سوء استفاده و دور زدن احساساتش !

چشماشو درشت کرد و روبهش توپید : بی وجدان !!!

یه قطره اشک از چشم میچا افتاد و هیونگ دوباره سرشو فرو کرد تو دفترچه ش !

-جعل هویت و هم دستی با وونگ !! .. تو درواقع ما رو هم اخفال کردی !! دختره ی اخفال گر !!!

زیرلب زمزمه کرد : ببخشید..

هیونگ با اینکه می دونستم به خوبی شنیده ولی باز گوششو جلو برد و دستشم کنارش نگه داشت :

-نشنیدم... چیزی می خواستی به گفته های من اضافه کنی..؟

خجالت زده باصدای نسبتا بلندتر از قبل گفت : من .. معذرت می خوام..

هیونگ سرشو تکون داد : همینشم خوبه !! ولی با معذرت خواهی چیزی حل نمی شه !... این یکی تاوان داره!

قلبم فشرده شد و دلم به حالش سوخت.. سرشو پایین انداخت و تو خودش جمع شد...

هیونگ: ورود به یه بوی بند و کل انداختن با لیدر آن..!

سرشو از تو دفترچه بیرون آورد و شروع کرد با تاسف نچ نچ کردن !!

هیونگ : درمورد این هیچ دفاعی وارد نیست ! .. نه جبران داره نه تاوان... خجالت داره ، خجالت !! دیگه چی بگم ؟ ماجرای شین و به دردسر افتادن فرهود و جونگمین !!! تخریب چهره ی جونگی... تصادف کیوجونگ و پنج روز بیهوشی مطلق !! بهم ریختن دابل اس و عصبانی کردن تریپل اس !!!

یه قطره ی دیگه روی گونه ش سر خورد که دست هیونگو کشیدم :

-بسه دیگه... حسابی شرمنده ش کردی ! .. میچا خودش به اشتباهاتش پی برده و بابتشون شرمنده ست...

هیونگ نگاه غمگینی بهم انداخت : نباید اجازه می دادی کیوجونگ وارد تنهایی هات بشه ...

با وحشت بهش خیره شدم و سرمو به نشونه ی نهی به اطراف تکون دادم و طوری که فقط خودش متوجه بشه ازش خواستم که درموردم چیزی نگه !

حسابی ترسیده بودم و هیونگ بدون عکس العملی همچنان نگاهم می کرد..

میچا : م..منظورت چیه..؟

به ملحفه ی روی تختم چنگ زدم و به هیونگ خیره شدم که لبخندی زد و روبه میچا گفت : لیدرمونم که خوب به انزوا کشوندی..!

میچا اخماشو درهم کشید و از اینکه دیگه دنباله ی بحثو نگرفت نفسی ازسر آسودگی کشیدم و با اخمم هیونگو نشونه گرفتم..!

وقتی دید از هیونگ صدایی درنمیاد با همون صورت عبوس گفت : تموم شد..؟

هیونگ هم کم نیاورد : اگه چیزی از قلم افتاده و حافظه یاری نکرده ، خجالت نکش یادآوری کن ! .. دیگه از این بدتر نمیشه...!

میچا : یادمه گفتی اون ته مونده های مکافات نامه م ، یکی دوتا عمل خیر هم درج کردی..!

هیونگ : اینم یادمه که گفتم اون یکی دوتا حسنه ت فرقی به حالت نداره...!

میچا به حالت بامزه ای بغ کرده نشست که هیونگ لبخند محوی بهش زد و گفت : تو باعث شدی هیون از لاک خودش در بیاد و از گذشته ی عذاب آورش فاصله بگیره... تو شدی انگیزه ای واسه ادامه ی زندگیش !

لبخند مهمون لبای میچا شد و من چقدر مشتاق دیدن این لبخندا و امید توی چشماش بودم...

لبخند هیونگ وسیع تر شد : ممنونم ازت به خاطر این هیون جدید..

می تونستم بخوبی حس امید و خوشحالی رو تو صورت میچا ببینم .. ذوق زده اول به هیونگ بعد به من نگاه کرد که لبخندی تحویلش دادم که سعی کرده بودم تمام محبتمو توش جا بدم و دلشو گرم کنم... لب باز کردم که باصدای جیغ ظریف دخترونه جملاتمو قورت دادم و با وحشت به دراتاق ، که چند لحظه بعد به شدت باز شد ، چشم دوختم...!

-اوپـــــا... اوپا کیوجونگ ؟؟... کو کجاست..؟

دختر قدبلند باموهای خرمایی و چشمای شفاف آبی ، که باوجود اضطراب و تشویش هنوزم جذاب به نظر می رسید ، تو چارچوب در ظاهر شد ..

میچار: هلما !!!! ... تو اینجا چی کار می کنی..؟

هیونگ پوف بلندی کشید و سری از تاسف به اطراف چرخوند : خوشم میاد مادام موسیو جفتشون عامل جدی ایجاد آلودگی صوتی تو این بیمارستان بخت برگشته محسوب میشن..!

قبل از اینکه بتونم نظری بدم همون شرایطی که پیش بینی می کردم ، بوجود اومد..!

-خانـــــوم محتـــــرم.. اینجـــــا بیمـــــارستـــــانـــــه .!!!!

هیونگ : یا مریم مقدس..!

هلما قیافه ی شرمنده ای بخودش گرفت و دسته ی موهاشو پشت گوشش انداخت : آخ ببخشید خانم پرستار ! یه لحظه هیجان زده شدم.

احساس کردم تنها کاری که از دست پرستاره برمی اومد سکوت و محو شدن در افق بود ... نفس عمیقی کشید و با قدم های بلند اما سنگین از اتاق بیرون رفت ... همه مون از قیافه ی هلما خنده مون گرفته بود که دراتاقو به آرومی بست و به تختم نزدیک شد :

-این پرستاره خمپاره ی درشرف انفجار بودا !!! ... دلش از جای دیگه پر بود ، ما رو مظلوم گیر آورده !!

میچا : دلش دقیقا از همین اتاق پره..!

دوباره زدیم زیر خنده که هلما لبولوچه شو آویزون کرد و میچا رو در آغوش کشید :

هلما : کجایی خواهری ؟؟ .. چرا گوشیت خاموش بود ؟ چرا اینقدر منو عذاب میدی اخه ؟؟

میجا : بعدا همه چیو برات تعریف می کنم... تو بگو چیشده دوباره بی هوا سر از کره درآوردی ؟!... یونگ سنگ کو..؟

شونه بالا انداخت : من چه بدونم..؟

میچا چشماشو درشت کرد و با ناباوری نالید : نگو که خبر نداره اومدی اینجا ؟

هلما لبخند معنی داری زد و هیونگ گفت : شنیدم تو دین شما زن بدون اجازه مرد آب هم نمی خوره چه برسه سفر خارجی بدون اطلاع مرد خونه..!!!

هلما پشت چشمی نازک کرد : اولا میخواستم سورپرایز شه دوما.. این قانون قاعده ها خیلی وقته از مد افتاده... اون واسه زمان ننه بزرگهامون بود که به شوهراشون می گفتن حاج آقا..!

هیونگ : به !! ... اینم شانس داداش یونگ سنگ ما بود دیگه !

هلما : داداش تو که اررره !! ... خیلی هم بدشانس !!!

میچا : دلشم بخواد رفیق دسته گلمو دادم دستش.. عین پنجه ی آفتاب می مونه !

هیونگ بدجنسانه پوزخند زد : بله ! عین پنجول آفتاب...!

بی اراده زدم زیر خنده که اخمای هلما درهم شد ..

هلما : شما انگار حالتون خوبه خداروشکر...

دست گذاشتم رو شکمم و صورتمو درهم کشیدم : نه هلما خانوم ! خوب نیستم ! ... وسط معده م تیر می کشه... باور کنین انگار یکی با مته داره سوراخش می کنه !!

میچا سریع جلو اومد .. تو نگاهش نگرانی شیرینی بود : حالت خوب نیست ؟.. می خوای پرستارو صدا کنم ؟

هلما : وای طبیعی نیست ! نکنه خطرناک باشه !!!

هیونگ چند ضربه به کمرم زد و خونسرد گفت : چیزی نیست خانوما !! .. آروم باشید... اتفاقا این داداشمون تازه داره به حالت طبیعی برمیرگرده ! این نشونه ی خوبیه که به روال همیشگیش معده ش دائما احساس ناراحتی می کنه..!

میچا که دوزاریش افتاده بود زد زیر خنده ولی هلما مبهم نگاش کرد که ادامه داد :

-گشنشه...

همون لحظه در اتاق باز شد و یونگ سنگ درحالی که سرش تو یه برگه کوچیک تو دستش بود وارد شد... بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت :

-آقا یه ترخیص چقدر کاغذبازی داره !!! ... دهنمونو صاف کردن تا اجازه بدن ببریمت خونه... می گم انقدر که اینا نگران مریضمون هستن ما خودمون نیستیم انگار !!

وقتی دید قصد شکستن سکوتمونو نداریم باتعجب سرشو بلند کرد که رو هلما قفل کرد ...

نمی تونست پلک بزنه !.. حتی احساس کردم نفس هم نمی کشه ! بی اختیار به عشق بینشون حسادت کردم ولی سریع به خودم اومدم ... هیچ کدوم حرفی نمی زدیم و به دوتاشون که حالا اشک حلقه زده تو چشماشون سرازیر شده بود ، خیره بودیم..

بعد از چند لحظه یونگ سنگ بزور چند قدم به سمتش برداشت و تو یه لحظه محکم هلما رو تو بغلش کشید ... ! صورت هلما میون بازوهای یونگ مخفی شد

هیونگ : اهوم ! .. می بخشید خلوتتونو بهم می زنم ولی فکر کنم اینجا خونواده نشسته ها یعنی !!

هلما از آغوش یونگ بیرون اومد و هردو با عشق بهم خیره شدن ..

گردنمو خاروندم و با لحن کش داری نق زدم : یکمم به فکر ما باشید... خب سینگلام گناه دارن .. دلشون می خواد خب !!

گونه های جفتشون به سرعت گل انداخت و منو هیونگ شروع کردیم بلند بلند خندیدن... نگاهم به سمت میچا کشیده شد ..

چشم از هلما و یونگی برنمی داشت و مدام اشکاشو پاک می کرد و با هرلبخند هلما ، مثل خواهر واقعی ذوق میکرد و پابه پاش برای خوشبختی و عشق بهترین دوستش اشک می ریخت ..

(هیون)

کلافه برای هزارمین بار به در شیشه ای ساختمون بزرگ اون طرف خیابون و فوج عظیم جمعیت منتظر و ضبط و دوربین و میکروفن به دست ، خیره شدم.. چک کردن ساعت دور مچم و نفس

عمیق.. همه برام عذاب آور بود ...! به خصوص با یادآوری حال و وضعی که این چند روز اخیر همه گرفتارش بودیم...!

یونگ سنگ : چته هیون..؟ یکم خونسرد باش ..

نمی تونستم.. قلبم تو دهنم بود ! به پشتی صندلی ون تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم :

-خیلی دیر کردن..!

یونگ : طبیعیه... دادگاه خودت یادت رفته..؟

هیونگ : یه ربع دیگه میشه دوساعت..

کیوجونگ : بیخودی استرس دارید .. بابا دادگاهه دیگه ! .. طول می کشه تا تصمیم بگیرن !

هلما : با اون تعریفایی که من از یونگی شنیدم ، خبرنگاره به همین راحتی بیخیال نمی شه.. احتمالا دادگاهشون به جلسات بعدی هم می کشه ..!

یونگ سنگ دست هلما رو که رو از استرس می لرزید تو دستاش گرفت..

یونگ : فرهود خودشو معرفی کرده و میچا هم بعنوان شاهد تو دادگاه حضور داره.. همه چی کاملا واضحه و هیچ ابهامی وجود نداره... مشکلی برای میچا و جونگمین ایجاد نمی شه.. پس آروم باش...جای هیچ نگرانی نیست عزیزم ...

هلما سری تکون داد و صاف نشست .. نفسشو فوت کرد : امیدوارم همین طور باشه که تو میگی... میچا خیلی حالش بد بود ، نکنه پس بیفته !

کیوجونگ : میچا دردش درد عذاب وجدانه وگرن دختر ضعیفی نیست ...

باهاش موافق بودم ولی بازم چیزی از نگرانیم کم نمی کرد...!

یونگ دست هلمارو فشار داد و لبخندی به صورت سرخ شده س زد..نگاهمو ازشون گرفتم و دوباره به ساعتم نگاه کردم ..

هیونگ که تا اون موقع به عادت همیشگیش برای غلبه بر اضطرابش با گوشیش بازی می کرد ، پرتش کرد روی صندلی بغل و دست تو موهاش کشید :

- اگه قاضی یخورده کمتر اون وسط وقت تنفس بده ، زودتر قائله ختم میشه !

با اینکه سخت بود ولی برای یه لحظه لبخند زدم... نه تنها من بلکه حال همه این طور بود ..

هر کدوم خودشونو باچیزی مشغول کرده بودن تا این انتظار لعنتی تموم بشه و اون در باز بشه..

-اگه برم تو چی میشه..؟!

کیوجونگ : بی فایده ست.. چه کاری از دستت بر میاد ؟

بی طاقت گفتم : حداقل تو این شرایط پیششم...!

می دونستم الان حال خوبی نداره و احساس تنهایی می کنه.. بهش گفته بودم که تو هر شرایطی همراهش خواهم بود ولی حالا ... حالا که بیشتر از هر لحظه ی دیگه به حضورم احتیاج داشت کنارش نبودم !... یعنی خواستم که باشم ولی بودنم درست نبود و ممکن بود دردسر بشه !

قبل از اینکه چیزی بگه، هیونگ دستپاچه از جا پرید و به بیرون از پنجره اشاره کرد...!

هیونگ : میچا !!!

همه همزمان برگشتم به اون سمتی که هیونگ اشاره می کرد . میچا از ساختمون بیرون اومد و جلوی در ورودی ایستاد... صورتش متورم بود و از این فاصله هم میتونستم به خوبی چشمای خیسشو ببینم ...! همزمان با خروجش، همه ملت و خبرنگارا به سمتش هجوم آوردن .. ظاهرا حق مصاحبه نداشت چون سرشو پایین انداخت و بادیگاردهاش جلوشو گرفتن...

هرپنج تامون پشت شیشه ی دودی ون منتظر ایستاده بودیم ولی..

هلما : پس جونگمین کو..؟ چرا نمیاد ..؟

همه نفس هامونو حبس کرده بودیم و هیچ کدوم قصد جواب دادن نداشتیم...! از فکر کردن به دلیل غیبت جونگمین وحشت داشتیم... این احتمال که جونگمین به عنوان شریک جرم فرهود محکوم شده باشه !!!

صدای نفس کشیدنای نامنظم هیونگ کنار گوشم ، حس بدی بهم منتقل می کرد !

تو یه لحظه سریع به کتش چنگ زد و دستگیره ی درو چرخوند و بازش کرد و قبل از اینکه بتونیم جلوشو بگیریم پرید پایین..

هیونگ : مسخره ست !! ... جونگی بی گناهه ...اونا حق ندارن جونگی رومحکوم کنن...

به محض پیاده شدن هیونگ یه گروه از جمعیت حاضر نظرشون به سمت جلب شد و با انگشتشون به ما اشاره کردن ... تو اون شرایط چاره ای جز نشون دادن خودمون نداشتیم.. از پشت شیشه کنار اومدم و دوشادوش هیونگ ایستادم و بعد از من هم بقیه دونه دونه از ون پیاده شدن ...

بین جمعیت همهمه افتاد و کم کم میچا متوجه ما شد ...

-امیدوارم اتفاق بدی نیفته..

کیو : چیزی نمی شه .. نگران نباش

اولین قدمو برداشتیم که همون لحظه در ورودی باز شد و قامت جونگمین تو چارچوب ظاهر شد..

همه مون نفسی از سر آسودگی کشیدیم و جونگمین دست میچا رو گرفت و باهم از پله ها پایین اومدن.. بین جمعیت هیاهو شده بود و بادیگاردها سعی می کردن راه رو براشون باز کنن..منیجر جونگمین به سمتش دوید و چیزی درگوشش گفت که باعث شد بایسته..

کم کم چند دسته از مردم دور ما جمع شدن و شروع کردن به سوال پیچ کردن که به بچه ها گفتم چیزی نگن...

منتظر به جونگمین و میچا خیره بودیم و دل تو دل هیچ کدوممون نبود.. جونگی برای منیجرش سری تکون دادو روبه روی جمعیت ایستاد .. همه دوربین ها و ضبط هاشون رو روشن کردن و جونگمین باهاشون حرف می زد..

یونگی : ظاهرا اجازه ی مصاحبه داره..

میچا با وجود اینکه حالش خوب نبود و به نظر می رسید داره تحلیل میره همراهیش می کرد.. دیگه طاقت نداشتم که از دور و ازهمه جا بی خبر شاهد چیزایی باشم که هیچ ازش سردرنمی اوردم !!!

-می ریم جلو ..

پنج تایی قدم برداشتیم که جونگمین با دیدنمون رو به جمعیت لبخند زد .. دست میچا رو کشید و به مردم تعظیم کردن.. کم کم به هم نزدیک شدیم و روبه روی هم قرار گرفتیم.. از هرطرف زیر گوشمون حرف میزدن و صدای چلیک چلیک فلش دوربینا تو مخم بود.. میچا با دیدن من دوباره اشکاش سرازیر

شد که رو اعصابم یورتمه می رفت.. دستشو از دست جونگمین بیرون آوردم و بین انگشتام قفلش کردم و با دست دیگه م شونه ی جونگمینو گرفتم و به سمت ون هدایتشون کردیم ..

کمکش کردم تا سوار بشه ... هنوزم صدای جیغ و همهمه جمعیت بلند بود ... راننده حرکت کرد و همون لحظه رئیس زنگ زد :

-بله

رئیس : آه هیون.. واقعا شرمنده نمی دونم چجوری باید معذرت خواهی کنم... قرار نبود امروز جلسه ای باشه !

-مهم نیست...

-جونگمین و میچا چی شدن ؟.. نتیجه دادگاه چی شد..؟

-خودمونم فعلا درست نمی دونیم... تازه اومدن بیرون ..

-اوم.. هیون ! من بعدا دوباره باهاتون تماس می گیرم مراقب خودتون باشید.. درمورد مصاحبه هم احتیاط کنید..فعلا

هنوزم از دستش عصبانی بودم ولی ترجیح دادم بیشتر صبر کنم ..

-باشه .. فقط من در مورد اون کنسرت جدی ام.. گفتم دوباره یادآوری کرده باشم..

با گفتن این جمله همه نگاه ها به سمت من کشیده شد .. صدای رئیس تو گوشم پیچید :

من که نمی دونم دلیل این اصرارت چیه ..؟ می خوای اول رو یه موزیک کار کنید که بعدش برای ۶۰۱ کنسرت بذاریم ...

سریع پریدم میون حرفش : نه ... کار جدید نه...قراره فوربیدن دریمز رو اجرا می کنیم..

-خب باشه .. هرجور دوست داری ..

گوشیو قطع کردم و با دوتا دستام شقیقه هامو ماساژ دادم ..

صدای جیغ و فریاد سردردمو تشدید می کرد : بگو راه بیفته ..

هیونگ سرشو برای راننده تکون داد و ماشین به حرکت دراومد..

هیونگ : خب چی شد..؟

جونگمین موهای تو صورتشو عقب داد و پوزخند زد .. میچا با بغض به بیرون خیره شده بود و حرفی نمی زد..

جونگمین : ظاهرا عنتر خانم قصد داشته هم دستشم بپیچونه !!.. شین خودش همه چیو تعریف کرد .. انگاری چویی با ورود میچا به گروه بخاطرت احساس خطر می کنه .. تصمیم می گیره هرطور شده یه آتویی ازت بگیره تا بتونه جلوشو بگیره .. حتی سعی می کنه با نامردی اونشب بهش اسیب بزنه تا بتونه از میدون بدرش کنه !!.. درمورد شین هم بهش وعده داده بود تا بلکه بتونه سراز کار میچا دربیاره.. تا اینکه یه شب که طبق معمول جلو در خونه داشته کشیک می داده ، شاهد بحث بین فرهود و وونگ و میچا میشه و بعنوان مدرک فیلمبرداری می کنه ... حالا نمی دونم دقیقا بینشون چه اتفاقاتی میفته که شین به فکر منافع خودش میشه و تصمیم می گیره چویی رو جا بذاره تا شاید از طریق من ، چیز بیشتری نصیبش بشه !! .. که اون ماجرا پیش میاد..

-می دونستم بیکار نمی شینه..

جونگمین که به نظر خیلی سرحال می اومد و خیالش راحت شده بود.. با دیدن سکوت میچا زیر چشمی نگاهی مرموز بهش کرد و با خنده گفت :

-آخ که چقدر دلم می خواست گوشیم همراهم بود اون لحظه از قیافه ی میچا فیلم برات می گرفتم وقتی چشمش به چویی افتاد !!!

احساس شیرینی بهم دست داد .. برگشتم سمت میچا که کنارم سرشو به شیشه تکیه داده بود.. بی توجه به حرف جونگمین بدون هیچ عکس العملی به بیرون خیره بود... لبخند روی لبهام کمرنگ شد و نگاهمو ازش گرفتم و به هلما دادم که با چشمای گرد شده رو به جونگمین گفت :

حالا که اون دختره رسوا شده یعنی دیگه برای شما خطری نداره..؟!!

جونگ مین : ازش شکایت کردم .. بعنوان نماینده دابل که البته کارای نهاییشو رئیس انجام میده ... دیگه نمی تونه هیچ غلطی بکنه چون دیگه دستش رو شده... بعدشم که من تو اون اتفاق مقصر نبودم .. من فقط جلو رفتم که چاقو رو از شین بگیرم... هم فرهود خودش حقیقتو گفت و هم میچا شهادت داد ..

اخمام کمی درهم شد : فرهود... ! درمورد اون چه تصمیمی گرفتن ..؟

چهره ش جدی شد و بین ابروهاش خط افتاد .

جونگی : بردنش...

مبهم نگاش کردم : کجا..؟!

-سفارت خونه . بعدشم برش می گردونن ایران..

هیونگ : چه بلایی سرش میاد ؟

جونگی : دیرتر از میچا بیرون اومدم چون داشتم با شین حرف می زدم .. بهش پیشنهاد دادم از شکایتمون می گذرم عوض صرف نظر کردن از شکایتش از فرهود ..

بالاخره میچا نگاهشو از خیابون گرفت و به جونگمین خیره شد... بعد از یه سکوت طولانی لب باز کرد :

ـگفت می گذره..؟

اخمام غلیظ تر شد که جونگی ادامه داد : چاره ای جز قبول کردن پیشنهادم نداره..! فرهود برمی گرده و هیچ مشکلی براش پیش نمیاد ..

با اینکه از ته قلبم برای فرهود خوشحال بودم ولی نگران احساسات میچا شده بودم ... به من نگاه نمی کرد و باهام حرف نمی زد... همش تو فکر بود و دور از چشم من اشک می ریخت و سریع پاکش می کرد !

کیوجونگ : هیون... تو درمورد اون کنسرت مطمئنی ؟

چند لحظه مکث کردم .. از چهره ی همه نگرانی می بارید و به دهن من چشم دوخته بودن ... لبخندی بهشون زدم و سرمو تکون دادم :

-اوهوم...

یونگی : ولی..

پریدم وسط حرفش : می دونم سخته.. می دونم چقدر تحمل این سالها براتون سخت بود.. درک می کنم چون خود منم تو اون شرایط بودم !... ولی ...

نفسمو بیرون فرستادم و به زمین چشم دوختم : باید یکم دیگه صبر کنیم...

هرچهارتاشون بغض داشتن و از غوغای تو دل همه شون باخبر بودم .. هیونگ دوباره سرشو تو گوشیش فرو کرد و بعد چند لحظه قیافه ی بامزه ای بخودش گرفت : اِ.. ! عجب !!

یونگی به سمت گوشیش گردن کشید : چه خبره ؟

هیونگ : هیچ وقت نتونستم سرعت نت کره رو درک کنم ! ... خبرای امروز تو اینترنته !! ... هنوز یه ربع هم نشده..!

کیوجونگ : چی میگه..؟

هیونگ : طولانیه حوصله خوندن ندارم .. تیتراشونو می خونم.. پارک جونگمین دابل اس از اتهام تبرعه شد... حضور اعضای دابل به پشتیبانی از لی میچا و پارک جونگمین در دادگاه امروز... دختری شرقی با هویت مجهول ، دست در دست هئو یونگ سنگ... واو این تیتر مورد علاقه ی منه ! واسه منم سوال شده..!

یونگ : اوف... حالا کی می خواد اینو جمع کنه !!!

هلما باخوشحالی کف دستاشو بهم زد : آخ جون.. انگار قراره کم کم ازم رونمایی شه !!!

همه دهن باز باتعجب و گنگ برگشتیم سمت هلما ...

جونگی چشماشو ریز کرد : هلما تو فهمیدی هیونگ چی گفت..؟!

هلما سریع پشت چشمشو نازک کرد و یه تای ابروشو بالا و یونگ یکی از اون لبخند خوشگلا که چال گونه شو به رخ می کشید زد و گفت : هلما خانم من داره آموزش زبان کره ای می بینه...

چهره ی هیونگ مچاله شد و با لب و لوچه ی آویزون برگشت سمت من : چی چی فارسی بلغور کرد ؟

کیوجونگ با ذوق نگاش کرد : یونگ سنگم داره دوره های آموزش زبان فارسی رو می گذرونه ..!

همه زدیم زیر خنده و هلما به میچا چشمک زد .. میچا لبخند بی روحی به چهره ی هلما زد و دوباره به خیابون خیره شد .. اصلا نمی تونستم حالشو درک کنم ! حالا که همه چی رو به راهه ... ! چرا با این رفتارش عذابم میده..؟ بچه ها همه درگیر شوخی و سربه سرگذاشتن هلما و یونگ سنگ بودن که سرمو بردم عقب و زیر گوشش شروع کردم زمزمه کردن یکی از آهنگام.. برگشت و برای چند لحظه تو چشمام نگاه کرد .. منتظر بودم باهام حرف بزنه ولی بدون هیچ کلمه ای نگاشو ازم گرفت !!!

-نمی خوای چیزی بگی..؟

-(سکوت)

-تا حالا بهت گفته بودم وقتی بغض می کنی یه گوشه و بامن حرف نمی زنی از خودم متنفر می شم..حس می کنم غریبه م ؟!

-حرفی ندارم... خسته م..

از لحن سردش دلم گرفت ... داشتم عصبی میشدم و لب باز کردم چیزی بگم اما بیخیال شدم.. شاید نیاز بود کمی به حال خودش باشه...!

در خونه رو باز کردیم و میچا جلوتر از همه داخل رفت..

هیونگ : خب برنامه ی امشبم که مشخصه !!!

جونگی : من که دست به سیاه و سفید نمی زنم... شیک می شینم یه گوشه شما برام جشن بگیرید ... !

کیوجونگ : شام با من..!

یونگ یکی زد به بازوش: حالم از دست پختت بهم می خوره...

کیو قیافه ی دلخوری به خودش گرفت : از وقتی میچا پاش به آشپزخونه باز شده دست پختم عالی شده... چقدر تو بی معرفتی آخه.!!! با همین دست پخت من بزرگ شدی وگرنه از گشنگی تلف شدی بودی !!

هلما سریع پرید جلو و جیغ جیغ کنون گفت : اصلا نگران نباشید.. شام با خودم !

رنگ از چهره ی یونگی پرید و سریع به نشونه ی تسلیم دستشو بالا برد : کیوجونگ داداش .. همیشه گفتم بازم میگم غذاهای تو طعم دست پخت مامانمو میده ..

بعد پشت به هلما که با اخم و دست به کمر بهش خیره شده بود ، کف دستاشو بهم چسبوند و گرفت جلو صورتش... قیافه شو مظلوم کرد و پچ پچ وار طوری که فقد کیو بشنوه ، التماسش کرد:

ـ کیوجونم.. بیا یه برادری کن و خودت واسه شام یه چیزی سرهم کن !!! ... این دست به قابله بزنه همه افقی شدیما !

خنده م گرفت و نشستم رو یه مبل تکی روبه روی میچا که تو فکر بود...

هلما : هی هی هی..! ..فکر نکن نشنیدما !! .. جنابعالی قراره از این به بعد از دست پخت من تغذیه کنیا...کاری نکن بهت گشنگی بدم.. تمام گوشت و لپت آب شه ها !!!

کیوجونگ با خنده یونگ سنگ رو که مظلوم نگاش می کرد رو سمت خودش کشید :

ـنگوو.. نکنی این کارو ها ! ... این بچه بدون لپ صفایی نداره !!

هیونگ : آقا از بحث لپ یونگی که بگذریم سخن سوروسات امشب خوش تر است...!

جونگی کف دستاشو بهم مالید : بپر میچا... میچا و کیوجونگ آشپزخونه... هیون و هیونگ بیرون خرید .. هلما و یونگی موزیک... منم چرت ، تلویزیون ،کاناپه..! یالـــــا.!!

هلما : منصفانه ست...

یونگ : میگم یه وقت بهت فشار نیاد ، خدایی نکرده شرمنده ت نشیم !!

کیو : فکر کنم اگه می افتادی زندان خرجش کمتر می شد !!

هیونگ : یـــا !!! ... این همه آدم ... من برم خرید ؟؟

جونگی : تنها نیستی هیونم همراهته... دیگه خودتی و زرنگیت..!

میچا بدون حرفی بلند شد .. کسی جزمن که تمام مدت بهش زل زده بودم ، متوجه ش نشد ... راه افتاد سمت پله ها که بره اتاقش..

-کجا..؟

تمام نگاها چرخید سمتش... وسط پله ها ایستاد و برگشت : میرم استراحت کنم..

-چرا گلم حالت خوب نیست..؟

نگاهشو به سمت دیگه ای چرخوند : اوم.. تب دارم ..

دروغ رو بخوبی از چشماش می خوندم ... وقتی می خواست حقیقتو پنهون کنه نگاهشو ازم می دزدید ! هیونگ که پایین پله ها ایستاده بود تو یه حرکت پرید بالا و کف دستشو گذاشت رو پیشونیش...

هیونگ : تب..؟!

میچا چیزی نگفت و زیرچشمی نگاش کرد ... قبل از اینکه هیونگ چیزی بگه پیش دستی کردم : باشه عزیزم ... برو بعدا صدات میکنم بیای پایین ...

-نه ... من نمیام لطفا صدام نکنید ...

برگشت و یه پله بالاتر رفت : بهتون خوش بگذره...

جونگی نق زد : اِاا..! ضدحال نزن دیگه میچا... هیونگ کلی تدارک دیده !!

هیونگ سریع گارد گرفت و صورتشو درهم کرد : کی من ؟ کی همچین شایعه ی کثیفی رو پراکنده کرده...؟!

سعی کردم بخودم مسلط باشم و با تندی ، مثل اوایل حس لجبازیشو تحریک نکنم .. لبخند زدم :

ـتا دو ساعت دیگه حالت خوب میشه ... می خوایم جشن بگیریم حیفه نباشی...

میچا : متاسفم .. حوصله شلوغی رو ندارم .. می خوام تنها باشم...

دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم.. دیگه هرچقدر جلوش کوتاه اومده بودم و مراعاتشو کردم تا بلکه خودش دوباره باهام صاف بشه ، کافی بود... این نزدیکیِ دور فرقی با اسارت نداشت ...!

-وایسا بینم..!!!

با فریاد من همه جا خوردن و با وحشت به من زل زدن ..! خودش بدون حرف با حتی اینکه برگرده سمتم ،وسط پله ها متوقف شد...چند قدم جلو رفتم :

-معنی این رفتارات چیه..؟

یونگ سنگ دستی تو موهاش کشید و رو مبل کناری هلما نشست : می دونستم طوفان در راهه...

می دونستم واکنشم شدیده ولی دست خودم نبود.. تحمل بی تفاوتیشو نداشتم ! وقتی جوابی ازش نشنیدم دوباره داد زدم :

-به من نگاه کن !! .. باتوام !!

کیوجونگ نگاهی بهم انداخت و جلو اومد : کوتاه بیا پسر..! چرا داد می زنی ؟!

میچا : منظورت کدوم رفتاره ؟

-کدوم رفتار ؟!... یعنی متوجه نیستی ؟! از چند روز قبل از دادگاه امروز برخوردت عوض شده... سرد شدی... منزوی شدی... به کل تغییر کردی ! احساس می کنم دیگه نمی شناسمت !!!

سعی کرد خونسرد باشه : من فقط خواستم یکم استراحت کنم !

-استراحت چی ؟.. تو داری دوری می کنی !!

-احتیاج به فکر کردن دارم...

-درمورد چی ؟؟!... تو دیگه اون میچای سابق نیستی !!

جونگی : بس کنید بچه ها... اصلا من جشن نخواستم...!

انگار که منتظر یه تلگر بود تا عقده ی تو گلوشو باز کنه ... به ثانیه نکشید که چشمه ی اشکش سرازیر شد ... تمام صورتش سرخ شده بود و به شدت می لرزید..!

میچا : آره عوض شدم... منزوی شدم ... توام اگه تو شرایط من بودی همین طوری می شدی... !

کلافه درحالی که داشتم از درون آتیش می گرفتم داد زدم :

ـ شرایط ؟ مگه تو ، تو چه شرایطی هستی ؟!!!

کیوجونگ : آروم تر... چته هیون ؟!

بلندتر از من جیغ زد : سر من داد نزن !!!

نفس عمیقی کشیدم و صدامو پایین آوردم ...

هیونگ باوحشت بهمون خیره شد : هی گایز..

قبل از اینکه ادامه بدم انگشت اشاره مو سمتش گرفتم : تو خفه !

با چشمای گرد شده نگام کرد و لبشو به دندون گرفت.. دوباره نگاهمو به میچا دادم :

ـببین عزیزم .. جونگمین تبرعه شده .. قضیه شین تموم شده ست.. تو نگران چی هستی ؟!

- نه تموم نشده .. هنوز هیچی تموم نشده ... اون سرگرده منتظره خودمو معرفی کنم... تمام رویاهامو بریزم دور ! ... رویاهایی که بخاطرش از خونواده م گذشتم !... به خاطرش دوسال تو تنهایی و بی کسی جون کندم تا بتونم خودمو بالا بکشم !... قبل اون دوسال ، تمام بچگی و نوجوونیمو با خیال بافی و این در اون در زدن تا بلکه راهی پیدا کنم واسه رسیدن به آرزوهام ، حروم کردم !... تمام عمرم به اضافه ی اون دوسال در ازای فقط دوماه !!!...

نشست رو پله ها : هیشکی حال منو نمی فهمه ! ... فکر می کنم اصلا زندگی نکردم !... حس می کنم تمام عمرم توهم بوده !!!...

سخت تر از اون دوسال جلب کردن اعتماد شماها و تریپل بود ! بزرگترین مانعم خود تو بودی..! بعد اون همه گرفتاری بالاخره تونستم ولی به چه قیمتی..؟! ... خواننده شدن تازه شروع زندگی من بود !!... زندگی خالی از آدمای مهم زندگیم !!!.. چطور از زندگیم بگذرم ؟؟؟!...زندگی همه رو به خطر انداختم ...! دیگه کی برام مونده..؟!.

تمام خونه غرق سکوت بود و از کسی صدا درنمی اومد !.. هلما و حتی هیونگ چشماشون پر بود... بغض داشتم ... کلافه بودم... تجربه شو نداشتم نمی دونستم باید تو این شرایط چی کار کنم ...!

لبخند عصبی زدم : چرا این حرفو می زنی آخه خانومم ؟!.. پس ما چی ایم ؟! ... هیچ وقت پشتتو خالی نمی کنیم.. بهت قول داده بودم تنهات نذارم .. یادت که نرفته..؟!

با حرص از جاش بلند شد و با پایین آستینش اشکاشو پاک کرد :

ـنمی خوام با حضور تو جمعتون بیشتر از این گند بزنم به زندگیتون !! ... دیگه باید عادت کنم بینتون نباشم...

حتی نمی تونستم پلک بزنم !

همه با بهت برگشتن سمتش :

کیوجونگ : میچا...

ناباورانه درحالی که چشم ازش برنمی داشتم ، زمزمه کردم : می تونی...؟

خودشم حال بهتری نداشت ولی با بی رحمی گفت : امیدوارم... یعنی..می تونم..

با همون حالت گفتم : پس تکلیف من چی میشه ..؟

مکث کرد و بعد چند ثانیه جوری که انگار کم آورده بود نالید : آخه... من..

یه دفعه از کوره دررفت و با این که مدام گونه هاش از اشکاش خیس می شد ، کمی صداشو بالا برد :

ـ تو هم یکی مثل فرهود...! جفتتون احمقید..! عاقبت توام مثل اون می شه ...

به گوشام اعتماد نداشتم... زبونم بند اومده بود و ماتم برده بود...! باورم نمی شد بعد از اون همه قول وقرار و اون لحظات قشنگ کنار هم بودن ، حالا به همین راحتی کنار گذاشته می شم...!

میچا راست می گفت ...چقدر احمق بودم که فکر می کردم منو به فرهود ترجیح داده !!... که فقط منو دوست داره و اونم آینده شو کنار من می بینه..!.. تو یه لحظه فروریختم..! نابود شدم .. منی که به خاطرش خودمو تغییر دادم ..!

هلما که تا اون لحظه ساکت یه گوشه نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت با شنیدن جمله ی میچا با عصبانیت از جا پرید : خفه شو روشا...!!!!

نگاهشو ازم گرفت و دوید سمت اتاقش... چیزی نداشتم بگم !... احساس حقارت می کردم .. با شرمندگی به بقیه نگاه کردم که با نگرانی بهم خیره شده بودن ...! پوزخند احمقانه ای زدم و به سمت در خونه قدم برداشتم ...

جونگی : هی هیون...!

یونگ : کجا داری میری...؟

جوابی ندادم که هلما پرید جلوم : من باهاش حرف می زنم... اون فقط یه خرده ترسیده .. زر می زنه ، حرفاش حرفای دلش نیست قسم می خورم .. بهش حق بده ..

سرمو کوتاه تکون دادم و دستگیره درو چرخوندم ...

***

(میچا)

در اتاقمو از داخل قفل کردم و خودمو پرت کردم رو تخت... اشکهام بی مهابا صورتمو خیس می کردن... چرا ؟؟ خدایا چرا باید اینجوری می شد ؟ چرا باید همه ی این اتفاقات برای من می اوفتاد..؟! من طاقت ندارم... بیشتر از این نمی تونم ... می دونم این داغ دلم زندگیمو تباه می کنه... نه من جراتشو ندارم ... من جرات دل کندن ازشو ندارم ..

دستگیره ی در می چرخید... کسی سعی داشت بازش کنه ولی قفلش کرده بودم ... توجهی نکردم که یه مشت به در زد :

هلما : باز کن این درو دختره ی دیوونه..!.. روشا باتوام... حالا دیگه درو رو منم باز نمی کنی..؟!

بلند شد و تو جام نشستم... به نظر تنها آشنایی که تو این غربت داشتم هلما بود ! .. کلیدو چرخوندم و برگشتم سمت تختم.. اومد داخل و جلو روم ایستاد :

هلما : هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی ؟

جوابی ندادم ..

هلما : اون پایین که خوب سخنرانی می کردی !... این بالا لال شدی..؟!!

-حوصله تو ندارم هلما... چیزی نگو..

ـچیزی نگم تا با خیال راحت گند بزنی به زندگیت..؟

پوزخند زدم : زندگی من خیلی وقته گندیده..

نشست کنارم رو تخت: آره ... ولی خودت گندش کردی !... چرا می خوای زندگی آینده تو هم خراب کنی؟.. تو می تونی از اول شروع کنی !

-برای من شروع دوباره ای وجود نداره ... حتی اگه هم وجود داشته باشه ، هیچی تغییر نمی کنه . فقط آدمهای اطرافم بیشتر آزار می بینن!

-ببینم اصلا تو مطمئنی هیون رو دوست داری ؟!

تو چشماش خیره شدم و بغضمو قورت دادم... خودمو انداختم تو بغلش ..

-دوسش دارم هلما..ولی اگه من خودمو معرفی کنم و برم .. چه بلائی سرش میاد ؟؟! من نمی خوام اونم با خودم بکشم پایین ... نمی خوام آسیب ببینه ..

خواهرانه موهامو نوازش کرد : فکر کردی خودش اینا رو نمی دونه ؟؟... با این حال میرخواد کنارت ادامه بده ... اون وقت تو می خوای نامردی کنی و بشی رفیق نیمه راه..؟! مطمئن باش یه راهی پیدا می شه...

چیزی نگفتم و سرمو تو موهاش فرو کردم ...

هلما : می خوای از اول شروع کنی ..؟

ازش جدا شدم : می شه ؟

لبخند مهربونی زد : آره چرا نشه...؟ مرحله اول ... آماده ای ؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم که لبخندش عمیق تر شد :

ـخب حالا سه بار بگو اسم من روشا وارسته ست و یه ایرانیم...

گنگ و گیج نگاش کردم : هان..؟!

-می دونی اشتباهت کجاست ؟... اینکه خودتو گم کردی ... هم اسمتو یادت رفته هم هویتت...

اخماشو درهم کشید : ادای خنگا رو درنیار ، هرکار می گم بکن...

جملاتشو تو ذهنم هجی کردم ... راست می گفت .. حق بااونه.. چشمامو بستم و سه بار تکرار کردم : من روشا وارسته م... من ایرانیم...

چشمامو باز کردم .. با ذوق نگام می کرد : مرحله دو..؟

لبخند بی روحی زدم که گوشی موبایلشو گرفت جلو صورتم..

-این چیه..؟

چپ چپ نگام کرد : راهنمای کورا !!.. موبایل دیدی تا حالا..؟!

- هه هه هه بامزه !.. می دونم موبایله.. چی کارش کنم ؟

-وایسا

سریع شروع کرد وارد کردن یه شماره .. گوشی رو گرفت رو گوشش و بعد از شنیدن اولین بوق گذاشتش رو گوشم...

با چشمای گرد شده نگاش کردم : کیه..؟ .. کجا رو گر..

فرصت ادامه نشد ! .. با شنیدن صدای پشت خط قلبم ریخت و خشکم زد ... بغض هلما ترکید و با دستاش دهنشو پوشوند و اشکاش سرازیر شد ...

-الو هلما جان.. سلام بابا..

بغض لعنتی تو گلوم راه صدامو بسته بود... نمی تونستم لب باز کنم و بگم منم بابایی... روشا دختر بی معرفتت...!

صدای بابامحسن دوباره اومد : هلما جان خوبی دخترم..؟.. چرا حرف نمی زنی .. از روشام چه خبر ؟

به قلبم چنگ زدم و با لکنت بالاخره لب باز کردم : ا...الو..

صدایی نیومد... سکوت مرگباری بود ..

-ا..الو..با..با..

بعد از چند لحظه صدای بغض دارش شنیده شد : رو.. روشا... بابا تویی..؟

هق هقم بلند شد : آره بابایی... منم روشا

صدای لرزونش گویای احوالش بود : بالاخره زنگ زدی ؟؟.. بالاخره صداتو شنیدم روشای من..؟! خواب می بینم؟!!

داشتم خفه می شدم ... آخ که چقدر دلم واسش تنگ بود و خودم نمی دونستم.. چقدر جاش تو زندگیم خالی بود !!

-غلط کردم بابا... اشتباه کردم منو ببخش ..

-بخشیده بودمت دخترم..مگه میشه بابا دخترشو نبخشه ؟... سخته نبودنت ، فقط برگرد !

چطور این همه مدت خودمو از این محبت محروم کرده بودم ؟... چطور طاقت آورده بودم ؟؟!.. چقدر شیرینه وقتی کسی باشه که با تموم بدی ها و تلخیات بازم دلش بودنتو بخواد... بدون هیچ شرط و شروطی بگه برگرد..

نمی دونم چند ساعت با مامان بابا حرف زدم .. مهم هم نبود... فقط می دونم که خالی شده بودم... از هرچی دلتنگی و بی قراری..!

بالاخره دل کندم و گوشیو بهش برگردوندم..

هلما: بعد رفتنت هرروز میرفتم به دیدنشون... اونا کسی رو جز تو نداشتن و بعد تو روح از اون خونه رفته بود ...! بابات اون روزای اول غدغن کرده بود اسمتو ببریم..!

لبخند تلخی زدم که ادامه داد : ولی عمر این حکومت نظامی حتی کمتر از یه ماه بود ..!!! بعدش من موندم و اشکهای مادرت و بغض پدرت... می شستم پای دردودلاشون و سعی می کردم جاتو براشون پر کنم ! انگار که یه جفت پدر مادر جدید داشتم..! ولی هیشکی جای تورو نمیتونه براشون بگیره ! ... دوسال اول هرکی سراغ تو ازشون می گرفت می گفتن فرستادنت کره واسه ادامه تحصیل... ولی بعد اون دوسال همه چی روشن شد ! .. وقتی بقیه واقعیتو فهمیدن ، بابات بود و یه دنیا غم تو دلش !... از یه طرف دوری تو ، از طرف دیگه زخم زبون آدما..! انقدر درداشو تو قلبش حبس کرد که دیگه قلبش کم آورد ! روشا بابات مریضه... نذاشتم چیزی از اتفاقاتی که برات افتاد بفهمه... بهش رحم کن...

چیزی برای گفتن نداشتم .. روم نمی شد بهش بگم تو بهم رحم کن و بیشتر از این دلمو نسوزون ! نمی دونم تونست تو چشمام بخونه یانه... لبخندی زد و اشکامو پاک کرد : بریم مرحله سه..؟!

خندیدم : هرچی جلوتر میره سخت تر می شه !!

چشم و ابرو بالا انداخت : خودت دیگه عظمت خرابکاری تو تخمین بزن..!

-خیله خب من تسلیم ... هرچی تو بگی ..

گوشیو دوباره پرت کرد تو بغلم : بگیر لازمت می شه... من میرم بیرون راحت حرف بزنی..

-ها دیگه چیه ؟... چی کارش کنم اینو..؟!

غرغر کنان دوباره اومد طوری خودشو انداخت رو تخت که شیش متر تو جام جابجا شدم !

-ای خدا ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر ! نمی دونم ملاک من واسه انتخاب رفیق چی بود وقتی چشمم بهت افتاد !!!

تند تند باز یه شماره رو گرفت و گوشیو کوبوند رو گوشم : بگیر بنال...!

پشت چشمی نازک کرد و راه افتاد سمت در : من پشت در گوش وایسادم..کاری داشتی صدام کن...

- وا خب چه کاریه .. اگه می خوای گوش وایسی ، همین جا بشین ور دلم دیگه...

دستشو تو هوا تکون داد : هرچند می دونم تو حیا سرت نمی شه ولی شنیدم عاشق خجالتیه ! ...جلو چشت نباشم راحت تر غلط کردم نامه تو می خونی..!

با دیدن شماره که هنوزم تو گوشم بوق می خورد لبمو گاز گرفتم و بالشو پرت کردم سمت هلما

- گمشو نبینمت...!

خندید و و مثل قورباغه جهید بیرون !

دل تو دلم نبود و حسابی استرس داشتم ... بعد چند لحظه صدای خسته ش بلند شد : بله هلما خانوم..

نفس عمیق کشیدم و کمی گوشیو از گوشم فاصله دادم تا صدامو صاف کنم . .. چند لحظه مکث کردم :

-منم..

***

(هیون)

هوا حسابی تاریک شده بود و آسمون ابری بود .. شرط می بندم اگه آسمون شروع کنه ، منم آروم نمی گیرم ! ... دلم شکسته بود ولی اعصابم خورد بود !! ... نمی دونستم ساعت چنده... فرقی هم نمی کرد! ... هوا سرد بود و تو خودم مچاله شده بودم و به آرومی کنار خیابون قدم می زدم ...

صدای رینگتون موبایلم بلند شد .. هلما بود .. حوصله ی حرف زدن نداشتم ولی جواب دادم :

-بله هلما خانوم..

بعد یه مکث طولانی جواب داد :

-منم...

صداشو شناختم..گوشیو پایین آوردم که قطع کنم ولی پشیمون شدم ... درسته دردم بود ولی بدبختی من ، درمونشم خودش بود !

صدامو کمی صاف کردم و سعی کردم بی تفاوت رفتار کنم :

-شما.. ؟!

بازم با مکث جواب داد : الان مثلا نشناختی ؟!

سرجام ایستادم : شما !

صدای دندون قروچه ش حتی به گوش منم می رسید ! حسابی حرصش دراومده بود... اه چه بدشانسی که نمیتونم حالت چهره شو ببینم !!

باحرص گفت: میچام...

به ظاهر لبخند موزیانه ای زدم اما در حقیقت تو دلم عر می زدم !

-به جا نمیارم..!

صدای دادش پرده ی گوشمو به لرزه درآورد :

- این مسخره بازیا چیه ؟؟... تمومش کن .. حالا دیگه منو نمی شناسی ؟.. کجا گذاشتی رفتی ؟ ... چرا دیر جواب دادی ؟؟؟... با کی الان ؟ اون صدای خنده ی کیه ؟؟؟... هیون بخدا می کشمت !!!

دیگه رسما گوشیو عقب گرفته بودم و از شدت خنده دستمو گاز می زدم !

انگاری صدای خنده مو شنیده بود و حالا این جوری از دستم شکار بود !!! خودمو جمع و جور کردم :

ـخانوم طلبکار ! ... اگه این جوری رفتار کنی بخشیدنت خیلی سخت میشه ! به نفعته ملایم تر رفتار کنی ..

-حالا کی خواسته ببخشی ؟!

حسابی افتاده بودم فاز کل کل !!!

-نگو نیتت همین نبود که بدجور دلم می شکنه !

***

(میچا)

مونده بودم چی بگم ؟... نمی دونم چرا وقتی باهاش حرف می زدم ، زبونم کوتاه می شد !!... جملاتم یادم می رفت و زمان به سرعت می گذشت... هر لحظه بیشتر نگرانش می شدم و وجودم ، وجودشو فریاد می زد !!! ...

-هه شتر در خواب بیند !... بچه ها نگرانت شده بودن ...

-اولا اون شتر بود من آدمم !... دوما اون بچه ها خودشون شماره مو دارن عرضی بود خدمتم می رسوندن... و اما سوما !!!... فقط بچه ها نگرانم شده بودن ؟! ...

دیگه هرچقدر به این غرور لعنتی بها داده بودم کافی بود... الان وقت گفتن حرفای دلم بود... تمام جراتمو جمع کردم تا اون جمله ای که همیشه منتظر شنیدنش بود رو براش بگم ..هرچقدر که دلش بخواد !

اما قبل اینکه لب باز کنم ، صدای فریادش و بعدشم بوق اشغال !!!

(هیون)

-نـــــه..!

سرجام سیخ ایستاده بودم و دهن باز و ماتم زده خیره به لاشه ی گوشی موبایل نازنین آخرین مدلم نفسم بند اومده بود !...

- اه شت..!!!تازه خریده بودمت لعنتی..!

با غضب خیز برداشتم سمت راننده ای که با دوتا لاستیک مبارکش صاف از روی گوشی زبون بسته ی بخت برگشته ی من رد شده بود !

-هـــــوی عمـــــو !!!... هیچ معلومه چی کار داری می کنی ؟؟؟

رانندهه که حسابی عصبی بود و تند تند نفس می کشید از ماشین پرید بیرون :

-بروبابا من دارم چی کار می کنم یاتو ؟! .. وسط خیابون سواحل مدیترانه ست ، داری قدم میز...؟

یهو ساکت شد و موشکافانه تمام اجزای صورتمو از نظر گذروند.. تازه متوجه شدم تمام این مدت وسط خیابون با میچا حرف می زدم ! راننده با دقت چهره مو برانداز کرد و یهو ابروش پرید و انگشت اشاره شو سمتم گرفت :

-تو ..!!! .. ببینم تو اون خوانندهه نیستی ؟؟! چی بود اسمش ؟... کیم... کیم.. !

وای نه!!! ... الان نه!!!... منو نشناس.. منو نشناس.. من باید زودتر برم خونه !!! کلاه کاپشنمو رو سرم کشیدم و شال گردنمو کمی بالا کشیدم تا صورتمو بپوشونه...

-آاااا... کیم کیوجونگ !!!

پـــــوف !... اینهمه به مغزت فشار آوردی آخر به این نتیجه رسیدی ؟؟! .. دوباره باذوق یه قدم پرید سمتم که باوحشت خودمو عقب کشیدم ...

- از سوپر جونیور...!

ای جانم.. مرسی !

خم شدم و دل و روده ی گوشیمو از رو زمین جمع کردم :

-نه آقا اشتباه گرفتی ..

چسبید به بازوم : نه وایسا! ... من مطمئنم اشتباه نمی کنم ! شما همونی ! ... وای چه تصادفی... عه گوشیتون شکسته ؟؟ من واقعا شرمنده !!! ... ولی تقصیر خودت بود دیگه قربونت ! وسط خیابون !!! عاشقی مگه تو ؟؟!

دیدم هی دستمو می کشه سمت ماشینش.. تقلا کردم دستمو جدا کنم که محکمتر چسبید :

ـ چه خبر از دنیای موسیقی ؟... کار جدید چی داری ؟ .. لوهان چطوره ؟

وایسادم چپ چپ نگاش کردم . خدای من این چی میگه ؟؟! .. قاطی کرده !! ولی نمیشد بهش بگم... اگه چیزی می گفتم منو میشناخت و بعدش دیگه واویلا

-داداش ول کن بازو رو! ... کجا میکشونی منو ؟ بابا میگم اشتباه گرفتی !

کشون کشون پرتم کرد رو صندلی عقب : می رسونمت داداش !... این وقت شب هنرمند مملکت ! نمی تونم تنها ولت کنم که .. بشین همین مسیرو دارم میرم تورو هم می برم دیگه !!

نخیر ! این مردک بیخیال ما نمی شد !...ترجیح دادم تحمل کنم تا به خیر بگذره... سریع ماشینو دور زد و نشست پشت فرمون و شروع کرد به حرافی !... هیچ کدوم از حرفاش سروته نداشت ! تمام گروه های موسیقی رو باهم قاطی کرده بود وهمچنان رو این عقیده که من کیم کیوجونگم پافشاری می کرد ... تمام طول مسیرو بیخود و بی دلیل بوق میزد و فلشرهاش روشن بود ،... دیگه داشت رو نروم یورتمهمی رفت !

-آقا بی زحمت کمتر بوق بزن ... عروس که نمی بری !!

بلند بلند هارهار زد : عروس چیه !... شما سرمایه ی ملی ای ! .. بوق میزنم راهو برامون باز کنن !

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و بهش گفتم بپیچه چپ.. یکم جلوتر سرشو از پنجره بیرون برد ویهو داد زد : هی چانی !!... پشتو !!!... ببین کیه !

یه راننده تاکسی دیگه که به نظر دوست و همکارش می اومد از ماشین کناری گردن کشید و عقبو دید زد ... با دیدن من ، اوه بلندی کشید و داد زد : هی پسر... ! می دونی کیه ؟!

اینم خندید : هه !... دیوونه اگه نشناخته بودم که به تو نمی گفتم ... کیم کیوجونگه از سوپرجونیور..!

اون یکی هم بلند تر زد زیر خنده و مسخره وار جواب داد : نه خره !!!...کیوجونگ که واسه سوپرجونیور نیست !... اون اکسوئه !!!

داشتم منفجر میشدم ... از کوره در رفتم :

... می شناسی یا نه ؟؟؟ss601ـمن کیم هیون جونگم !! ... از دابل اس...

دوتایی پابه پای هم وسط خیابون رانندگی می کردن و بلند بلند میخندیدن... راننده ی ماشینی که من سوارش بودم دوباره پیروزمندانه خندید :

ـ دیدی بالاخره خودتو لو دادی ؟!... نگفتم تو یه خواننده ای چیزی هستی ؟

اونیکی از تو ماشینش هوار کشید : هی باهاش سلفی بگیر...! هیون جونگو بلند کردی دیوونه !!!

انگار متوجه نبود وسط خیابون درحال رانندگیه ! ... گوشیشو از جیبش کشید بیرون و گرفت بالاسرش جلو آینه... داشتم از ترس جامو خیس میکردم: داری چیکار می کنی ؟؟؟... الان تصادف می کنیم .. بیخیال شو ترو جون مادرت ...

-بخند مستر !... یک دو ... سه..

واسه اینکه سریع تر بیخیال شه با چشمای گرد شده لبخند تصنعی زدم و چسبیدم به صندلی...

عکسو گرفت و شروع کرد مستانه خندیدن..

چانی : گرفتی بالاخره ؟؟.

-آرهـــه !! ... شب می ذارمش اینستا.. ببین چانی..بنظرت صورتش یخورده لاغر نشده ؟!... هرچی دقت می کنم وقتی می خنده چال لپش نیست !!!... داداش سوراخ لپت کو ؟!

دیگه داشت اشکم درمی اومد !... منو با یونگ سنگ اشتباه گرفتیـــد !!...

نالیدم : نگه دارید...

یهو رنگش پرید : چیه چی شده ؟.. چرا رنگ و روت همچینه ؟

دیگه نمی تونستم تحمل کنم : حالم خوب نیست.. باید نگه دارید یه گوشه کارمو بکنم...!

دستپاچه ماشینو کنار کشید .. به محض توقف کردن خودمو پرت کردم بیرون و الفرار !!!.

در خونه رو باز کردم و نفس نفس زنون اومدم داخل ... همه نگران و کلافه تو سالن جمع شده بودن و همزمان با ورود من همه سرها چرخید سمتم و وحشت زده از جا پریدن :

جونگی : هی هیون..

سریع کف دستمو بالا بردم : هیشکی حق نداره درمورد امشب ازم چیزی بپرسه..!

کیوجونگ : چی شده مگه..؟

-مخصوصا تو !... میچا کجاست ؟!

یونگی : بالا تو اتاقش... مسکن دادیم بخوابه..

جلو اومدم : مسکن واسه چی ؟

هلما : گوشیت که قط شد هرچقدر سعی کرد نتونست دوباره باهات تماس بگیره .. هرجایی که می تونستم دنبالت گشتیم و پلیسم خبر کردیم ... چون صدای فریادت اومده بود میچا خیلی ترسیده بود وقتی قیافه شو دیدم سکته کردم !! .. نمی تونستیم آرومش کنیم.. هیونگ تو آبمیوه ش آرام بخش و مسکن ریخت و با کلی ترفند به خوردش داد تا بالاخره خوابش ببره...

هیونگ نگاهی بهم انداخت و شونه هاشو بالا انداخت ..

با قدمهای بلند رفتم سمت اتاقش...

در اتاقشو باز کردم ... اتاق غرق در تاریکی بود ، جلوتر رفتم و آباژور کنار تختشو روشن کردم . نور ملایم و نارنجی رنگ رو صورت نگرانش افتاد.. به نظر خواب عمیقی داشت میخواستم باهاش حرف بزنم ولی دلم نیومد بیدارش کنم ... بی صدا و با احتیاط کنار تختش زانو زدم و دستشو تو دستم گرفتم و بوسه ای بهش زدم . چقدر خوشحال بودم که بعد اون حرفای وحشتناک طاقت نیاورد و زودتر تمومش کرد... به خودم نمی تونستم دروغ بگم ! .. هیچ وقت فکر نمی کردم دوست داشتن یکی انقدر قشنگ باشه .. انقدر دنیامو رنگی کنه .. چقدر تو خواب صورت معصومی داشت... خبری از سرتقی و لجبازیاش نبود ! دست بردم سمت جیب شلوارم : اه لعنتی !... گوشی که جنازه شد !!!

بیخیال دوربین موبایلم شدم و دسته ی موهاشو از جلوی صورتش کنار زدم ... با دقت تمام اجزای صورتشو به خاطر سپردم، طوری که انگار بار اولمه که می بینمش ..

با حس کردن نوازش دستاش چشماشو به آرومی باز کرد ..

-بالاخره بیدار شدی زیبای خفته ؟.. دیگه کم کم غصه م گرفته بود چطوری با خاطره ی اون نگاه آخرت خوابم ببره ...!

یه خورده هاج و واج نگام کرد : هیون.. تو حالت خوبه ؟!

خندیدم : چیه ؟... مطمئنم دیگه راضی به مرگم نبودی !!!

سریع بلند شد و سرجاش نشست و دستمو مشت کرد ..تو نگاهش اضطراب موج میزد !

-من از نگرانی دق کردم !! ... چی شد یهو ؟ چرا داد زدی ؟؟ چرا یهو قطع شد ؟؟؟.

موهاشو بهم ریختم : گوشیم شکست ..

-چه جوری ؟ چرا ؟

-دیگه چرا و اما نداره که ! .. از دستم افتاد زمین شکست دیگه ...

-بگـــــو...

با کف دستم دهنشو پوشوندم :

ـ خیله خب بابا .. دختره ی جیغ جیغو ! الان همه هجوم میارن داخل ..!

دستمو کشید : خب بگو

-هیچی حواسم نبود داشتم از وسط خیابون رد می شدم که ماشین عقبی بی هوا بغل گوشم بوق زد ! ... منم هول شدم گوشی از دستم افتاد ، راننده ی محترمم لطف کردن از روش رد شدن !

-خب خودت خوبی ؟ .. چیزیت نشد ؟

-من نه .. توچی ؟... شنیدم چیزخورت کردن !

-پس حدسم درست بود ! ... اون آبمیوه از اولم مشکوک میزد !... اصلا گرفتن اون آبمیوه از دست هیونگ ، مشکوک میزد !!!

تو چشماش خیره شدم : این جوری می خواستی دوری کنی ؟... دیدی توام نمی تونی ؟

لبخند مهربونی زد و به پیشونیش دست کشید : تو بد مخمصه ای گیر کردم !!

بالشو از تو بغلش بیرون کشیدم و آروم زدم تو صورتش : دختره ی گیس بریده !! .. حالا ما شدیم مخمصه ؟؟؟!

بلند خندید : مخمصه ی آقا هاپوئه !!!

گلوشو گرفتم : هاپو با کی بودی تـــــو ؟؟

دستاشو بالا سرش گرفت : غلط کردم ... خودم خودم ... ایندفعه دیگه منو می کشی !

با خنده ولش کردم و کمکش کردم بشینه : اون دفعه اومده بودم باهات حرف بزنم دیدم کابوس می بینی بیدارت کردم .. این واسه بار هزارم !!!

-باشه بابا تو راست میگی !

با یادآوری امروز لبخند تلخی زدم : حالا میفهمم جای فرهود بودن چقدر سخته !

لبخندشو قورت داد و شرمنده گفت : هیون من بابت بعدازظهر معذرت می خوام .. اصلا حالم خوب نبود ! .. متوجه نبودم چی میگم خیلی احساس گناه می کنم !

نمی خواستم بحثش ادامه پیدا کنه : می دونم ... می دونم این روزا اوضاع روحی خوبی نداری و مشکلات آزارت میدن ولی نمی دونم چرا تازگیا انقدر بی جنبه شدم !

-قول میدم تکرار نشه ..

-این جوری که نمی شه باید جبرانش کنی .. دلمو شکوندی !

منتظر بهم چشم دوخت : خب باید چه جوری جبران کنم ؟

زیرچشمی نگاش کردم : عاشقانه نگام کن ...

یه تای ابروش پرید بالا : هان..؟!

اخم کردم : هنوز نگاه آخرت یادم نرفته ها ! ... باید اون نگاه غضبناکت از یادم بره تا بتونم شب بخوابم .. زود منتظرم خوابم میاد ..

خنده ش گرفت ... خودمم همین طور ولی لبخندمو جمع کردم : بدو...

خودمم بهش خیره شدم .. یکم خندید و مسخره بازی در آورد و در آخر ی خرده نگام کرد...

با اینکه خودم داشتم از خنده منفجر میشدم ولی بدون عکس العملی چشمک زدم : عاشقانه تر..

یهو پخ زد زیر خنده...! تو یه لحظه جلو رفتم و کوتاه گوشه ی لبشو بوسیدم و برگشتم عقب...

ماتش برده بود و با چشمای گرد شده نگام می کرد... منم همون طور با یه لبخند کج و پیروزمندانه نگاش کردم : این نگاه عاشقانه نیست ولی قبوله..

کمکش کردم دراز بکشه :

- حالا استراحت کن .. می دونم خسته ای ... فردا درمورد مشکلاتمون صحبت می کنیم ... همه چی حل می شه شبت بخیر ..

داشتم پتو رو روش مرتب می کردم که نگاهم افتاد بهش .. با یه قیافه ی بامزه و بهت زده بهم خیره بود و چشم ازم برنمی داشت !... وقتی دید متوجه نگاهش شدم سریع خزید زیر پتو و تو خودش جمع شد

... حسابی خنده م گرفته بود ... خم شدم و از رو پتو روی موهاشو بوسه زدم : خوب بخوابی گربه کوچولو...

***

(میچا)

راه رفتن با این کفشای پاشنه بلند سخت بود ، دیگه رقصیدن بماند !

-هلما جونم من پام درد گرفت .. میرم یکم بشینم ، حالم جا اومد دوباره میام وسط . باشه ؟

تور دامن بلند و سفیدشو کمی بالا گرفت و اومد جلوتر .. چشمای آبی خمار و آرایش شده شو تو چشمام دوخت : خسته شدی..؟

-نه قربونت برم.. این کفشا اذیت می کنن ... من که امشب به همین راحتی دس از سرت برنمی دارم که.. !.. میرم نیمه بعدی دوباره میام..

همون لحظه هیونگ بشکن زنون اومد جلو ... بقیه هم دور و اطرافمون ایستاده بودن و هرکدوم مشغول بودن !

هیونگ : نبینم بیکار وایساده باشین.. چیه مشکل کجاست ؟!

جونگی : به گمونم مرکبش چموشه..!

و با سر به کفشای من اشاره کرد..!

هیون جلوتر اومد و بازومو گرفت : اذیتت می کنه..؟!

سرمو تکون دادم : یکم بشینم دوباره برمی گردم ...

هیونگ : کاری نداره که ... برو تعویضش کن ، یکی تازه نفسشو سوار شو بیا...

همه زدیم زیر خنده ... رو به هلما چشمکی زدم و همراه هیون از جمع خارج شدیم ...

نمی دونم این خبرنگارا و عکاسا چی از جون ما می خواستن !! .. صدای چلیک چلیک دوربینا و نور فلششون اذیتم میکرد : هیون میشه بریم پشت تالار؟... میخوام یکم هوا بخورم ..

سرشو برگردوندو به عقب نگاه کرد : به عروس داماد نگفتیم می خوایم جیم شیم که..!

باخنده زدم به شونه ش : کی حرف از پیچوندن زد ؟... می خوام هوا بخورم ..

انگشتاشو بین انگشتام گره زد و دست آزادش رو دور شونه م حلقه کرد و دوتایی دور از چشم خبرنگارا رفتیم سمت خروجی..

هوای تازه روح آدمو تازه می کرد.. نشستیم رو یه نیمکت وسط درختا... سوز سردی میومد و بازوهامو بغل کرده بودم ...

قبل از اینکه کنارم بشینه ، کتشو درآورد و انداخت رو شونه م و یکی آروم زد به بینی م : مماغشو..لبو شده !!..

خندیدم که نشست کنارم ... سرمو گذاشتم رو شونه ش :

- مامان بابای من و هلما خیلی دوست داشتن امشب اینجا باشن...

-یونگ سنگ که گفت دوتا جشن می گیره ... یکی اینور یکی اونور !

-آره گفت ... ولی خب اونا دوست دارن تو هر مجلسی که دخترشون عروس باشه حضور داشته باشن دیگه ...

-اوهوم ! ... اینم درسته ..

هلما تو اون لباس سفید و خیره کننده ! ... چقدر رویایی به نظر می رسید !

- به نظرت هلما قشنگ تره یا یونگ سنگ ؟

-این که سوال کردن نداره ... نفر اول مراسم دیگه !

-آره هلما خیلی خوشگل شده...

خم شد تو صورتم : ای خنگه!... نفر اول مراسم یونگ سنگه...

زدم رو پاش : وا !.. میشه شرح بدی دقیقا چطور به این نتیجه رسیدی که یونگی شخص اول این جشنه ؟!

قیافه ی حق به جانبی گرفت : خب خیلی ساده ست ! ... این جشن واسه اینه که یونگ زن گرفته ! ..یعنی بین جمعیت خاطرخواهاش بالاخره یکی رو واسه زندگی انتخاب کرده ... خب این جشن گرفتن نداره ؟؟! ..میدونی یونگ چه کار بزرگی انجام داده ؟! ... کاری که هیچ کدوم از ما جراتشو نداریم...!

پاشدم تو جام نشستم : هی شازده ! .. به این جشن میگن عروسی ! یعنی چی ؟.. یعنی واسه عروسه ! عروس کیه ؟! هلما ! ... همونی که یونگ سنگ والامقام شما رو به غلامی قبول کرده !... شما هم چند وقت دیگه توسط این جانب به غلامی پذیرفته میشی...

بلندبلند خندیدم که قیافه شو درهم کرد و صاف نشست :

-ببینم.!! ... تو دوست داری با من ازدواج کنی.؟!

مبهم نگاش کردم : هاان..؟!

دستشو تکون داد : نه نه وایسا !... من که حرفی از ازدواج باهات نزدم ... تو .. تو الان از من خواستگاری کردی..؟!

-هیون منو اذیت نکنا !

زد زیر خنده : دوس دارم ..سرگرم کننده ست !

-اِ؟... باشه از سرگرمیت حسابی لذت ببر !... منم می دونم کِی تلافی کنم ..

-بیخودی اصرار نکن ... من به تو بله نمی گم !

-هیون...!!!

دوتایی بلند بلند می خندیدیم و زندگی بهمون لبخند میزد...

از ته قلبم دلم می خواست زمان بایسته و فردا هیچ وقت نیاد !... دلم میخواست داد بزنم خدا جونم ؛ می خوام شروع کنم ... می خوام زندگی کنم ... کاش می شد بشنوم" بیخیال گذشته ! برو جلو هواتو دارم ... تمام گذشته ت پاک شده ... تمام خاطرات تلخ !... دیگه کسی نمی تونه تو رو از این آدمی که کنارت نشسته جدات کنه ... " ولی واقعیت و رویا خیلی از هم فاصله داشتن... شاید چیزی فراتر از اون حدی که من تصورشو می کردم... ! با تمام وجود عطر وجودشو تو ریه هام می کشیدم و حس دستاشو ذخیره می کردم... جملات قشنگشو به خاطر می سپردم و با چشمام از نگاهش عکس می گرفتم ... !

-منتظرم می مونی ؟

نفسشو حبس کرد و با درد چشماشو بست ... تصمیمی که گرفته بودم هر دومونو آزار می داد !... ولی راه دیگه ای نداشتم .. چاره ای نبود ... بعد چند لحظه یه قطره از گوشه ی چشمش رو گونه ش سر خورد ...

-چی فکر می کنی ؟

از ته دل لبخند زدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم : می دونی چیه ..؟

شنیدم : چیه ؟

-اگه به عقب برگردم ، بازم رویاهامو دنبال می کنم ...

-یعنی با وجود اینهمه بدبختی که اینجا کشیدی ، بازم پشیمون نیستی ؟!

با اطمینان گفتم : درسته خیلی چیزا رو از دست دادم ، خیلی سختیا رو کشیدم ولی ... الان احساس می کنم ارزششو داشت ... خیلی چیزا به دست آوردم ...

-مثلا..

-مثلا اینکه بالاخره به آرزوم رسیدم و خواننده شدم ...

بلند خندید : خواننده تعلیقی منشوری !... آخه کی به تو میگه خواننده ؟! .. هنرمند که نباید اینقدر حاشیه داشته باشه !

خندیدم: آها هنرمند بی حاشیه ... لابد خودتو میگی !!! با اون سابقه درخشان ..!

-اون تهمت و افترا بود دختر !.. جنابعالی مجرمی.. خودتو با من مقایسه می کنی ؟؟

-حالا دیگه !... جرم یا افترا ... جفتش حاشیه محسوب میشه...

سرشو تکون داد : ای لعنت به این زندگی ..!

یکم خندیدیم که دوباره پرسید : دیگه چی..؟

-دیگه چیو چی ؟!!

زیر چشمی نگاه کرد : دیگه چی به دست آوردی ؟

-آ آها !... با دابل اس آشنا شدم .. کلی طرفدار پیدا کردم ... ژاپن رفتم ... اوم راستی !.. هلما رو هم شوهر دادم..!

منتظر نگام کرد : همین ..؟!

می دونستم منظورش چیه !.. همون اول فهمیده بودم ...

-چیزی ازقلم افتاده ؟!

تو یه حرکت غیرمنتظره از جا پرید و روبه روم ایستاد و دوتا دستاشو به اطراف باز کرد :

-یعنی واقعا نمیدونی چیو از قلم انداختی ؟؟! ...

با دستام دهنمو پوشوندم و زدم زیر خنده : آاا... پس بگو منظور آقا چیه !!! .. خودتو میگی ؟؟!

دست به سینه ایستاد و طلبکارانه نگاهشو به یه سمت دیگه داد : می دونی که خوشم نمیاد وقتی نادیده م میگیری ...

خودمو جلو کشیدم و زدم به بازوش : اه .. اخماشو ! ... خب شوخی کردم ..

-حتی شوخیش هم دوست ندارم...

بلند شدم و چسبیدم به بازوش : باشه بابا ... تو بهترین دستاورد من تو این مدت بودی ... بزن قدش!

یه خرده چپ چپ نگام کرد... ولی کینه ای نبود .. با اکراه زد کف دستم :

-بریم تو سرده.. الان بچه ها صداشون در میاد... تو دیگه مشکلی با اونا نداری ؟

به کفشام نگاه کردم و سرمو به نشونه منفی تکون دادم : خیر سرورم.. با شما همه چی خوبه .. !

لبخند شیکی زد و با همدیگه دوباره به جمع برگشتیم...

کلافه به اطرافم نگاه کردم ... یه اتاق پوچ و مسکوت ! ... از جاهایی که تنهایی آدما رو به رخ می کشن متنفرم !.. دستمو زدم زیر چونه م و بی حوصله اما آشفته به مجری پرشور و شوق که وسط مانیتور مستطیلی ورجه وورجه میکرد خیره شدم .. صدای تشویق و سوت و جیغ حضار حتی از پشت این در بسته ی اتاق هم به گوش می رسید..!

مجری : حوصله تون سر رفته ؟.. منتظرین ؟.. خب خانوم ها و آقایون... اماده باشید واسه لذت بردن از بهترین و جذابترین بخش جشن امروز ... گروهی که همه مشتاق دیدنشون رو این استیج بودیم...

دیگه طاقت نداشتم... می خواستم اونجا باشم . کنارشون ! سریع از جا پریدم... یه در کوچولو از اتاق گریم که من توش داشتم از تلویزیون نگاهشون می کردم ، به گوشه ی استیج راه داشت ... سریع راهرو رو طی کردم و خودمو بهش رسوندم... همزمان با باز کردن دریچه ، صدای جیغ و فریاد جمعیت با صدای کیوجونگ که به عنوان اولین نفر شروع کرده بود ، آمیخته شد !.. وای چه جمعیتی !!!... با

احتیاط برای اینکه کسی منو نشناسه از کناره های سن رد شدم و خودم رو به گوشه ای رسوندم که خیلی واضح تو دید هیون قرار داشتم... هیچ کسی از جمعیت حاضر متوجه من نبودن ..

دابل اس پنج تایی ، درست مثل اون اوایل درکنارهم "فوربیدن دریمز " رو اجرا می کردن و چقدر با شکوه به نظر می رسیدن .. هر کدوم به ترتیب قسمت خودشو اجرا میکرد و نوبت رو به دیگری می داد... برخلاف ساعتهای قبل اجرا ، به نظر خوشحال و راضی می اومدن !... از ته قلبم براشون آرزوی موفقیت داشتم ، حتی اگه تصمیمشون آخرین تصمیم مشترکشون درباره ی دابل اس بوده باشه...!

صدای تشویق تریپل یه لحظه هم قطع نمی شد...!.. وسطهای اجرا متوجه من شدن و بهم لبخند زدن ... نگاه هیون رو من بود و چقدر این نگاهشو دوست داشتم...

آخرای اجرا بود و استرس من چندبرابر شده بود... صدای موزیک لحظه به لحظه پایین تر می اومد و نگرانی تو چشماشون موج میزد...

مجری جلو اومد تا تشکر کنه ... همه رو به تشویق دعوت کرد و ما منتظر به لبهای هیون که مدام باز و بسته میشد واسه گفتن حرفاش ، دل تو دلمون نبود ... هیون تردید داشت ... با حس کردن سنگینی نگاهش رو من ، لبخندی زدم و با تکون دادن سرم بهش اطمینان دادم که کارش درسته..!

میکروفونو به لبش نزدیک کرد ...

چشمامو بستم و تو دلم شمارش کردم : سه.. دو.. یک..

-یه سری حرفا تو دلم مونده که هیچ وقت فرصتش پیش نیومد که به زبون بیارمش !... یعنی درواقع حرف هممون... نه فقط من ! ...شاید تا امروز هیچ وقت نشد درست و حسابی ازتون تشکر کنیم که تا آخرین لحظه ، حتی زمانی که هیچ کس یاریمون نکرد ، شماها دست از حمایت برنداشتین... ! ما سخت تمرین می کردیم ، از خواب و استراحمون می گذشتیم ، شب و روز با استرس و اضطراب اینکه نکنه یه وقت همه چی خراب شه ، لحظات سخت و عذاب آوری که بعد از جدایی از دابل زندگیمونو بی مزه می کرد..! تحمل تمام این رنج ها فقط بخاطر شما بود... چون می خواستیم مثل همیشه بهمون افتخار کنید بدون اینکه حتی یه درصد از اعتمادتون سوءاستفاده کنیم...

چشمای هر پنج تاشون خیس بود و مجری و طرفدارا بهت زده و گنگ نگاهش می کردن..!

هیون ادامه داد : ما می خوایم اعتراف کنیم که بعد از اونهمه سال به عشق شما با صداقت کار کردن ، حالا اشتباهی مرتکب شدیم که احتمالا دیگه لیاقت حمایت شما رو نداشته باشیم... متن آهنگ فوربیدن از صاحب واقعیش دزدیده شده و الان صاحب اصلیش به جرم تهمت به کمپانی ما بازداشته...

سرشو پایین انداخت : فقط به خاطر اینکه خواست چیزی که متعلق به خودشه رو پس بگیره ...!

یه قدم جلو اومد : ولی چیزی که می خوام بگم اینه.. که ما حقیقتو نمی دونستیم و اخیرا فهمیدیم... ما از کمپانی می ریم تا بهتون ثابت بشه هیچ وقت به اعتمادتون خیانت نمی کنیم...

صدای جیغ و اعتراض از همه طرف بلند شد ... هیون لبخند تلخی زد :

- ظاهرا تکلیف دابل اس و تریپل اس همچنان صبر و انتظاره...!

اعتراضات شدت گرفت .. حتی لابه لای جمعیت کسایی رو میدم که با حسرت اشک می ریختن... نگاه پسرا به طرفداراشون بود و پا به پاشون گریه می کردن... حالا باید بعد اون همه سال جدایی از هم ، بازم صبر می کردن تا روزی که دوباره بتونن کنار هم ادامه بدن...

جلوتر رفتم و پایین سن روبه روشون ایستادم ... دابل نگاهشونو از جمعیت گرفتن و باهم برگشتیم

دور تا دور اتاق گریم سالن نشسته بودیم و هیچ کدوم چیزی نمی گفتیم... شرایط خیلی بدی بود.. گوشیامون خاموش بود و به هیچ خبرنگاری اجازه ی مصاحبه نداده بودیم...

سرمو بردم جلو صورت هیون : چرا نمی ریم خونه جنتلمن ؟

بدون اینکه گره پیشونیشو باز کنه جواب داد : هنوز کارمون تموم نشده ...

-آره تموم نشده ولی اون کنفرانس که دوساعت دیگه ست... الان بریم خونه یکم استراحت کنیم خب..

-یه کار دیگه م داریم ... منتظریم سالن خالی شه..

متوجه حرفاش نمی شدم.. نامفهوم به بقیه شون نگاه کردم ... ظاهرا اونام از چیزی خبر نداشتن !

جونگی : دیگه چه خوابی برامون دیدی ؟

هیونگ : من یکی دیگه جنبه بیشتر از اینو ندارم..!

هیون لبخند کم رنگی بهم زد : برای شما نه.. برای این گریه کوچولو یه خوابایی دیدم !

چپ چپ نگاش کردم که یونگی گفت : آقا هر برنامه ای دارید خودتون می دونید.. همه چیزی که من می دونم اینه که اگه این گوشیو روشن نکنم اونوقت هلما یه برنامه توپ برام تدارک می بینه !

کیوجونگ : جواب خبرنگارا هم با خودت ... رئیس هم..

جمله ش نصفه موند .. چون همزمان با روشن شدن ، موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن...

یونگ: اوه اوه... دخلمون اومده!... صاحابشه !

-چرا شماها ؟... خودش جرم کرده باید جوابگو باشه...

هیون : بزن رو بلندگو..

هیچ معلومه شماها کجایید ؟؟... چرا گوشیاتونو خاموش کردید ؟...این چه کاری بود ؟ گند زدید به ابرو و اعتبار من !!!.. حالا من جواب این همه خبرنگار و گزارشگری که اون پایین جلو در ساختمون دارن علیه م شعار میدن و چی بدم !؟... لعنتیا جواب بدین... می خواستین چیو ثابت کنید ؟؟! فکر کردین فرشته این ؟!...معصوم ؟؟؟... من اون کارو بخاطر شما کردم...

هیون : حالا دیگه وقتشه اون آهنگو به صاحب واقعیشو برگردونی...

دوباره داد زد : اون مرتیکه خودش با رضایت خودش اون آهنگو فروخت !!!... نباید یهو تصمیم می گرفت پسش بگیره... شما داشتید خودتونو آماده می کردین... انتظار داشتی من تو اون وضعیت چیکار کنم ؟؟!

هیون داشت عصبی میشد : حقشو بهش برمی گردوندین !!!... نه اینکه بهش تهمت بزنی و بندازیش زندان ..!!!

- خوب می دونی لجبازی با من چه عواقبی داره..!

می دونستم منظورش چیه ... کمپانی های کیپاپ همیشه پشت همن و اگه خدایی نکرده بایکی از کمپانی ها مشکل پیدا کنی ، از بقیه نباید انتظاری داشته باشی..

هیون : آره می دونم... ولی ترجیح میدم تریپل رو حفظ کنم ...

بعدش به یونگ اشاره کرد که قطعش کنه... نگران بودن ولی سعی می کردن با شوخی و خنده فراموشش کنن..بعد گذشت حدود نیم ساعت هیون دستمو گرفت و مجبورم کرد بایستم :

-خب حالا سورپرایز تو..

دستمو کشید سمت در اتاق :

هیونگ : مام دعوتیم یا مجلس خصوصیه ؟

هیون : خودتو لوس نکن همه تون باید باشید...

هیونگ مثل فنر از جا پرید : دمت گرم دیگه داشتم بیخیالت میشدم !!

***

بار اولم نبود ولی درست مثل همون اولین بار دست و پاهام می لرزید... نور ملایم و کم رنگی اطرافمو روشن کرده بود و جلو روم فقط سایه ی تاریک پنج مرد قدبلند رو می دیدم... نفسمو حبس کردم و چشمامو بستم :

(I stood dumbly without being able to say a word

بی حرکت ایستاده بودم حتی حرفی هم نمی تونستم بزنم)

(I was just dazed and you came to me

عقل از سرم پریده بود و تو به سمتم اومدی)

(I was so fluttery I laughed like a fool

دستپاچه بودم و مثل یه دیوونه خندیدم)

(To be honest I'm hesitant to open my heart up

راستش خیلی غصه می خوردم به راحتی هم نمی تونستم درهای قلبم رو به روی کسی باز کنم)

به ارومی چشمامو باز کردم ... مثل اون شب ، یکی از جمع پنج نفره شون جدا شده بود ..! هیون !.. ولی اینبار نرفته بود ... چند قدم جلوتر اومده بود و روبه روم ایستاده بود..!

(You really did it, you did it to me

You were the only one who made me unable to do anything

تو بودی که واقعا این کار رو کردی، تو این کار رو برای کسی مثل من کردی

کسی که حرفی برای گفتن نمی ذاشت تنها کس من)

اشک می ریختم .. هم من هم خودش..!.. ولی بهم لبخند می زدیم :

You're the reason I'm alive, there's only you(

I just couldn't work it out with you

دلیل زنده بودنم تویی ، فقط و فقط تو

حتی همه بگن نمی شه اگه تو بگی واقعا نمیشه)

When I hold your hands I understand why I live(

And I live and live on, you're the reason I live

وقتی دستات رو محکم تو دستام می گیرم دلیل زنده بودنم رو می فهمم

به زندگی ادامه میدم و ادامه میدم دلیل زنده بودنم تویی)

My sighs build up and press down on my chest(

When you're not by my side living is not really living

آه های پشت سر همم هستن که هر روز روی قلبم سنگینی می کنن

تو که کنارم نباشی زندگیم واقعا زندگی نیست)

Your voice is the only sound nextto my heart(

You're the reason why I'm alive, there's only you

تنها صدای نزدیک به قلبم صدای توئه

دلیل زنده بودنم تویی ، فقط و فقط تو)

I just couldn't work it out with you(

When I hold your hands I understand why I live

حتی همه بگن نمیشه اگه تو بگی واقعا نمیشه

وقتی دستات رو محکم تو دستام می گیرم دلیل زنده بودنم رو می فهمم)

بغض راه صدامو بسته بود... باورم نمیشه دارم از این مرد جدا میشم... بدون این احساس ، بدون این نگاه ، بدون حس دوست داشتنش ، چطور باید ادامه می دادم ؟؟!... دیگه نمی تونستم ادامه بدم ..

میکروفونو پایین آوردم... چند لحظه با عشق نگاهم کرد و چند قدم جلوتر اومد ... صدای گرم و آرومش ، آرامش قلبمو برگردوند :

)And I live and live on, you're the reason I live

All the days I've lived

به زندگی ادامه میدم و ادامه میدم به خاطر توئه که زنده ام

چون یه مرد به دنیا اومدم تا الان تو زندگیم)

)I've never lowered my head, I'm glad you're you um~

You're the reason why I'm alive, there's only you

یک بار هم سر خم نکردم ممنونم از اینکه هستی

دلیل زنده بودن ، دلیل زنده بودنم به خاطر بودن توئه)

)There's only you, no matter what people said

I just couldn't work it out with you

فقط و فقط تویی ، حتی همه بگن نمیشه

اگه تو بگی واقعا نمیشه)

)The tears in your eyes tell you everything, live and live on u~

That I'm alive~

چشم های پر ازاشکم داره همه چی رو میگه ، زندگی کنیم باز هم زندگی کنیم و زندگی کنیم ،،،)

میکروفون تو دستم می لرزید.. یه بار دیگه زیر لب زمزمه کرد " دلیل زنده بودنم "... لبخندی از خوشبختی زدم که دوتا دستاشو بالا آورد و زد به هم... به دنبال هیون ، بقیه پسرا هم با لبخند برام دست میزدن و پشت سرش از پله ها بالا اومدن ... جلوی من به ترتیب ایستادن...

هیون جلو تر اومد و دستامو تو دستای گرمش گرفت .. درحالی که نوازششون می کرد گفت :

تو فوق العاده ای ..! به داشتنت افتخار میکنم ...

چشمکی زد و منو تو آغوشش کشید که بعد از چند لحظه صدای هیونگ دراومد... با اعتراض شروع کرد نچ نچ کردن... از هم جدا شدیم و برگشتیم سمتش..

- واووو کیم هیون جونگ !!!... خیلی تحت تاثیر قرار گرفتیم !!!

یونگ سنگ با یه حالت بامزه چپ چپ نگامون کرد: الان منظورت از این کار چی بود ؟؟!

هیون لبخند گشادی زد و رو به من گفت : دلم نمی خواست خاطره ی کم محلی های اون اوایل آشنایی یادش بمونه و اذیتش کنه...

جونگی سقلمه ای به بازوش زد : پس کیم هیون جونگ عزیز سعی در بازسازی خاطرات تلخ لی میچا رو داره..!!!

یونگ : داداش دست به خاطره ساختن تم آخه خوب بوده !!

کیوجونگ که تمام مدت با یه لبخند کم رنگ عقب تر از همه ایستاده بود ، بالاخره به حرف اومد :

-فکر کنم از اینکه بار اول آهنگ منو خوندی پشیمون بودی نه ؟

تازه متوجه منظور کارم شدم !!... تو اجرای اول مقابل دابل اس آهنگ شخص با ارزش من از کیوجونگو انتخاب کرده بودم و امروزدقیقا همون شرایط دوباره تکرار شده بود با این تفاوت که اینبار آهنگ انتخابی من "دلیل زنده بودنم " از هیون جونگ بود ...!

هیون سرشو بالا گرفت و پیروز مندانه گفت : هی کیوجونگ !... به من حسودی نکن !..

کیوجونگ یکی زد به کمرش : توام اون شب که میچا آهنگ منو خوند حسودی کردی ؟!

صورت هیون رنگ عوض کرد و پسرا همه سمتش هجوم آوردن..!

هیونگ : ای مرتیکه رذل !!!.. پس بگو چرا اونجور سر من داد میزد !!

جونگی : ای بدبخت خودشیفته !!!.. همه جا می خواد تک باشه !

نگاه کیوجونگ معذبم می کرد.. لبخندی بهش زدم : اون موقع من از لیدر متنفر بودم ...

با شنیدن جمله ی من ، تو یه لحظه ابروهای هیون بالا پرید ..

یونگ : چشمم روشن..! دیگه چی؟

هیونگ بی حوصله دستشو جلو صورتش گرفت : آقا من حوصله جنگ اعصاب ندارم ...

ادامه دادم : آهنگهای تو همیشه بهم آرامش میدن... اون روز به آرامشت احتیاج داشتم .. به خاطر همین آهنگتو انتخاب کردم و هنوزم پشیمون نیستم...

چشماش درخشید... نگاهمو به چهره ی درهم هیون دادم :

-ولی امروز .. هم آرامش ، هم عشق ... جفتشو باهم تو صدای این مرد حس کردم .. کسی که خیلی وقته شده همه چی ...

همه همزمان شروع کردن دست زدن و جیغ کشیدن ..! کیوجونگ از ته دل می خندید و خوشحال بودم که تونستم دلشو بدست بیارم ..بین این همه شادی ، عشق بود تو نگاه من و هیون که چشم از هم برنمی داشتیم و خوشبختی رو با هم تقسیم می کردیم...

***

چشمامو بسته بودم و منتظر پشت در سفید رنگ ایستاده بودم تا باز بشه ... باز بشه و از میچا جدا شم .. تا دوباره بشم همون روشا وارسته..! بالاخره وقتش رسید و در باز شد ... با اکراه قدم کندم و پا تو سالن بزرگ و پر از جمعیت گذاشتم.

صدای فلش دوربینا و مراقبهایی که خبرنگارا رو به سکوت دعوت می کرد ، شنیده میشد ... داشتم تحلیل می رفتم !

سرعتمو بیشتر کردم تا هرچه زودتر خودمو به میز و صندلی سفید که یه عالمه میکروفن و دستگاه ضبط روش بود ..

نشستم پشت میز و نفس عمیق کشیدم ...

-خانم لی خیلی مچکریم از اینکه وقتتونو در اختیار ما گذاشتید .. راستی چیشد که یه دفعه تصمیم گرفتید کنفرانس مطبوعاتی داشته باشید ؟

آب دهنمو قورت دادم ... دیگه آخر خط بود ... خوب می دونستم چه ابهاماتی درمورد خودم و هویتم وجود داره ! بخصوص با وجود شایعات و اتفاقاتی که این اواخر افتاده بود ! همه منتظر همچین فرصتی بودن تا درموردم بدونن.. باید به تمام سوالاتشون جواب می دادم ..:

- لازم بود یه سری مسائل روشن بشه ...

همه به جنب و جوش افتادن .. با عجله دوربیناشونو روشن کردن و به ترتیب دست بلند می کردن و سوالاتشونو می پرسیدن :

-بهتره اول از هرچیز در مورد حوادث اخیر دابل اس و نقش خودتون تو این ماجراها برامون توضیح بدین...

-درمورد آقای کیم کیوجونگ ... اون شب من حالت طبیعی نداشتم و متوجه کارام نبودم و داشتم به خودم آسیب می رسوندم... ایشون قصد کمک به منو داشتن که اون اتفاق براشون افتاد. درمورد آقای پارک جونگمین .. اصل قضیه تهدید و اخاذی آقای شین بود که درنهایت منجر به درگیری شد ... ولی من شاهد بودم که تو این ماجرا آقای مقصر نبود !... دادگاه هم اعلام کرد که مقصر آقای فرهود احدی بوده..

یه خانم با عجله دست بلند کرد : آقای احدی... رابطه ی شما با ایشون چی بوده ؟!

چند لحظه مکث کردم و سرمو پایین انداختم :

- یه دوست قدیمی که ازم حمایت می کرد ... به خاطر محافظت از من با شین درگیر شد ...

-رابطه ی شما و آقای کیم هیون جونگ چی ؟

- ما به هم علاقه مندیم...

یه خرده مکث کردن و سریع تو دفترچه هاشون چیزی می نوشتن و انگشتاشون به سرعت رو کیبرد لپ تاپاشون حرکت می کرد...

بعد چند لحظه دوباره شروع کردن :

-درمورد سن و تحصیلاتتون توضیح می دین ؟

-۲۲سالمه... ترم چهار زبان و ادبیات فارسی بودم .. وقتی اومدم کره تحصیلاتمو در رشته موسیقی ادامه دادم ..

-هیچ وقت درمورد خانواده تون نگفتین ؟!

یه قلوپ از لیوان آب جلو دستم خوردم و جراتمو جمع کردم :

-از بچگی علاقه ی خاصی به موسیقی و خوانندگی ، بخصوص سبک کره ای ، داشتم.. خونواده م با تصمیمم مخالفت می کردن و به هیچ وجه راضی نمی شدن. منم رهاشون کردم !.. ازشون جدا شدم و

اومدم کره .. این جا خونواده ی جدید پیدا کردم ولی... اونا هم مثل خانواده ی واقعیم بخاطرم آزار دیدن ...

همه متعجب و بهت زده نگاه می کردن :

-مگه خانواده شما کره ای نیستن ؟!..

از بس ناخنامو تو گوشت دستم فرو کرده بودم ، زخمی شده بود و جاش می سوخت ..!

-خانواده من ایرانین...

-ولی مدارک و هویت شما...

پیش دستی کردم : همش جعلیه... من هیچ وقت کره ای نبودم .. من روشا وارسته یه دختر ایرانیم که برای رسیدن به رویام به کره اومدم و باعث تمام این مشکلات منم..

-ولی پدرتون که به جرم...

-لی دائه وونگ پدر من نیست ... اون حامی منه... کسی که کمکم کرد به هدفم برسم ..

صدای اعتراضات و همهمه از هر طرف بلند شد ... من دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم... حالا که به همه چی اعتراف کرده بودم ، حالا که سپر سنگین دروغ رو از دوشم پایین آورده بودم ، حس خیلی خیلی بهتری داشتم .. حس آزادی... رهایی ...

لبخندی رو به جمع زدم :

از تمام کسایی که تو این مدت کوتاه حمایتم کردن معذرت می خوام... من صداقت نداشتم و بابتش چیزی برای گفتن ندارم .. فقط می خوام بگم که هیچ وقت محبتاشون یادم نمی ره .. برای همیشه یه گوشه ای از قلبمو بهشون اختصاص میدم و عاشقشونم... امیدوارم بتونن منو ببخشن..

-خانم لی شما...

-فکر می کنم تا همین حد کافیه ... ابهامات رفع شده و هرچی که لازم بود گفته بشه گفتم ... موفق باشید

رضایت مندانه از جام بلند شدم و به خبرنگارایی که دنبالم می دویدن و سوال می پرسیدن توجه نمی کردم ... یعنی درواقع چیزی نمی شنیدم که جواب بدم !...

همراه چند نفر دیگه از پله های سالن پایین اومدم و روبه روی در ساختمون ایستادم ... هنوزم صدای داد و فریادهاشون می اومد !

بعد چند لحظه ون مشکی رنگ همیشگی که از شیشه های دودیش چیزی از داخل مشخص نبود ، جلوی ساختمون متوقف شد... با قدمهای بلند رفتم سمتش و در از داخل برام باز شد...

سکوت عذاب آوری تو ماشین حاکم بود... هیچ کس حرفی نمی زد ولی سنگینی نگاه های گاه و بیگاهشون رو رو خودم حس می کردم ...

هرچند نگاهشون رو ازم می دزدیدن ولی منم ازشون خجالت می کشیدم... ولی هیون حتی نگاهمم نمی کرد و فقط به جاده خیره بود...

دلم نمی خواست این جوری ازشون جدا بشم ... این آخرین خاطره ای بود که همراه خودم می بردم ...

هیونگ طبق معمول وقتی حوصله ی کسیو نداشت و فکرش درگیر بود ، با گوشیش ور می رفت :

-داریم می رسیما... هیچ کدوم حرفی ندارید بهم بزنید ؟ داداش هیونگ...

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت :

- بابا چیز خاصی نیست که ... چند وقت دیگه برمی گردی.. سفر ابدی که نمی ری...

صدای "اه بس کن هیونگ" از همه طرف بلند شد... چهره ی هیون خنده دار شده بود .. چنان نگاه چپی به هیونگ انداخت که خودم وحشت کردم ..

هیونگ دستپاچه گوشیو گذاشت جیبش : منظورم اینه که جای دوری نمی ره...

خندیدم : این مدت واقعا دردسر شدم براتون.. نمی دونم شاید دیگه فرصت نشه اینارو بهتون بگم ... ولی انگار امروز روز اعترافه !.. من اینجا خیلی تنها بودم... احساس غربت می کردم بخصوص اون موقع ها که باهم مشکل داشتیم... واقعا احساس تنهایی می کردم ... ولی زمانی که شماها کنارم ایستادین... اینی که گفتم مثل خانواده جدید بودید برام دروغ نگفتم... داداش جونگمین ... نمی دونم چه جوری ازت معذرت بخوام...

یکم نگام کرد و گوشه ی لبشو گاز گرفت : کاری که تو با زندگی ما کردی ، زلزله هشت ریشتری نکرد !!!.. چیو ببخشم ؟... شما مارو ببخش ، بد گذشت !!!

می دونستم تو دلش چیزی نیست و اگه سربه سر کسی نذاره روزش شب نمی شه...

-بخشش معنیش کردم..!

شونه هاشو بالا انداخت : چی بگم... هر چی صلاح خودت می دونی !

لبخند زورکی زدم :

-داداش یونگ سنگ... حواست به امانتی ما باشه !... درسته حرف زیاد می زنه و زبونش درازه.. ولی همش بلفه.. خیلی هم زودرنجه !.. نگاه به قلدریش نکن ، نیاز به مراقبت داره .. من بزرگش کردم . اگه قصوری تو تربیت این بچه دیدی ، مقصر منم...

چشماشو درشت کرد : این همه ایراد داشت این جونور ؟؟؟.. چرا الان گفتید ؟ آخه این رسم معامله ست ؟!

-دیگه کار از کار گذشته.. سندش به نامته..! خلاصه اینکه الماس دادم بهت .. نکنه یه خراش برداره ها !!!

خندید : باشه می ذارمش رو تاقچه.. ولی گفته باشم ، الماس اگه الماسه ، خراش برنمی داره !

خجالت زده دست به پیشونیم کشیدم : اینم حرفیه !!!

برگشتم سمت کیوجونگ که دستشو زده بود زیر چونه ش و تو سکوت نگاهم می کرد...

-درمورد داداش کیو هم که من شطرنجی !

هیونگ : اشکال نداره .. به قول خودش به این تبعید نیاز داشت ...!

تو یه لحظه با جمله هیونگ تمام ون ترکید.. واقعا که این بشر تو عوص کردن جو ، معرکه بود !!

کیوجونگ : فقط مراقب خودت باش و زود برگرد ..

تصویر لبخند مهربونشو تو ذهنم ثبت کردم تا هروقت دلم گرفت خاطراتشو ورق بزنم.. نوبت هیون بود.. سخت ترین مرحله ی خداقظی... تمام مدت که با بچه ها شوخی می کردم حتی یه لبخند کوچیک هم نمی زد و فقط خیره به جاده بود...

لب باز کردم : هیون..

همون لحظه ماشین جلوی کلانتری از حرکت ایستاد.. در ون باز شد ... دو تا مامور جلوی در ایستاده بودن و منتظر بودن پیاده شم.. ترسیده بودم .. درجا بغضم ترکید ... مامورا منتظر نگاهم می کردن و وقت پیاده شدن بود.. آهسته از جام بلند شدم .

نگاهی بهشون انداختم .. چشم همه شون خیس بود ...هیون سرشو پایین انداخته بود و ظاهرا نمی خواست منو ببینه ! .. چه جوری بدون خداحافظی ازت برم لعنتی ؟؟؟.. چه جوری دلت میاد این کارو باهام بکنی ؟؟؟.. نگام کن !!

از ون پیاده شدم و جلو در ایستادم.. هر کدوم از مامورا طرفم ایستادن...

برگشتم عقب و نالیدم : هیون!!

سرشو بین دستاش گرفت و تو خودش جمع شد .. بقیه پسرا دیگه آشکارا اشک می ریختن و دونه دونه پیاده شدن... باز صداش کردم و باز جواب نداد...قطرات اشک مسیر روبه رومو تار نشون می داد ...

-باید بریم خانم..

چشمامو با درد رو هم بستم و لبخند تلخی زدم .. زیر لب زمزمه کردم "خداحافظ عشقم"... به سمت جلو حرکت کردم .. هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای فریادشو پشت سرم شنیدم...! دستمو از دست مامورا بیرون کشیدم و برگشتم سمتش که بین بازوهاش قفل شدم... نمی تونستم جایی رو ببینم و قدرت بازوهاش نفس کشیدنو برام سخت می کرد ولی اهمیتی نمی دادم حتی اگه تو آغوشش جون می دادم !!!... سعی کردم عطر تنشو تو ریه هام بکشم...

-هیون ...

-هیس... نمی خوام چیزی بگی... فقط گوش کن ! از من که جدا شدی ؛ حق نداری اشک بریزی... حق نداری غصه بخوری... حق نداری به خاطرات تلخمون فکر کنی ..

با بغضی که راه گلوشو بسته بود به سختی حرف می زد : حق نداری به کسی غیر من فکر کنی ... حق نداری حستو نسبت بهم تغییر بدی ... خواب و غذات بهم نمی خوره .. نه حق داری لاغر شی ، نه چاق !.. همینی که هستی می مونی !

حس اون لحظه م قابل توصیف نبود !.. چقدر خوب شد که ازم خواست چیزی نگم ! .. چون واقعا چیزی نداشتم که بگم... دلم می خواست برای ابد تو اون حال بمونم و اون برام حرف بزنه ..!! دستمو دور کمرش حلقه کردم ..

-تو مال منی...! من منتظرت می مونم... همه چیو آماده می کنم تا تو برگردی ... مریض نشو.. عوض نشو... سرد نشو.. قول بده مراقب خودت باشی ..؟

توانایی حرف زدن نداشتم... سرمو بین بازوهاش تکون دادم و چند لحظه همون طور موندیم... صدای خسته شو شنیدم :

-خداحافظ عشق من...

***

-روشا وارسته... آماده شدی یا نه ؟

شالمو رو سرم مرتب کردم و با قدمهای منظم رفتم سمت خانم چادری که با لبخند جلوم ایستاده بود...

تو چشمای قهوه ایش خیره شدم : آماده ی آماده..

- چیزی جا نذاشتی ؟... می دونی که اگه چیزی جا بمونه صاف میره تو زباله دان تاریخ !!!

لب و لوچه مو غنچه کردم : عمرا خودم برگردم اینجا دنبالش !!!

-حالا می خوای چی کار کنی ؟ میری کره پیشش ؟

-نمی دونم هنوز تصمیمی نگرفتم... ولی فکر نکنم دیگه به همین راحتی کره قبولم کنن !

منو تو آغوشش کشید : امیدوارم این بار برای آینده ت درست تصمیم بگیری...

-منم امیدوارم دفعه ی بعد جای بهتری همو ببینیم...

به حالت دویدن راهرو طولانی رو طی می کردم برای رسیدن به آزادی... دم در ساکمو تحویل گرفتم و نفس عمیق کشیدم تا درها باز بشه...

نور خورشید چشمامو اذیت می کرد و بین ابروهام اخم غلیظی انداخته بود ... به سختی چشمامو باز کردم ... با دیدن آدمهای روبه روم لبخند از ته دلی زدم و به جلو قدم برداشتم... اول از همه خودمو تو آغوش پدر و مادرم انداختم و با تمام وجود عطرشونو نفس کشیدم ..

-باباجون دلم برات یه ذره شده بود ...

موهامو نوازش کرد : بالاخره برگشتی جایی که باید باشی ... بغل بابا..

خندیدم و گونه شو بوسیدم : مامان جونی... ببخشید که ناامیدتون کردم ..

ابروشو بالا انداخت : بعدا در موردش مفصل حرف می زنیم.. فعلا بیا بغلم ببینم..

-چشم...مخلصتم هستیم !

مامان : قبلا م بهت گفتم ... تو آدم باش مخلص نخواستم !!

بابا : مریم اذیت نکن بچه مو... پشیمونه دیگه...

بعدش نوبت هلما بود ... خوشگل تر شده بود و کنار یونگ سنگ بیشتر به چشم می اومد..

-دختر حسابی شکفتی که.. انگار خوش گذشته ...

زد به کمرم : عوضش تو مثل پیرزنها چروک شدی !!!

-خفه شو !...

با دیدن بقیه شون دهنم باز موند : شماها این جا چی کار می کنید ؟!

بینشون یه نفر کم بود و دلم گواه بد می داد.. کسی نمی فهمید از درون چه حس و حالی دارم چون خیلی خوب نقش بازی می کردم... اگه نیومده و دلش نمی خواد با یه دختر سابقه دار ادامه بده ، بهش حق می دادم...

هیونگ دستی به پس گردنش کشید : اینارو نمی دونم ولی من اومدم هواخوری... توریستم اینجا !

با دیدن دست چپ جونگی جیغ کوتاهی زدم : جونگی حلقه چی میگه ؟؟

سریع دستشو کرد تو جیبش و با دست دیگه ش انگشتشو به نشونه ی سکوت جلوی بینی ش گرفت : هیس... صداشو در نیار.. سه میشه !

و به کیوجونگ اشاره کرد که با حرص نگاش می کرد و رگ گردنش ورم کرده بود !!!

خندیدم : کیو ... اون رگ غیرتت نیس باد کرده ؟؟؟!

همه زدیم زیر خنده که جونگی با حالت بامزه ای در گوشم گفت :

- نمی خواست خواهرشو بهم بده...مقاومتشو درهم شکستم..!

اینبار بلند جیغ زدم : ایونااااه ؟!

کیوجونگ : اسم خواهر منو داد نزن دختره ی جیغ جیغو !!

-پس شماها چی ؟

کیوجونگ : ما فعلا تا اطلاع ثانوی عذب تشریف داریم .. تا ببینیم سرنوشت چی رقم می زنه !

هیونگ : ببینم حس نمی کنی یکیمون کمه ؟

خندمو خوردم :

-چرا !! جای خالیش حس میشه .. ولی غیبتش موجه..

هنوز جمله م تموم نشده بود که جلوی چشمام تاریک شد... از کسی صدایی درنمی اومد... دستمو بالا آوردم و انگشتاشو لمس کردم ..

عطر خودش بود ... صدای قلب خودش بود... شک ندارم خودشه... اشکام بلافاصله انگشتاشو خیس کرد..

آروم به سمتش برگشتم که دستشو پایین آورد ... چشماش بارونی بود ... با یه دسته گل بزرگ رز قرمز تو بغلش...

اشک شوق می ریختم ... چقدر عوض شده بود... پخته تر و جذاب تر... !

- پس اومدی ؟

اخم ظریفی کرد : قرارمون غیر این بود ؟

لبخند زدم و سرمو به اطراف تکون دادم.. اشکامو پاک کرد و چشمای نگرانشو به چشمام دوخت :

- حست..؟!

با اطمینان گفتم : تو این چند سال حتی یه ذره هم تغییری نکرده....هنوزم همونه..

چشماش برق زد : دوسم داری ؟

-خیلی زیاد... حتی بیشتر از قبل !

ذوق زده خندید و دست چپمو تو دستش گرفت...با لمس انگشتم سرمو پایین بردم.. دستشو به آرومی کنار کشید و برق الماس وسط حلقه ی سفید و براق زیر نور خورشید ، چشممو نوارش کرد...

با ناباوری تو چشماش خیره شدم که با لبخند جواب سوالمو داد :

-حالا دیگه همه چی درست شده ... همه چیو آماده کردم تا تو بیای... حتی یونگ سنگ هم به پای من نمی رسه... فقط یه کلمه ... بامن ازدواج می کنی ؟

سریع برگشتم سمت بابا مامان... تو نگاه بابا شادی موج می زد و مامان اشک می ریخت...

بابا : همه چیو برامون تعریف کرده ... قبلا اجازه گرفته ....خوشبخت بشی دخترم..

حس اون لحظه م قابل توصیف نبود ...

-آره ؟

دوباره نگاش کردم .. زبونم بند اومده بود .. لبخند قشنگی زد که دلمو زیر و رو کرد :

-قبوله...

یادگاری نویسنده :

عشق زودتر از همه سراغ کسی میاد که کمتر از بقیه انتظارشو بکشه...

انقدر منتظرش می ذاره تا به کلی ناامید بشه و اون موقع دقیقا زمانیه که عشق پاورچین پاورچین وارد خلوت دلت میشه...

تازه...!

جالب این جاست که حتی همون موقع هم نمی فهمی این مهمون ناخونده کیه !..

فقط حسش می کنی...

اون لحظه درست همون لحظه ایه که از ته ته قلبت یه عاشقی...!

عشق موقع عبور از دریچه ی قلبت در نمیزنه..

حتی اجازه م نمی گیره...

بلکه دزدکی وارد می شه تا سردرگمت کنه...

خیلی باخودم کلنجار رفتم تا بالاخره این نفوذی رو شناختم ...

عشق مثل یه ویروس قوی می مونه که بدن گلبول سفیدشو نداره ...

هیچ پادزهری هم براش وجود نداره..

واگیر نیست ولی توانایی اینو داره که طرف مقابلتو به زانو دربیاره...

بهش میگن" عشق درد " ...

هیچ پزشکی قادر به درمان این مریضی نیست...

مثل داستانهای افسانه ای ..

درمانش حضور یه مبتلای دیگه ست که جنس ویروسش باهات هم خونی داشته باشه... !

باید رنگ احساسش به احساست بخوره...

باید وقتی نگاش کنی زمان از حرکت بایسته...

باید صدای تپش قلبهاتون به گوش هم برسه ...

بتونین بدون حرف زدن ، حرفای همو بشنوین...

بدون پلک زدن تو نگاه هم غرق بشین..

جوری که متوجه گذر زمان نشین...

هرکسی از عشق یه تعریف نسبی داره..

تعریف هرکسی هم با دیگری فرق می کنه ...

اما چیزی که بین همه شون مشترکه اینه که

تو این رابطه دونفر وجود دارن که بدون هم پازل زندگیشون ناقص می مونه...

پایان...

(۱۷فرودین ۹۶)

به قلم : سپیده تقی زاده

مثلا شکسته باشم و نشسته باشم و اشک ...

ناگهان تو بیایی و تو بمانی و قلب ...

رویا ببافد و رویا ببافد و منع ...

Sepidtgh

www.98iA.Co